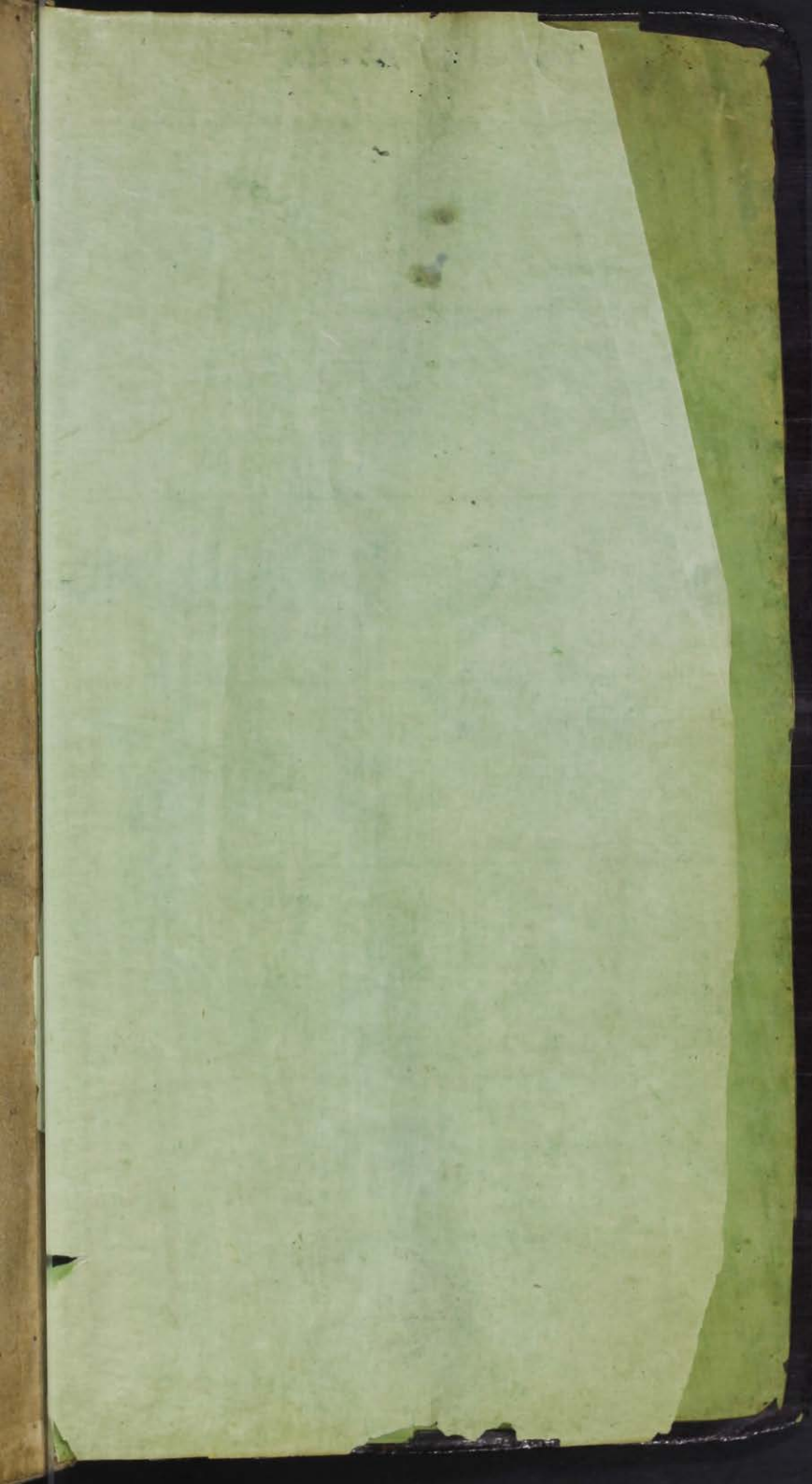


Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



1. Perza O.2.

10.



با حفظ نور و آفتاب
 با حفظ نور و آفتاب
 حافظ شیرازی

در حفظ سرای نور و آفتاب

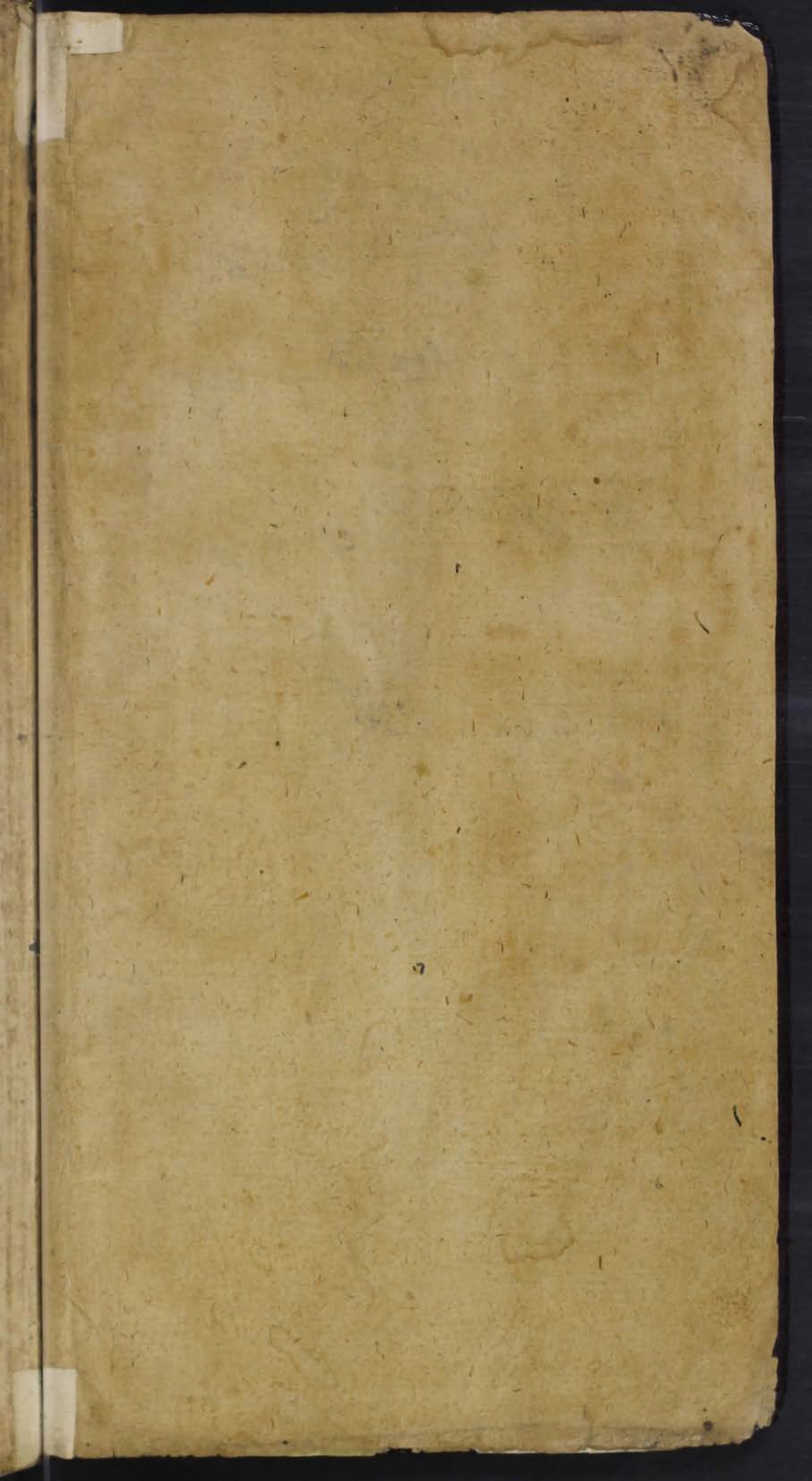
گنج فای طبع و آرم بر نور و آفتاب

گنج فای طبع و آرم بر نور و آفتاب

گنج فای طبع و آرم بر نور و آفتاب

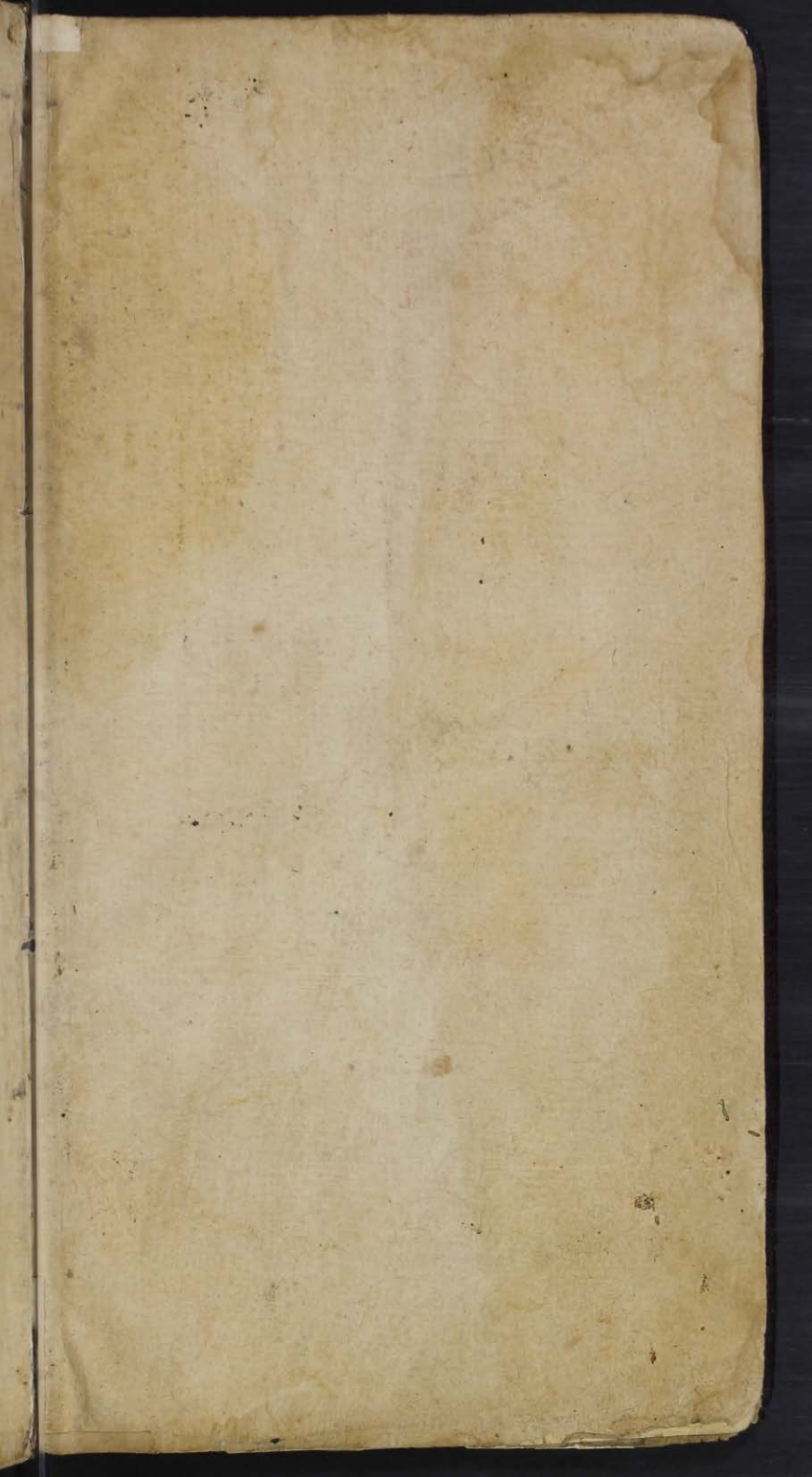
گنج فای طبع و آرم بر نور و آفتاب

گنج فای طبع و آرم بر نور و آفتاب



اشتباه نمیشود واقف و کلام حق
بجای علم ایستادگی آید یا نه

مستور
۱۵۱





ایسا ایسا السایقے اُڑ کا سونا ہوا
 کہ غنچ آسان نمود اول و لی ای و شکلا
 سیوی ناؤ کا خسربازان طرہ کشت
 ز تاب جھنجشیت چ خون افتاد و در
 می سجاده زینس کن کرت پر نغان کو
 کہ خاک پیر ہو در راه و رسم نغان
 مراؤ نسل ماناج امن و شین خون دم
 جوس فریاد می دارد کہ بر بناید
 شب تاریک پیچ موج و گردان پیر
 بجای دامن حال ملک باران طحا
 ستم کارم ز خود کا بی بدنامی شیا
 نہان یکے مانند ان از کی کران سار
 حضور کی کریمی اسی از و ماست مشو
 متی باقی من نموی ع الدنیا و اسملها

ای فروغ ماه پس از روی رخشان آب روی خوبی از چاه رخندان شما
 عسکرم زیارت خود دارد جان بر آید باز کرد و یاراید چیست نوای شما
 گنج و برکت هر فیض است از غایت بزرگوشتن و ستودنی بستان شما
 بخت خواب آلود پدید خواهد شد زانکه ز دیده آبی روی رخشان شما
 با صبا همراه بود از رخ گل بوکه روی بشویم از خاک رخشان شما
 عسکران با دود و آبی ساقیان هم کرد جام مانند پریم بر دوران شما
 دل خرابی کی کند دلدار اگر کنید زینهارای دوستان چنان جان شما
 کی دو بهمت این غرض یار یک نشاند خاطر مجمع از لطف پریشان شما
 دور و از خاک و خون این بر یکدگر کند رخ رفته بشوید قریبان شما
 کی کند حافظ و عاصی بشوایم روزی با دود لعل شکر افشان شما
 ای صبا ساکنان شمع نیز از بلبلوی سپیدی پسر حق ناشناسان کوی شما
 کردیم دوریم از باطن غریب محبت دود بند شاه شما ایم و شنایان شما

ای شهنشاه ملت را خردار است
تا بیو سپسم بگو کرد و نکایوان

وله ایضا

اگر آن ترک شیرازی بداند دل را
بخال سندی و بیش بخشم محرق و بخار را

بدستاقی باقی که در خست خواستی
کنار آب رکن باد و کلکست مصلحت را

فغان کن بولیدن شوخ شیرین کارش را
چنان برود صبر از دل ترک آن بخت را

ز غشی تمام با جمال استغنیست
بآب و رنگ خال خط و جایت می رسد

من از آن حسن و زافون که بوند داشت
که غشی ز پرده عصمت بزود از این را

اگر دوشنام و باقی که تفریق نکاویم
جواب تنگی ز پدید لعل شکر خارا

نصیحت گوش کن عاقل که از بان دوست
بخوان سعادت من پند پر وانا را

حدیث از مطرب می گوید که مرا زدم که
که کن کشود و نخواستاید بکشت این معار

غزل غشی و دوستی با و خوش بخواه فطرت
که بر نظم تو افتاد فلک غنچه تیار

ایضا

او ش از مسجد سوی منجانه اید پر
چیت یاران طر نقت بعد از نقت پر

مردمان روز منسوبی که چون ایام چون
رو به سوی بخانه خوار در پیش ما

در خوابات طریقت با منم نرسیم
که جنس بیفتد در عداوت تقدیر

فصل اگر اندک دل در عقد نفس جوین

روی نبوت آیتی از لطف پریم کشف کرد
از آن زمان بر لطف نبوت در انقیاد

بدر نکیت آید هیچ در کز نشی
آتش را روز ناله شکری

تیرا ما زکرده و کن بگذرد حافظ
رحم کن به جان خود و بر سر کن نیز ما

عالم ویدایچه هر فرشتی بیدار بود

ما ہے نور باد کج کز افروز خاطر
مطرب کیمو کہ کار جهان بشکاکم

ای غزلت شریب دایم

سدان بود که شمشیر و نازقی ان کا بد بجا بود و صفور

زینهار عرض دوبر جانان پیام

١٠٠

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, possibly a list or a detailed description of items.

هرگز غیر دگر اندیش زنده نیست
بنیست بر جبهه عالم دوام

رو باد عالم سوزید

خود اندک با دین نام	کونام ما ز باد بعد احسبی بر
اول ز نام خود که ایضا هرگز آید	
زان رو سپرده اند بمستی نام	مستی بخشم شاه دلنار شست
نان حلال بیش از آب حرام	تر پس که خضر نبرد روز باز خواست
باشد که مرغ وصل کند قصه نام	ما فطر دیده و اندامشکی بی قنان
پیشد غرق نعمت حاجی قوام	در بای خضر ملک و شتی بلال

ایضا

بنا بگری صفای بی لعل نام را	ساقی بیکر آینه صفت جام را
بکن عال نیست زاهد عالی مقام را	راز درون پرده زردان مست پرست را
کجا بنامیش باد بیت است نام	غنم شکار پس نشود دوام باز
یعنی طمع ما روضه دوام	در بزم دور یکد و فوج در کشش فرو
پیرایه سپر بکن نری تنگ نام را	انجیل شب رفت و نچندی کلش
آدم بهشت روضه دار اسلام را	در عیش نشد کوش که چون آب خورد نام

ما فدا مرید جام میت ای صبارو	وز بنه بند کی برسان شیخ جام
مارا بر آستان تو بس غنیمت	ای خواجہ باز من جز جسم غلام

وَلَا اَيْضًا

مبا بلطف بگو آن غزال رعنا	که سپر بکوه بویا بان تود اوده
شکر فروش کل عمر شش از با جریا	تقدی کن طوطی شکر خارا
غور چین اجازت مکنزاد ای کل	که پر شش کنی عذیب شیدا را
خلق تو لطف توان کرد صیقل ^{نظر}	بند و دام کمبیز مرغ دانا را
ز انم از جویست رنگ آشناسیت	سی قنای پی چشم ما پیما را
جو چپ نشینی باد و چای	پادشاه سرینان باد پیما را
خرام قدر توان گفت بحال تو	که وضع هر دو فانیست رونج پیما را
در آسمان عجب کز گفت حافظ	سماع زمره برقص آورد پیما را

اَيْضًا

آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 آن و آنان از آن مخصوص در نظر

و آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 و آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 و آن و آنان از آن مخصوص در نظر

روشن بند بخت در گشتان
 ای صبا که یوان چمن نازد
 کمر بن عیون کند معیاد و فوس
 ای که بر کشتی از غم سارا تو کان
 ز بیم آن قوم که بر دشتان می
 بار مردان خدای شک در شتی فوج
 برو از خانه گردون بیرونان مطلب
 هر که خوابد از آتش فاخت
 ماه کفانی من پسند بصران نوشد
 حافظ حاج خور و زنی کن خوش باش لی
 دامن زور کن چون کمران سران را

وله ایست

ساقی بر خیزد در ده جام
 خاک بر یک کن غم ایام را

و آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 و آن و آنان از آن مخصوص در نظر
 و آن و آنان از آن مخصوص در نظر

سایه بر کفم ناز بر	بر کشم این دلق از ورق قلم
کریه بنامیست نزد عاقلان	اینه خواهم شکست نام
باد و دره جنبه ازین باد غور	حاکم بر ترقیس نافر جام را
دود آه پینه نالان	سخت افره کان خام را
مهرم راز دل شیدای	کس نیمنه چمن ز خاص عالم را
باد لاریه خاطر خود	کز دلم کیب ره برده آرام
شکر و دیگر پیر و اندرین	هر که دید آن پیروسیم اندام
صبر کن عاقبت به تنگی روز و شب	عاقبت روزی بیای کام

ایضا

دل میروند به پستم صاحب لایع دارا	در داکم راز بهمان خواهد شد آشکارا
کشتی شکر بکنیم ای باد شکر خیز	باش که باز پسینیم یار اشکارا
ده روز و هر که درون فسانه است	یکای بجای یاران و صفت شمار یار

لور قیست یوسیرت بخدای خود پیاسم	کمران شهاب ثاقب مددی کند سیم
تره سیات ارگردن خون عالیشان	ز قیپا بیندیشش کین غلط کار
دل عالمی پسوزی جو غدار بر قور	توانم سود داری که نمی کنی مار
شیر شب درین امیدم که نسیم بخت	پیام آشنایان بنواز آشناس
بجا که جسد عوده تو بجا فطرت خیز	کرد عای صبحی اثری کند شمار

وله ایضاً

صلح کار بجا و من خراب بجا	ببین تفاوت بخت که بخت بجا
دلم رصوم بگرفت و خرقه سالو	بجاست دیرمغان شراب ناب بجا
چنبست است بزمی صلح تنویر	سعی و وعط بجا نم بجا
ز روی دست دشمنان در بای	جس راغ مرده بجا نور آفتاب بجا
جو کل نشین خاک آستان شاپ	بجا رویم بجا را از جناب بجا
پسین بخت زندان که جا در راه	بجا می روی ای ان بن شتاب بجا

بشد که باز خوشش باد روزگار و حال	خودان کر نشد بجا وقت آن غبار کجا
قرار و خواب ز حافظ طبع جوی	قرار چیست صوری کدام و خواب کجا

وفایاد ایضا و عدده اربع

صبح دولت می زند کو تمام همچو انبیا	فرصتی زین بجای باشد به جام شراب
خانه بی توبیش ساقی یار و مطرب نرگس	موسیقیست و دور سماع و عین شاد
ازین تفیج طبع و زیور حسن حال	خوش بود ترکیب زین جام بالعل ناز
از خیال لطف می مشاطه عیالک صبح	در ضمیر برک کل خوش شکیب نهان کلا
شاید و مطرب است افتان و ستانای	غمزه ساقی جو چشمی پرستان خواب
تا شدن بیشتر می در بای خاطر اکنون	بیرم دم زم بگویند مره کلبه کرباب

ولا ایضا

می و صبح و کله است سحاب	الصبح الصبح یا اصحاب
صباح ظاهر اولیور و سحابه برده بظدر	المدام المدام یا اصحاب
می جسد زاله بدرخ لاله	

خوشیست و جان و زین سحاب
کران چو تپیل باد و صبح باب

نموده است در تمام این کتاب

١٠

بر غیا قناده است آن موز خط گذر
دیده

کریه نمود در کنار پستان خط مسکین غریب
آدمی

گفت ای شام غریبان طرّه بشکست تو
دیدم اگر غریبان طرّه بشکست تو
گفت حافظ اشعار شبایان مقام خیر
حافظ

در محراب کمان حذر کن و سال این غز
جانی دور نبوی ز کز شین خسته و عیسی غز

وله انص

باز و در این میان

زبان وصل تو باید ریاض رضوان آب
بفیه

زبان بحر نمودار و شمارد و فتح نماید
آید بقیه قبولیم

بحسن عارض قد آورده اندین
بناد

همیشه طوبی و طوبی لهم و حسن ما
جنت

جو چشم من شد شب جو سار باغ
آسم کجیہ ابرقو

خیال نکست تو پند اندر خوا
روحبا

بہار شرح جمال تو دادہ درم فصل

بهشت ذکر جمیل تو کرده در صبا

لب و دمان ترا ای بسا حقوق
جود

که هست بر جگرش نشینهای کبیر

بخت این که عالم بجام دل نرسد

بکام اگر بیداری بخشی خواب
دو سجد کنی ابدی است

نعمان میر کہ بدوزخ افغان پسند
 اے شہنشاہ کہ تو فرستہ

خبرنداری از احوال زانسان خوا-

ابو رجب محمد بن یحیی بن جعفر

ظہر اولور

ظہر اولو

میسر جان بنی نیر منار نسوین

نقاب بازگش تا کی این جاس کنز این نقاب بر لبه ای غیر حجاب

بشش روی تو حافظ غریق بحر ملکات که فوت می شود اینک سپاسی در بار

ایضاً

انگشیم سحر آید یار کاست
نور که آید بچشم صید

شب ترست مری وادی این پیش
داده از دانه

مر که آید بجهان شش خرایه دانه
در خیالات مگوید که شب رجا

انگشت این شربت که اشاعت
دور که

سر سیم می بر ما با نوزادان کار پی
ادب جو جو

عقل دیوانه نشان بدست گوی
بجز شمشیر

ساقی مطبعتی جمله سیاحت
عیش یی به یار همیشگی رجا

حافظ از باخشن این بمن مرصع
نور کار

وله ایضاً

دل پر از محبت است
دو آینه دار طلعت است

چشمی که جهان را در آینه دارد
چشمی که در آینه دارد
چشمی که در آینه دارد
چشمی که در آینه دارد

نور که آید بچشم صید
نور که آید بچشم صید

نور که آید بچشم صید
نور که آید بچشم صید

نور که آید بچشم صید
نور که آید بچشم صید

نور که آید بچشم صید
نور که آید بچشم صید

مجلس

من که سر زبا و دم با کون نمیکند عالم بانش اکم	کر زخم ز بار زنت است اولم از زنت زنت است
نوی طوی و مافامت بار نوی طوی و مافامت بار	نوی طوی و مافامت بار نوی طوی و مافامت بار
کر من الوده و انهم عجب سبحان من و سبحان ربهم	کر من الوده و انهم عجب سبحان من و سبحان ربهم
من که باشم در آن حرم ای که در آن حرم	من که باشم در آن حرم ای که در آن حرم
بی خیالش میاید منظر بهر چشمش میاید منظر	بی خیالش میاید منظر بهر چشمش میاید منظر
مر کز نوکشت جن را راسه مر کز نوکشت جن را راسه	مر کز نوکشت جن را راسه مر کز نوکشت جن را راسه
دور چون که نشو و نبست دور چون که نشو و نبست	دور چون که نشو و نبست دور چون که نشو و نبست
ملکت عاشقی و کج طرب ملکت عاشقی و کج طرب	ملکت عاشقی و کج طرب ملکت عاشقی و کج طرب
کر من جان فدا سیم ج کر من جان فدا سیم ج	کر من جان فدا سیم ج کر من جان فدا سیم ج
نفت ظالم تبیین که حافظ نفت ظالم تبیین که حافظ	نفت ظالم تبیین که حافظ نفت ظالم تبیین که حافظ

مجلس
مجلس
مجلس

مجلس
مجلس
مجلس

مجلس
مجلس
مجلس

مجلس
مجلس
مجلس

مجلس
مجلس
مجلس

ایضا

هر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میزد ارادت است

تو بر توست و او اوصیای او بوده و توست نمک در معلوم او لاله و او ده باکی که قصه بر اصل و بر
کسی در اصل تلفظ او لا نه در و کسی که است او لبوب تلفظ کلین در
حلقه نیمه شرح اید و بلور که پنجه بر اقل بر نورم و بلور که او لب فانت فانت

نیمه استیم اگر چه از نه مهر	نیمه استیم ایها در مقابل رخ سوست
سباز حال دل یک با شرح	که چون شک به و رفتی غیبه تو بر تو
زمن به کوشش این بر بر نورم و	بسا که در کج کار غایت که بسو
مکتوشان نه فی لاف غرقشان	که با و غایب گشت خاک غبر تو
نای روی تو هر یک کل که چمن	فدای تو تو هر تو تو که بر لب جو
زبان ماطفه در وصف شوق و لا	به جای کلمه بریده زبان پیده
رخ تو در علم اعراد خواهم	در آن حال که تو نمایی فال کوی
ز آن زمان لافطه در آتش لب	که داغ داران دل به لاله خود رو
وله ایست	
ان سپید کرد که شیرینی عالم با تو	خشم خگون لب خندان ل خرم او
که چه شیرین منان بادشاه و بی	او سلیمان جهانست که خاتم با او
روی نیست و کمال سز و آن شک	لا جرم هست یکا کن و عالم با او

نمود همد

فاز فز

کسی

خود تو نیست که در کج کار غایت که بسو

نال شکیب که بران رض کند کم است
 دهرم غم منم که ز خدا یار
 با که آن گشت توان گفت که آن گشت
 مافظ از مقتداست که افشارش

سران دانه که شد زدن آدم با او
 کلیم با دل محب روح که حرم با او
 کشت نار و دم عیسی حرم با او
 ز انکب بخشایش بس روح که حرم با او

ایضاً

ان شب قدری که کوید ابل خلوت است
 یانیکسوی قوت منم ایان کم رسید
 کشت سید جاده و خدایان ام که مرط
 شپسوارن که میند از روی او
 کپس فوی بر عارض من قباب کرم
 من تو ام داد ترک لعن با و جام بی
 انک ناک و کت دل من بر خشی میزند

یارب این تاثیر دولت از کد این کوید
 مردی در خلوتی در ذکر یار یار است
 صد من ارش کردن جان بر طوق بغیبت
 قنج خورشید بلندش خاک نعل مرگ با
 در سوای آن غنی نیست مرد و زن
 زاندا ان مغرور در یدم که اینم
 قوت با عافطش در خنده در لب است

دلف

آید ان صفت که بخت صبا بن آید آرخه	با سلیمان چون انهم من که مورم هست سود جمع
آب خورشیدش ز منقار طاغوت محکم دوستی خود نه خطا	ز غلک من نیامیزد علی مرست

وله ایضا

مطلب طاعت پادشاه صلاح ازین است	که بر ساینده کشتی شتره شدم زو است
من همانم که وضو خستم از چشمه	جاریکنم زدم کسره بر سر جگه
فی بن تپست آبی از پست رضا	که بروی کاشدم عاشق بر بوی کده
مگر کوه مکت از کرم مرغی	نا امید از در حمت شوالی باد
بخیزان ز کس پستانه که چشمه سار	که بران طارم فیروزه کسی خوش
جان فدای منش آن که در باغ نظر	جمن آرای جان خوشتر ازین غنچه
ما فط از دولت عشق تو سلیمانی	یعنی از وصل تو اش نیست بخیر باد

ایضا

زاهد طاهر پست از حال انکاست	در حق ما حرب کوه بی جای هیچ اگر است
-----------------------------	-------------------------------------

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
 ناله بازی رخ غم آید سپیدی خوانیم
 چست آن تقف بلند رسا و سپار ^{نقش}
 این استغناست یاریش حق قادر است
 صاحب دیوان کوی غم اند حساب
 هر که خواهد کوی سپا و هر چه خواهد کوی
 بر در چرخ زرقین کار یک رخسار بود
 هر چه هست از قامت ساز بی انام است
 بنده پیر خراباتم که لطفش دامنیت
 حافظ ابرو صد ترشید ز عالی ^{تمثیل}

بر صراط پیغمبر انی کی گمراه است
 عو^نشط پنج رندان را مجال شاه ^{منست}
 زن معاصیج دانا در جهان گاه ^{منست}
 کین همه زخم نیست و مجال است
 کاندن طغرانشان چینه^ن است
 بکر و ناز و حاجب در بان ^{منست}
 خود فروشان را کوی می فروشان ^{منست}
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه ^{منست}
 ورنه لطف شیخ و زاید گاه ^{کابیت}
 عاشق در دی کشل آید بر مال و جاه ^{منست}

وله ایضاً

آن سبک نامه بر که رسد از دیار دشت
 و آورد جز جان خط مشکین و دشت ^{منست}
 آن سبک نامه که خوانی

خوش میگردانم حال جلال یار	خوش میکند کجایت عرق فار دو
دل ادشن نموده و خجالت می برم	زن شد قلب خویش که در دم نثار دو
شکر خدا که از بهر نجات کار سار	بر جبه آرزوست همه کار و باز دو
پیر و دور و دور قمر را به اختیار	در کربشند حب اختیار دو
که بافتند در دو جهان را هم زند	ما و جس از چشم و ره اشعار دو
کل الجواهری بمن آرای پیسم صبح	زان خاک نیکیست که شد و کداز دو
بشمن بقصد حافظ اگر دم زنی جیاک	تا خواب خوش که از اندر کداز دو

الفیه

دارم امید عطفی از جناب تو	که زدم خیاشی و ایسم به غفوا تو
دانم که بگذرد ز سپهرم من که او	که بر پی و پست و یکین فرشته شو
جنان که میستم که بر گذشت	در است با خود دید روان کون کین
پسخت آن مان که نه پیسم از نو	مویست آن میان زندانم که آن جمو

نمایم

بایم و سست از عشق و ده نیاز
تا فخر خجالت که بود اندر کداز دو

بایم و سست از عشق و ده نیاز
تا فخر خجالت که بود اندر کداز دو

مهر به پیش تقدیر نهد

از دیده ام که در پیش کارشست	ارمخت ز غم خالنگ که چون رفت
کوز حنا که دانه امک است و اندازد در	سنگ چنانکه نقشند عجب طوتم که بچند
بازلف دکن نوکراروی گفت و گو	گفت کوی زلف تو در اسمی شد
زبان بوی در مشام من همور بود	عمر سیت تا زلف تو بوی شنیده
بر بوی زلف دوست پریشانیت گوی	حافظ بیت حال ایشان نووی

وله ایضا

پار تحفه از یکسوی مبر دست	صبا اگر گری افتد بشکورد
اگر بسوی من آری پامی از برد	بجان او که بشکرانه جان افشام
برای دیده پیر و رخسار از دست	وگر جانک در آن حضرت نباشد
مگر بخواب به پیغم خال منظر دست	من کدا وقت می صل او میباید
ز حضرت قد و بالای چون صنوبر دست	دل صنوبریم همچو پد لرز دست
بعالمی نغم و شیم موسی از سر دست	اگر چه دوست بخیری نمی خرد مال
جوست حافظ بسیکن غلام و جاگرد دست	جوابش را شود از بند غم دلم آزاد

مرجای پیکشتان بدین مقام دو	تا کتم جان از مرغیت فدای نام دوست
واله و شیدا است ایام جمعیل در پهن	طوطی طبعم عشق سکر و باد اخم دوست
زلف و بامت خالش دانه دانه	برامید دانه افتادم اندر دام دوست
سزنیستی بریکمزه تا دم صبح اندل	مهر که چون مهری از کلبه جرع خورده ام دوست
بس گنجیستم از شرح عشق خود از	در پس پرده نشنودن پیش ازین بارام دوست
کرد پادشاهم در دیده بخت تو	خاک را کجی شرف کرد دانه افتاد دوست
میل من یونیصال و قصد او یونیفاق	تو که که هم خود که قسم تا بر یکا دوست
حافظ اندر در دخی سوز و جلی در مان	زبان در مانی ندارد در دخی آرام دوست

ایضاً

آن ترک پری چهره که دوش از بهار	آیا به خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت هر از نظر آن چشم جهان	کس قف آن نیست که از دیده جهان رفت
بر شمع زلفت از آتش دل دوش	آن دو که از سوز جگر بر سر مار رفت

چون از اندر بنویسد اسرار حسن کند
عاریت کو قافیه بکار از بهار
بکشد و بگوید

دور از رخ تو دم بدم از گوشه بستم	سیلاب سرشک مار و طوفان ببار
از پای تو دیدم جو آمد شب سحر	در در بحر دیدم جو از دست تو رفت
دل گفت وصالش عا باز توان یافت	عمر سیت که عمر همه در کار تو رفت
احرام چه دیدیم جو آن قبله نه اچا	در سعی جو کو شیم جو از حرم تو رفت
دی گفت طیب از سر حرمت تو مرا	یهسات که این روز قانون تو رفت
ای دوست پس بیدن عافه قوی نه	زان پیش که کویت که از داف تو رفت

الف

ای شاه قدوسی که گذر بند شهاب	وی مرغ بختی که دهد از تو آفت
خوابم بش از دیده درین فکر بحر سوز	کاغوش که شد منزل آسایش خواب
در ویش نیی پرستی تو هم که نباشد	اندریشه امر زش و پروای تو است
راه دل عاشق زردان چشم خمار	پیدا است ازین بنوه که گفت ترا
بیزی که زدی بر دلم از غره خطار	تا باز به اندیشه گذرای صواب

مردار و نسبه را که در دم شنیدی	پدر است نکار که بلند است چنان
دور است مرآت درین پیش از	تا غول پایان تقریب بدست
تا در ره پسری بچایم می آید	باری بغلط صرف شد ایام شب
ای قصه از روز که نترکد آینه	یار بت کمنه آفت ایام خراب
حافظ نه غلامیت که از خواب	صلی کن و باز که خسرانم رخسار

افسانه

اگر چه در غرض من پیش مایی آید	زبان نموشن لیکن مان از عریض
پرنه غمت رخ و بود در کرمه	بسوخت عقل ز جبریت که این بود
دیای در خود اکنون از آن منفرج	که در صراحی جبینی و کاسه چلیپ
درین بن کل پی فارسی بخنداری	جراغ مصطفوی با شرار است
سبب پسر پس که چرخ از بنده	که کام غنچه او را بهانه بیست
اینیم جو نخرم طاق خاشاک و رواج	مرا که مصطفی ابوان بای بیست

هال دختر ز نور چشم هست مکر	که در ثواب ز جانی و پرده پست
مرا عقل و ادب دانشم من ای	کنون که مست و خرابم صلاح بیاد
پاری که جو حافظه از دست	بگریه و نیاز نیم شب

و لا ینص

اگر جاده فرج بخش باد کلینر	ببانک چنگ غور می که محتسب
صراحی و جریقی کوی بیک افتد	بغفل تو نش که ایام فتنه انگیز
در آستین خرقه پاله نهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خون بیز
باب دیده شویم خیمه نازی	که موسوم و رع و روزگار پیریز
مجویش خوش از دور و از کون	که صاف این سر خم جمله در پی
پیر بر شاه پرویز نیست چون	که ریزه اش سر کسری و قیام پیریز
عاق و فار پس کرفتی بشعر خوش	پساکه نوبت بعد از وقت تیریز

ایضا

ای در صبا پسبانی بخت	بسکه که از کج بخت می نوشت
حیفست طایری جو تو در خاک آن	ز اینجا باشیان فانی بخت
در راه عشق هر عده قرب و نیست	می نیست عیان دعای بخت
هر صبح و شام فایده از دغای	در صحت شمال و صبا می بخت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می بخت
انگیز از نظر که شری بمنزله دل	بسکه بخت دعا و شای بخت
در روی خود نرسد صبح و خدای	کاین خدای نامی بخت
تا مطربان رشوق منت آکنی مند	قول و غزل ساز و نوای بخت
ساقی بیکر هفت غیمه بخت	باز در صبر کردن دوا می بخت
حافظ سرو و چمن و ذکر خیر	بشاید که این بخت بقای بخت

ایضاً

انگیز از نظر خدای پست	بانم رسوخی بدن و دست دامت
-----------------------	---------------------------

ناله امین کفن مکشم زیر پای خاک	باور کن که دست زده امین ببار
محراب برویت بنما نسج	دست دنا برارم و در گردن ار
کر بایدم شدن سوی ثروت با بلی	صد گونه حادویی بکنم ناپسارت
خواهم که پیش میرمت ای ^{طوبی} عیون	چار باز پرس که در انتظار است
صد جوی آب بسته ام از دیده ^{در کنار}	بر روی تخم مهر که در دل بکار
خونم بر بخت و زغم عشقم خلاص	منت پذیر غمره خنجر که در است
بیکریم و مرادم ازین سیل اشبار	تخم محبت است که در دل بکار
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز ^{دل}	در پای دم بدم که مرا ز دیده ببار
حافظ شراب و شاه و زندی و وضع ^{تست}	فی الجمله بسکنی و فرو می گذار

وله ایضاً

بنال المیل اگر منت سزایرت	که مادی عاشق زاریم و کارما زار است
دران زمین که نسبی زو زطره دو ^{ست}	چه جای دم زدن نافهای نثار است

یار باده که ز کین کنیم جامه زرق	که مست جام غروبم و نام مستیست
خیال زلف تو بختن نگار نیست	که زیر پله زرق طریق عیارست
لطیف ایست نهانی که عشق از آن	که نام آن بلب لعل و خط رنگارنگست
جال شخص چشمش و زلف عارض	مرا گشت در کج روی و باد دلازست
قلب دران حقیقت به نیم جو تو خند	بقای اطلال کس از منر عارست
بر آستان تو مشکل توان رسیدار	عروج بر فلک سروری بدست
سحر کشمش و صلتش نجواب میدیدم	ز می مرآتت خوابی که بزپردانست
دشمن ناله نیاز از رو خیم کن فاط	که رپستکاری توید در کم ازارست

ایضا

بگوی بیکه مر سالگی که ره داشت	دری زدن نیست نه داشت
زمانه افیر شاهی نباد جز کسی	که فرساز می عالم در کج داشت
راست نماند نیخانه که بافتی	ز فیض عام می اسرار خائنه داشت

هر آنک راز دوعالم ز خط ساغر خواند

و رای طاعت دیوانگان ^{مطلب}

دل از زکریا ساقی امان ^{بخت} بخوان

ز جور کوب طالع سحر کمان ^{حشمت}

خوش آن نظر که لب جام و روی ^{ساقی را}

هر بیت حافظ و ساغر که میز نهان

رموز جام جم ^{نست} انوش خاک رده

که شمع نازیب طافلی کنه ^{نست} داشت

چرا که شیوه آن ترک ^{نست} ل سید داشت

خان که سبت که ^{نست} نایب دیو ^{نست} داشت

پلاک یک شب و ماه جاره ^{نست} داشت

چه جای ^{نست} مختب و شنه باد ^{نست} داشت

وله ایست

تا سر زلف تو در دست ^{نست} نسیم افتاد

چشم جادوی تو خو عین ^{نست} میوه ^{نست} سحر داشت

در خم زلف تو آن ^{نست} خال ^{نست} سیه دانی ^{نست} داشت

زلف مستقیم ^{نست} در ^{نست} کشتن ^{نست} فی ^{نست} دوس ^{نست} عذار داشت

دل من در ^{نست} موسیقی ^{نست} ای ^{نست} یون ^{نست} مان داشت

دل سود از ده از غصه ^{نست} دو نیم افتاد

لیکن آن ^{نست} مست که ^{نست} آن ^{نست} نسیم ^{نست} ستیغ ^{نست} افتاد

نقطه ^{نست} دوده که ^{نست} در ^{نست} خلق ^{نست} می ^{نست} افتاد

چپ ^{نست} طوس که ^{نست} در ^{نست} باغ ^{نست} نعیم ^{نست} افتاد

خاک را ^{نست} نیست که ^{نست} در ^{نست} پای ^{نست} نسیم ^{نست} افتاد

بجو کرد ازین مکی تواند بر خاکست
 از سر کوی نور ازو که غلام افتاد
 سایه قد تو بر قابلم ای عجبی دم
 عکس و وجیت که در غظم می افتاد
 آنکس جز کعبه متفاشی بند از یاد
 بر در یکده دیدم که میقیم افتاد
 حافظ کم شدن را غمت ای جان عزیز
 اتحادیست که در عین غم افتاد

ولله انصاف

بنام خدا که جانت بر تو و صوفیست
 شش و سیاه بر و بر ما از که گزشت
 ای زمین بپوش تو را از من
 کت خون ما حلالتر از شیر باد
 چون شش غم ز دور منی ترا و
 بخشش کرد به اعم و بر او انصاف
 چرا که ما فدای غم سوداگر و من
 یغز نام تو غم بخشش که ما یکم از شراب و
 از استان بر جهان سر حرام
 دولت در آن سر او کشایش در آن
 است از قاعی چنان بخشش کم میزد و نوا
 دولت بوداده نوح بود و ده در آن
 یک قصه نیست غم عشق و من
 کینه نه زبان کنی شوم نمک
 دی و عده داد و حلم و در شراب
 شمشیر از آب کنی و این خوش نسیم
 امروز ناه کوبید و باز شمع در سر
 عیشش کن که حال رخ خفتش
 عیشش کن که حال رخ خفتش

مجموعه

این بیت از سعدی است و در دیوانه
 سینه سینه در دم از او می آید

شش و سیاه بر و بر ما از که گزشت
 کت خون ما حلالتر از شیر باد
 این بیت از سعدی است و در دیوانه
 سینه سینه در دم از او می آید

در راه ما شش و سیاه بر و بر ما از که گزشت
 کت خون ما حلالتر از شیر باد
 این بیت از سعدی است و در دیوانه
 سینه سینه در دم از او می آید

امیدوار الف و الف نسبت معتر
افاده ایدر امیدوار دیگر و سودر
روزه دار و صف بیکس در سودر

باز که در فراق تو چشمم دوار ^{تو} چون کوشش روزه دار برآه کبر است

وقت از آب خمر که طعمی جای او
نقد و بیست و پنج روز بعد
آب روی نقد و وقت می بزم
حافظ جطر و شاج بنامت ملک نو

باب ما منعتش ابد
بچه نه چله اراده انكاست
تقصير زياد و غلوه
باب دانش بگوئى كه روزي مخدر
بايد است ايده
سست
کش ميوه دل بند تر از شهوشگر

انضال

یلی بک کلی خوشترک در مختاردا
 گفتش در عین صلای نالو و یادی
 یار اگر نشیت با نیت عالی عراض
 در نمیکرد نیاز و ناز با هیچین
 خیر تا بر کلک آتشاش جان فشان کنیم
 کردید راه عشق می فکر بدنامی کن
 وقت آن شیرین قلندر خوش کرد اطا
 چشم حافظ ز بیا م قصار حوری
 شست

و اندر آن کشت نوا خوشنوا لایه نوا شد
 گفت تا بشود مشغول در این کار شد
 با و شاه کا هران بود از کمالی عا شد
 خرم آن کز ناز نینان بخت به خود دارد شد
 کین شعر عجب در گردش یکا شد
 شمع صنعان خرقه رن خانه نما شد
 نوکر نسیج ملک در طلع زار شد
 شیوه جات بخیر بخت ملالشان شد

Handwritten text in two columns, likely a list or index, written in a cursive script. The text is oriented vertically, with the right column on the left and the left column on the right. The script is dense and appears to be a form of Arabic or Persian calligraphy.

روز غم را بخت بچو نماید	بلی هر خست روزم انور نمایند
دوران رخ تو چشم مرا نور نمایند	سکام و دواع تو ز پس کی که گردم
بیهات ازین کو شکم معور نمایند	میرفت خیال تو ز چشم من کی گفت
از دولت بچو تو کنون دور نمایند	وصل تو با جل از سرم دور سحر داشت
دور از درت آن خسته بهجو نمایند	نزدیک شد آن کم که قریه بگوید
کز جان بستی در تن برنجور نمایند	من با جد سید دار قدیمی بر یک گز دو
چون صبر توان کرد که مقهور نمایند	صبر است بر باره محسوران لیکن
کو خون جگر بریز که معذور نمایند	در جگر تو که چشم مرا آب روانست
ما تم زده را داعیه سوز نمایند	حافظ ز غم از کزیه نیز خفاست بخنده

ایضا

مرافت دلال زده ترا چه افتاد	بر و بکار خود ای و اعطای حق فریاد
دقیق است که به افویده بکشد	میان او که خدا آورده است از هیچ

بکام نازساند مر لبتش چون پای	نصیحت همه عالم بکوشش من باد
کدای کوی تو ازشت منتعشست	اسیر عشق تو از مرد و کون آزاد
اگر چه پستی عشقم خراب کرد ولی	اسا که پستی من آن خراب بباد
دلا من از سپر داد و جور یار	ترا نصیب میکنم کرده است و از داد
بروفیانه بخوان فسونم عاف	کز فپانه و افسون بسی مر باد
غم جهان مخور و لب من بر زبان	که این لطیف غم زده روی باد

وله ایضاً

روضه خلد بر غلوت درویش	مایختن خدمت درویش
کنج غلوت کلهسمات عجیب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویش
قصر فردوس کس رضوانش بر مانی رقت	منظری از جن برست درویش
انچه ز میشود از پر تو انقلب سباه	کیماست که در صحبت درویش
انک پیش بنده تاج بکمر خورشید	بکره هست که در حشمت درویش

دولتی را که بنا شد غم از اینست	بی تکلف بشود دولت درویش
خسروان قبله جا جان همانند	بیش بند کی خضرت درویش
روی مقصود که شایان عامی طلبند	منظرش آینه طلعت درویش
از کران ناکبران شکر طلبند	از ازل تا باید فرصت درویش
ای تو اگر مغرور باشی این همه بخوت	هر روز در گرفت محنت درویش
کج قارون کفر و میرود از پشوت	خواند با نکی که هم از غیرت درویش
حافظ آید آب حیات از لیغها	بغش خاک در خلوت درویش
من غلام نظر آصف عدم کورا	صورت خوابگی و میرت درویش

ایضا

خراپه تنی ام در جهان مستی	سر مرا بجز زان در حواله کاستی
عدو جو تیغ کشت ز من پشیمانم	که کار با بخت از ناله و استی
جرا ز کوی خرابات روی تباهم	کزین بهم بجهان هیچ روی راستی

زبانگر نرنداشتیم بجز من ^{سهر} کلبو پوز که بر من بیک گامی ^{نست}

غلام ز کپش ^{نست} آن سبی ^{نست} پرورم که از شراب غورش ^{نست} کس گشتی

مباش دبی آزار و مریه ^{نست} خواهی کن که در شریعت مانع از کن ^{نست}

عنان کشیده روای بادشاه ^{نست} نشود که منیت بر سر راسی که داد ^{نست} خواهی

جانم از سم سودام راه ^{نست} می بینم به از حمایت زلفش ^{نست} مر ایشی

خرنبد دل حافظ برف و خال ^{نست} مده که کارهای ^{نست} جبر ^{نست} سبسی

وله ایضاً

صوفی از پرتوی از نهانی ^{نست} داشت که هر کس ^{نست} ازین ^{نست} لغو ^{نست} انی ^{نست} داشت

قد رجموعه کل من ^{نست} سجده اندو ^{نست} که نه ^{نست} کو ^{نست} و ^{نست} ر ^{نست} بی ^{نست} قی ^{نست} خوانده ^{نست} معانی ^{نست} داشت

عرض کردم و جهان ^{نست} دل کار ^{نست} افتاده بحسب ^{نست} از ^{نست} عشق ^{نست} تو ^{نست} باقی ^{نست} همه ^{نست} فانی ^{نست} داشت

آن ^{نست} شاه ^{نست} اکنون ^{نست} که ^{نست} ز ^{نست} انبای ^{نست} عوام ^{نست} اندیش ^{نست} محنت ^{نست} نیز ^{نست} در ^{نست} عین ^{نست} نهانی ^{نست} داشت

دلبر ^{نست} آسایش ^{نست} مصلحت ^{نست} وقت ^{نست} نید ^{نست} ورنه ^{نست} از ^{نست} جانب ^{نست} مان ^{نست} انک ^{نست} رانی ^{نست} داشت

سک کل را کند از بین نظر معنی	مر که قدر نفس باد بانی است
ای که از دفتر غزل آیت عشق آموزی	نزد سم آن گشت به تحقیق ندانی داشت
می سپاورد که نوازد بگل باغ جهان	مر که غارت کری باد خزان دانست
حافظ این مرمی منظم که از طبع است	ز آن تر تر میت آصف نامی دانست

ایضا

جسم مرغ حین با کل نفاست	ناز کم کن درین باغ بسی خوشنوت
کل بخندید که از راست نر چندی	بج عاشقین سخت محضو گفت
کرطع داری از آن عام وضع می	ای بسا در که بنوک قره ات مایه
تا ابد بوی محبت بشت نشد	مر که خاک در میان بر خساره رفت
در پستان زرم و شوی الوطف	زلف بیند ز نسیم سحر می شفت
کشم ای سپند جم جام جهان پی	گفت افوس کن از ولت پیدار
سخن عشق است که آید زبان	ساقی ده و کونه کن این گشت

استک فطخرد و صبر بدریا انداخت	بکند سوز غم عشق نیارست بهشت
-------------------------------	-----------------------------

وله ایضاً

کنون که گرفت کل جام با ده فست	بصدن از زبان لعلش در اوست
بخواه وقت را شعار و راه صحرای کبر	چه وقت در سر و کشت کشت فست
نقیه مدیست بود و قوتی	که حی حرام بی بر مال او فست
برده و صاف را حکم نیست خوش کشت	که مرده ساقی ما کرد عین الطست
بیرز خلق و ز غفایا پس کل یکم	که صیت کوشششان قاف فست
حیث مدعیان خیال هم کاران	سنان حکایت زرد و زبور بابا فست
نخوش عاف و این کنه های جان در سر	نگاه دار که قلاب شهر صرا فست

ایضاً

کل در بر و بی کیف و مشق و بخت	سلطان جهانم چنین روز نکست
کوشش نیارید برین جمع که آب	در مجلس ما مرغ یار نکست

بر مذمب ماباده ملاست لیکن	بی روی نوای سپر و کل اندام حرا
کوشم عجب ز قول بی و نغمه جگستا	جشم سم بر لب کز گردش جام
در مجلس ماعط میباید که جا	مر لفظ ز کبوی خوش بوی مست
از جاشنی نقد کمویج و ز شکر	ز آنکه مرا بر لب شیرین کام
تا بچ غمت در آن بران مقیمست	سمواری مرا کوی خوابات مست
از تنک بکوی که مرا نام رپست	وز نام پیری که مرا تنک ز نام
می نواریه و سرشته و ز ندیم و نظم	و آنکه که جو نیست زین شکر کام
بختیم عیب کموید که او نیز	پیوتر جو مادر طلب عیش مست
حافظ منشی بی می معشوق نه	کلام کل یا بمن عید صیام است

وله ایضا

صحن بنان قی و بخش و صحبت یا رخشا	وقت کل خوشن یادگر و بیفتی خوار
ای صبا مردم شام جان خوشی	آری آر چای نفاش نفاش را رخشا

لک نشوده کل ثواب است حلت ساز کرد	تا کن مل که کجا کند دل امکاران خوش
عشق مرغ خوش خواند از تارت باد کا ندره	دوست را با ناله شهای پیداران خوش
منیت در بازار عالم خوش دلی و زانکه	شبهه زندگی خوش باشی عیار خوش
از زبان سوپن زناده ام امده گوش	کا ندرن بر کین کار بست باران خوش
حافظ ترک جهان گفتن نشان خوشتر	تا بگذاری که احوال جهان را رخ خوش

ایضا

خلوت گزیده را تماشا به حقیقت	چون کوی بیوت است بصر احوال
بنا به جستی که تراست با خدای	کا خردی بر سر کس ما را به حقیقت
ای باد شاه چرخ را بر بو ختم	آخر بوال که که را به حقیقت
ارباب عاقیم و زبان بوال است	در حضرت کریم شما به حقیقت
مخفی قضیه نیست قصد جان مایه	چون رت از آنست بیجا به حقیقت
جام جهان نیست ضمیر منیر بیوت	اطهارا احتیاج خود احوال به حقیقت

آن شد که باز منت ملای بریدی	کو هر جو دست از بد را به عفت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجاب حاضر بدعا به عفت
ای عشق که احوال بر روح بخشید	میدانست فطیحه تقاضا به عفت
حافظ تو خستم کن منم خود بین	با مدعی نزاع و محاکمه عفت

ایضاً

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار	ساقی کجاست که سبب اشتیاق
هر وقت خوش که هست به چشم	کران و قوف نیست که انجام کار
پوند عریض به بوییت میوش	غبار خویش باش غم روزگار
معنی آب زندگی و زوایا	بخطر فوج و پارونی خوشگوار
مستور موت مرد و جواری قیلند	مادل بعشق که میسم اختیار
راز درون که ده جاد افکند	ای مدعی نزاع تو با پرده دار
سعد و خطای بند کز نیست اختیار	معنی غنچه و زینت مرز کار

زاد شراب کوثر و حافظ پیاوست

ناز میان خواسته کرد عمارت

و لا ایضا

کنون که میباز بوستان بهشت

من شراب و رخسار خورشید

که اجازت ندانم سلطنت امروز

که خیمه سایه ابرست بر کلبه

چمن کجایت اردی بهشت میکوید

نه عاقبت کینه خرد و نه داشت

بی عمارت گل کن این جهان خراب

بران سرت که از خاک باسازد

و فاجوی ز دشمن که بر تو بیاید

جو شمع صومعه فروزی از چراغ

کمن نیامه سپاسی طاعت مست

که آگست که تعبیر بر سرش جوش

قدم در نفع مدار از جنایه حافظ

که که غرق گناست میرود بهشت

ایضا

عیب ندان کل این ابد با کینه سر

که گناه دگری بر تو خوانند نو

من اگر نیکم و کرد تو برو خود را

مرگنی آن درود عاقبت کار که

سمه طالب یارنده میبارد	سمه جان غارتشست چه میبارد
سرپسیم من خوش درمیکند	دری کرکنت زخم کوه خوش
نا امیدم کن از سابقه لطف ازل	نوبس ده بدانی که که خوشتر است
نه من ز خلوت تقوی بد افتادم	بدرم نه بهشت بد از بهشت
ما فطار روز اجل کرکنت اری	بیکم از کوی خرابات بر دست بهشت

ایضا

حاصل کار که کون مکان من نیست	باو پیش از که اسباب جهان من نیست
از دل جان شرف صحبت جان من نیست	غرض نیست ولیکن از جان من نیست
منت سدره و طوبی ز بی سایش	که خوشش بگری ای سرور و آن
دولت است که بی خون لایب بخار	ورنه با سعی علم باغ جان من نیست
چ روزی که در من مرجه است	خوش پاسبای زمانی که زمان من نیست
بر لب بحر قاشطیرم ای سایه	فوضنی آن ز لب تابان من نیست

زاده ابن شوازی بخت ز تبار	کز ره صومعه تا در مغان سن
در دمنی من خوست ز از زار	طاهر حاجت تقریر و بیان سن
نام حافظ قسم یک یرفت لی	پیش رندان قم سود زبان سن

وله ابصار

کس نیست که افتاده ان لطف نیست	در رکد کسیت که انجی بمانست
جون چشم تو دل می برد از کوشش	همراه تو بودن کند از جانب مانست
روی تو مکر آمینه لطف آلیست	خفا که چنین است درین روی ریا
ز یک طلبد شیوه چشم تو ز چشم	سکین خورش از سر و در دید جیا
از بهر خدا ز لطف میارای که مار	شب نیست که صد عید به بابا
زاهد و پادشاه ز روی تو می	همچو ش ز خدا شرم و ز روی تو جیا
بازی که بی روی تو ای شمع و لغو ز	در بزم حریفان اثر نور و صفای
نیاز غریبان سبب ذکر چیل است	جا که از قاعده در شهر شمای

دی نی شد و گفتم ضامنم بجای آر	گفتا غلطی خوابه درین عهد و گفایت
کر سپهر معان هر شد بشنید و نخواست	در هیچ سر نیست که سری ز خدا
عاشق بکند که نخورد و تیر ملامت	با هیچ دلاور سپهر تیر قضایت
در صوب زاید و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب نیست
ای جنگ فرورده بخون لاف	بکمرت کمر از غیرت نزن خدا

ایمان

در فرج ماند و یقین که غالی از خلل است	صراحی می ناب و سینه غزل است
چوین شو که کدر کاه غایت نیست	پایه گیر که عسیر برین است
نه منن بی علی در جهان معلوم و بس	ملالت علام علم بی عمل است
بیشتم عقل درین که در پر آفتاب	جفا کار جهان است بی محال است
یک طره به جسد و قصه بخوان	که سعد و نحس تا نایز زمره و زلال است
ایمیدار و این وصل و یقین است	ولی اجل بره عسر ز نال است

بهر دور تو امید یافت شیرش

چنین که حافظ هست موده ازل

ایضا

نم که کوش میخانه خاقانست

و عای پر نغان بود صبح گاهست

کرم زانه جنگ صبوحیت باک

نوی من سحر راه عذر خواهست

زیاده شاه و کدافار غم مجددا

که ای خاک هر دست باوشاهست

غرض رسیده و نیجانه امصالست

چندان خیال اندام خدا گواهست

کبر بر تن اجل خیمه برکنم بر نی

ربیدن از درد و لبت نه رسم راهست

از ان زمان که برین استناریم

تو از سپند خورشید تکیه گاهست

کنا اگر چه بود اختیار حافظ

تو در طریق ادب کوش گویند

وله ایضا

خمر زلف نود ام لغز و دین

ز کار پستان یک شمه اینست

بحالت مبرحنت لیکن

حدیث غره ان سحر مبینست

تدر قافیه
که ششصد و دوم کسکی مسجد
یعنی که ترا می طلسم خانه بخانه

از چشم شمع تو جان کی توانم	که دایم با کان اندر کین است
بران چشم سیه صد فزون	که در عاشق کشتی سحر افروز است
عجب عیبت علم میان عشق	که بر شمع منقش زین است
ز بنداری که بد کوفت جان	حسابش با کرام الکائین است
شوقه ز کید زلفش این	که دل بر دو کون در بند است

ایضاً

خمی که ابروی شمع تو در کان انداخت	بقصد جان من از نا توان انداخت
بنوع و نقش دو عالم که ز یک لبت	رمانه طرح محبت این مان انداخت
سپک که شمع که برین نمود فرو کردی	غریب چشم تو صد نقشه در جهان انداخت
شراب خورده خوی کرد به جوی	که آب روغنی آتش از غوان انداخت
بزم که به جمن و شمس بگذشت	جو از زمان تو ام غم در کان انداخت
بنفش طره منتول نمود که به بند	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنک بر روی تو پست من کرد	سمن است صبا خاک در دمان اندا
من از روی می و مطرب ناپید می بینم	سوا می منع بجایم در من ان اندا
کنون آبی لعل خسته می شوم	نصیب به زل از خود نمی توان اندا
مگر کشایش عاف درین بانی	مگر بخشش از لش در می معان اندا
جهان بکام من اکنون شود که دور	مرا به بندگی خوا به جهان اندا

وله ایضا

زان یار دهنوازم سکر سبت با سکا	سکر نکته دانه غشی خوشتر بشنوا
بی فرد بود و منت نه خانی که گزوم	یار برب میا کس بخدوم می عا
رندان تشنه لب آبی نمی پدید	کوی و کی شناسان فدا ازین لای
دزلف چون کند شای اینج کاه	سر ما بریده پیچی جرم قوی جفا
چشم بفره مار خون بخت می بند	باز و اناشد خون بر انا
در این شب بیا هم کم کشت را مقصود	از کوشه بروی کوب می هدا

از هر طرف که رفتم جزو ششم رفتم

از نه راز من پان می ابدی نهایت

ای آفتاب خوبان غوغا گشت اندر غم

یک ساعت کجی نه ساید عینیت

این راه نهایت صورت کجی توان

کش صد نفر از ترل پشت در بردار

هر چند بر دی آم روی از دشت غلام

جورار چپ خوشتر از مدعی حجاب

عشقت رسد بفریاد که خود بسان

قزاق بر بخوابی نه در جاده رها

ایضاً

یار بسی سازه که یارم سلامت

باز آید و بر ماندم از جنگ سلامت

خاک ره آن یار سفر کرد به پیش

تا چشم جهان بین گشتن جای قامت

فریاد که از شش ختم راه به شد

ان خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرغی کن

فریاد که شوم خاک جو سودا شکست

ای کتب بتو بر و پان من زنی از عشق

ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در پیش من ناله ز شمشیر احباب

کبر طایفه از گشته ستانند غراب

در خرقه زن آتش که خم ابروی سست

بر می سنگد کوشه محراب است

حاشا که من از جور و جفای تو نیالم

پیدا لطیفان همه لطیفست مگر است

کوته کند بحث سزای تو فاط

پوسته شد این سلسله تار و قفا

ولایه

لعل سیراب بخون تشنه بیا رست

وز بی دیدن او داد جان کار رست

شرم از آن چشم سپیده بازش فرکان

سر که دل بردن و دید در انکار رست

ساربان خفت بدروز از مهر کان کوی

شاه را سبست که نترکه دل از رست

بنده طالع خویشم که در حق فاط

عشق آن لولوی سر مست خیار رست

بلبله عطر گل و درج عطر افش

فیض یک شمع زبوی ش عطار رست

باغبان بنحو نیم در خوشی مران

کتاب کلزار تو از اسگ جو کلزار رست

شربت قند و کلاب ابلاب یارم بود

نرگس او که طیب دل چار رست

اکم در طرز انکته حافظ امو

یار شیرین سخن مادره گشت

سینا ز آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتش بود در غم که کاشانه بسوخت
شتم از واسطه دوری بگرید خست	جانم از آتش مریخ جانانه بسوخت
که ز نغمه زلف پری و نجی بید	دل سوخته از دهانش مریخ جانانه بسوخت
سوز دل پر کن ز آتش اشکم چون شمع	دوشتن مریخ سر مهر جو پرده جانانه بسوخت
آتش بیدان غیبت که دلسوز مندا	چون مریخ از کوشش غم دل سپارده بسوخت
خرقه ز باهر آب خرابات بیز	خانه عقل مرا آتش منجا بسوخت
چون پادشاه از توبه که گریخت	بجمله لاله جگر مریخی و نیجا بسوخت
ماجرای کرم کین باز که مرا در چشم	خرقه از پیر بدر آورد و سکران
تزلزل آفتاب که حافظ و بی نوشتن	که بختیم شمع با فسانه بسوخت

ایضاً

خواب آن ز کز قیاس بی خبری نیست	تابان زلف پریشان بی خبری نیست
اندیشه شیر روان بود که من می ختم	این شکر کرد نمک اتق بی خبری نیست

جان درازی تو باد که یقین می دادم	در کمان یک ترکان بی خبری
مستلای غم محنت و اندوه فرا	ای کل این کاره و افغان بی خبری
دوشن باد از سر کوشش بگلستان بگرد	ای کل این خاک کرپان تو بی خبری
در عشق رجه دل از خلق نهان دارد	ما فط این دیده کرپان تو بی خبری

وله ایست

روزه می شود و عید آمد و دلها بر خفا	ی ز خانه بکوشش آمد و می باید خوا
نور و شادان کران بگرد	وقت ندی طرب کردن زبان بیا
جلاست کن ای کس که حسین با ده	این عیست بن کم خردی حق خطا
باد و نوبش که در و در بای نبود	بهر از زلف و شکی در و در بیا
ماند ندان ریایم و سرینفاق	اگر او عالم سرت بین حال گوا
فرز یزد بکر ایم و بن بکنیم	و بگویند ره اینیب بگویم روا
ج شود کرمی تو جید و قوج با ده ایم	با ده از خون زراست نه از خون شما

ان بچیت کزین پخل خوانند
اور بود عیب بد شمر دم بی عیب

ایضاً

به لطف بود که ناکاه رنج قلمت
خفوق صحبت موعده کرد بر سر

بنوک خامه قرسم کرده سلام
که کارخانه دوران بیادنی رقت

شمعیم از من یبے دل بسوزد
که در حساب خرد سهویت بر قلمت

مرا ذلیل کرد ان بشکر ان نعمت
که داشت دولت سره غریب و فقر

پس که با سر لغت قرار خواهم کرد
که کربم برود برین دارم قلمت

ز حال ما دلنت اگر شود مکر و قی
که لاله بردد از خاک شکرمان

روان نشسته مارا بجز در باب
جو یبید مندر لال خضر جامت

همیشه وقت توای عینی صبا خواند
که جان فاطمه زینت زنده شد

وله ایضاً

شکفته شد گل حرا کشت پیش
صدای پسر خوشی ای صوفیان

اسا پس تو به که در محلی جو شکست نمود	بهین که جام ز جاجی به طوقه اش ^{شکست}
پیار باده که در بارگاه استغنا	به با سپاس به سلطان سوار بود ^{مست}
ازین رباط دو در چون ضرور ^{تست} رحیل	رواق و طاق معیشت به بر بلند ^{بست}
مقامش میسر نمیشود بی رخ	بلی حکم بکامیست اندام ^{است}
بهست نیست مرغان خیمه فروش ^{می باشد}	که نیست سر انجام هر کمال ^{مست}
شکوه آصفی و اسب با منطق طیر	بیاد رفت از خواجی طرف ^{نمست}
بیان پر مهر و از ره که تیر پر بانی ^{بود پنهان}	سوار گرفت زمانی ولی ^{نشست} حاکم
زبان کلک تو حافظ به شکران گوید	که گفته سخت می برید ^{بست}

وله ایضا

زلف آشفته و خوی کرده و خندان ^{بست}	پیر چاک و غزلوان صراحی در ^{درد}
نرپش عبده جوی لبش افسوس کن	نیم شب دوش یالین من ^{نشست}
سوز آتش من آورد با و از نرس	گفت ای عشق چاره من ^{بست} جوابت

عارفی را که نیست با ده شکر میزند	سکاه عشق بود که نبود با ده پیرست
بروای راه را به بر در در	که ندادند جبران آنچه عمارت
ای که او بخت به پیمان مانوشینم	اگر از خم بهشت و راز پادشاه
خدا به جام می و زلف خور پیکر	ای با توبه که چون توبه حافظ

ایضاً

زلفت مرا دل چسبی تازه موتبت	راه مرا چرا که از جا رسوتبت
تا عاشقان بیوی نیشم دستم جان	بکشود نام تو در آرزو موتبت
شیدا از آن شدیم که کارم چو	ایرود نمود و جلوه کرد و موتبت
سانی بخیر نامی اندر پالان	اس نقشها مگر که بد خوش در کرد و موتبت
یارب چه غم کرد صراحی که خون	بانگ نای قلقلش اندر سکوتبت
مطرب چه پرده خست که در پرد	بر ابل و جد و حال در نای موتبت
حافظ مرا کف عشق نوزید و موتبت	احرام طوف کعبه دل بی وضو موتبت

خدا جو صورت بروی لکشی تو بست	کشاد کار من اندر که شمای تو بست
مرا و مرغ جگر از دل برفت آرام	زمانه ناقص ز کینای تو بست
ز کار ما و دل غم صد که بکشود	پسیم کل جو دل اندر بی موای تو بست
مرا بنده تو دوران جگر راضی کرد	ولی جسد که سر رشته در نصای تو بست
جوانم بزل پیکر من میفرسکن	که عمار با من رف کرد کینای تو بست
تو خود جیات کردی بی مان ^{صال}	خطا نکرد که دل میبرد و فای تو بست
ز دست جو ز تو گفتم ز شهر خواستم رفت	بخند که گفت که ماقط برو که پای تو بست

وله ایضا

رواق منظر چشم من ^{چهارده} ^{تست}	کرم غایب رود که خانه ^{استغاثی} ^{تست}
دل	لطیفهای عجب زیر دامن ^{تست}
بطفت خال و خط از عارفان بودی	که در جن همه کلیات عاشقانه ^{تست}
دلت بوصول کل ای میل من خوش ^{تست}	که این منور با قوت ^{تست}
علاج صغف دل با لب حواله کن	که این منور با قوت ^{تست}

باین مقصم از دولت ملازمت

ولی خلاصه جان چاک است

من آن نیم که رسم نقد در آن هر سوخته

در خزان عمر تو بوش است

تو خود در جلعستی ای شمس از شهر سوخته

که تو من خوف ملک را من بازیت

در جای من که بفرست پیشت

از من جیس که انبار من است

مرد و مجلست اکنون فلک بر قصه آرد

که شعر حافظ شیرین سخن تر است

ایضا

ساقی پاک که بار زرخ پرده بر فست

کار جبر راغ خلویتان از در گشت

آن شمع سرگشته ذکر چهره بر فست

وین سپر سال فخر ده جوانی ز سر گشت

ان عشوه و ادعای که منغنی ز فست

وان لطف کرد و دست که دشمن گشت

زینار از عمارت شیرین لغز فست

کوی بی کپشته تو سخن در سگ گشت

بارغی که خاطر خفته بود از فست

عینی می خدا بنظر ستاد و بر گشت

سر و فکر که برده و خور حسن فست

جوانی در آدمی بی کاری در گشت

زمن قصه منفی کنبد افلاک پر صدا	کویه نظریه بین که سخن مختصر گرفت
حافظ توانی عاز که آموختی که بخت	تعبیر کردی شکر ز آفرین گرفت

وله ایضا

شینه ام تخی خوش که پر کنفت	فراق یار نه آن میکند که کنفت
حایت مولی قیامت که کرده واعظ	کمی نیست که از روزگار بجران کرد
نشان یار سفر کرده از که پر سپید	که هر چه گفت برید صبار نشان
فغان که آن مینا هربان مهر پیل	بترک صحبت یاران خود چه اسان
من مقام رضای از من سکر	که دل در دو تو خود کرد و ترک در مان
غم که من بی سال خورده دفع	که تخم خوشدلی نیست پر دشتان
که برب دخن که بر مراد و ز	که آن سخن بمثل یاد با سلیمان
بمکنی که سپهرت دزد یاد مر	ترا که گفت که این ال ترک نشان
خون ز جوی برب را دم که بمثل	قبول کرد بجان مر سخن که جانان

که گفت حافظ از اندیش تو باز آمد
من آن گفته ام آنکه گفت بهشت

ایضا

در دیرمغان آمد یارم قدیمی در
ست از می میخوانان از رکسش

در فعل سمن او شکل منو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر

آخر بگویم ست از خود خرم چون
وز بر به گویم ست با وی نظم سخن

شعشع از مسازم شست جوا و بر
و افغان نظر بر زبان خاست جوا

سکر ناله شوش و شد در کیسوی او
ور و سکه گان کش در ابروی او

بازی که باز آید عشرت و حافظ
هر چند که نماید باز تیری که شراز

وله ایضا

دیدی که یار خرم جو و رسم ند
بشت عدد و وزنم با هیچ ند

یار بیکم شتر از دل چون کونور
افغان و کشت و غزل و صید و حرم

بر من غبار بخت من آمد و کز
ماند که رسم لطف و طریق کردم ند

وصف اغیار

نور

با این همه مرا نکند نه خوار می گرد	هر جا که رفت پشکش خجسته نداشت
ساقی بیاراده و بختب گوی	انکار ما کن که جبین نامم جم نداشت
مرا ره رو که ره بزم در شن نداشت	مسکین بد واد می ره در حرم نداشت
ما فطرب نو گوی فصاحت که نداشت	پیش من نبود و خبر نداشت

ایضاً

مرا مت میدارد نسیم جملیست	خرابم میکند مردم نوپ جرم نداشت
بس از بدین شکلیا شی یار نداشت	که شمع دیده افروزم در محراب نداشت
سواد لوح پیش را غریزانه نداشت	که جازا نسیم باشد نقش خال نداشت
نور خواهی که با ویدان کبریا نداشت	صبارا کو که بردارد زمانی نداشت
و کریم قفا خواستی از عالم براند	براقشان نماند روزی در نهان نداشت
من با دجسام دود و سپهر گران نداشت	من از افسون حشمت او از بونی نداشت
زهی حمت که مافطراست از دین نداشت	بنیادین در شمس بخاک هر کویت نداشت

آری با شاق جهان می توان گفت	حسنت با شاق باحت جهان گفت
سگر خدا که سر دلش ز زبان گفت	افشای راز خلوتیان است کرد
خورشید شعله ایست که در آسمان گفت	زین آتش نهفته که در مینه پست
از بغیر نفسش در دهان گفت	میخواست کل که درم زار ز کشتی
دوران به نقطه قیامت هم میمان گفت	آه سود و بهر کف رجوع بر کار می
کاشکش و پیکر عارض ساقی در آن گفت	آن روز شوق ساغری ترنم بخت
زینت سما که دهن آفرز میمان گفت	خواهم شدن بجوی نمان آیین نشان
از غم بسک برآمد و طلال گران گفت	می خور که هر که آخر کار جهان بی
کاشکش که بخت شادی جوان گفت	بر برک کل بخون بنو نوشته اند
عاصد جگه که گفت تو اندر آن گفت	عاقبت جواب لطف ز نظم تو میجهد

وله ایضا

بهر رخش میروی کا در سر و پایم	ترک مرغش میروای پیش پایم
-------------------------------	--------------------------

گفته بودی کی بیری پیش من عمل است	خوش تفاضا میکنی پیش نفس ضایع
عاشق بهور و مخورم بت ساقی جان	سوزد زان شو که پیش قدر عیان
انک نری شد که تا چارم از هر کجا	کو نکای که پیش چشم شهادت
گفته لعن بلم هم در بخش رنم	کام پیش در دو که پیش را وایم
خوش سران ببرد و چشم از دور	دارم اندر خیال اک بر پام
کرجه جانی فط اندر طوفان بصل	همی جانی تو خوش نشسته

ایضاً

مردم دیده ما جز برخت نامهرب	دل گشته مانده از اگر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد	کرجه از خون خویش می ظاهر نیست
پیسته دافمن با جومر و حن	طایر بکره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق منقلب اگر قلب ز شکر زشار	کنش عیب که برقرار و انوار نیست
عاقبت دست دران سرو بلند	مرکز او در طلبت است و قاضی نیست

از روان بختی عیسی خرم دم مرکز	زاکم در روح فزاسی بود منست
من که در آتش سودای توانی غم	کی توان گفت که برداغ دلم صابز
روز اول که سزاف تو بدستم	که پریشانی این سپید را خرب
سرپوند تو شانه دل حافظ را پست	کیست اکش سرپوند تو در خاطر

وله ایضا

روزگار است که سودای تنی منست	غم از کارش اطو دل غمیز منست
دیدن روی ترا دید جان بین باید	و هر که ترس چشم جهان پرست
یار من کش که ز پلک تو منست	از مهر روی تو و اشک جو منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را و در زبان حق تحمیل منست
دولت فقر خدا یا بر این زانی داد	کین که امت سبب حشمت تو منست
و اعطاش سخن شناس عظیم منست	زاکم تر که پلطان لیک منست
یار من که جبهه مقصود تو منست	که معبدان طریقتش کل و منست

حافظ از قصه پرویز در قصه مخوان که لبش جگر کش خرد پیر من است

ایضا

در غنچه سنوز صفت عنایت

روی تو کس نید و نزارت قیست

چون مرغی برن بایر و او ان غریب

کرا آمد بکوی تو جان غریب

هر جا که پست پر نور وی پست

در عشق خاشاک و خرابات فرق نیست

لیکن امید وصل تو ام عن قیست

هر چند دورم از تو که دور ز تو کس میاید

تا تو من بر رایت و نام صلیت

اینجا که کار صومعه را جلوه می دهند

ای خوابه در منیت و کر طپت

عاشق که شد که باریکانش نظر نکرد

هم قصه غریب حدیث عجیب

نرسید حافظ این همه خبر زده نیست

وله ایضا

مراد

جان ما سوخت پیر سبک که جانا نیست

یار بآن شمع دل فروز که کاشانه کس نیست

تا در انوشکر می باشد و هم خانه کس نیست

حالی با غنچه بران از دل و دین من است

باد و لعل لبش کز لب من و دریا	روح که و چنان ده و کجاست
دولت جغت آن شمع سعادت	باز پرسید خدا را به پروا ^{کجاست}
میر بهر کس پیش افشونی و معلوم	که دل نازک او با بل کجاست
پدر آن شاه و شش رخ نه	در بختی که و کو هر کجاست
گفتم آه از دل بوان حافظ	زیر لب خنده زنا گفت که دیو

ایضا

روشن از نور و بیت نظری گفتم	منت خاک درت بر بصری گفتم
ناظر روی تو صاحب نظر اند	سر کسوی تو در برج سرفی گفتم
آتش غازی من از مرغ برادر جیب	نخل از گرد خود پرده دری گفتم
تا بدامن نشیند ز سپهر کردی	بیل خون از نظم ره کردی گفتم
تو دم از شام نزلت تو مر جانزد	بر صبا گفت و شنیدم سحری گفتم
من از طلوع شوریده بر نیمه روز	بهره مند از سر کوبت در غمی گفتم

از جای لب شیرین تو ای خدیو

غرق آن عرق کنون سگریست که

مصلحت نیست که از پرده بر او قدر از

ورنه در مجلس زندان خبریست که

شیر ز باد عشق تو رو باد شود

آه ازین راه که در وی خطریست که

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود

در سپر پای وجودم شری نیست که

آب چشم که بر پشت خاک نیست

زیر حدیثت او خاک ازی نیست که

از وجودم فوری نام و نشان نیست

ورنه از ضعف در ایجا ازی نیست که

وله ایضا

ساقیا آمدن عبد مبارک بادت

وان مواجید که گردی مروا از یاد

در شگفتم که درین مدت ایام فراق

بر گرفتنی ز حریفان دل و دل سید

برسان بندی دختر رزگو بد را

که دم بهمت مکر در بند ازاد

شادی مجلسیان در قدم به قدم

جای غم باد مران که نخواهد شد

شکرانید که ز نازخ خزان خدینا

بوستان سخن و سر و کل و شمشاد

چشم بد دور گزان بستر فخر خوش باز آید	طالع نامور و دولت مادر زادت
حافظ از دست مده دولت ان	ورنه طوفان حوادث بر دیندار

ایضا

را میست راه عشق که میسر کنده نیست	انجا خزانک جان سبازند جاده
مر که دل معشوق می خوش می بود	در کار خیر حاجت میج استخاره
ما از منع عقل ترسان می پاد	کان شجده در ولایت مایع کار نیست
از چشم خود بگریه که مارا که می کشد	جانا کنده طالع و جرم سار نیست
او را بچشم پاک توان دید چون	مرد دیده جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شعر طریقه رندی که ان	چون راه کنج بر پیکر اشکار نیست
مکرمست در تو گریه حافظ هیچ روی	چیران آن کم که کم از شک خار نیست

وله ایفا

حال دل با تو گفتن نیست	خبر دل شنیدن نیست
------------------------	-------------------

طمع خام بر کینه قصه قاش

از قیسان نه نفتم سست

شب قدری چنین غریز لب

با تو تا روز خفتم سست

و ده که در دانه جنین نازک

در شب نارس نفتم سست

ای صبا بشم به زوای

که سحر که شگفتم سست

از برای شرف بنوک مره

خاک درگاه رفتم سست

بمحو عطر عزم به بیان

شعر ندانه کفتم سست

وله ایضا

کز روت زلف مشکنت خطای^{رفت}

وز زنده وی شمار با جغای^{رفت}

برق عشق از خرقه بشیمه پوشی خوت^{رفت}

جو شاه کامران کبر کرد ای^{رفت}

در طریقت نخرش خاطر ناشد پی^{رفت}

مگر دورت را که پنی چون صفای^{رفت}

عشق نازی را تحمل بایبانی ای دار^{رفت}

که طالی بود بود و خطای^{رفت}

کرنی از غنمه دل را بازی بر^{رفت}

در میان جانان جرای^{رفت}

از سخن چنان ملامت باید بود	که بیان هم شینان نماند رفت
عین عافیت کو کمرش اعطای گرفت	پای آزادی چه بند کرد بجای رفت

ایضاً

از کرم دم چشم شسته درخت	به پند که در طلبت عالم درخت
پادشاه تو و چشم مست میگو	ز جام غم می لعلی که بنورم جو
ز شرق سرگویی آفتاب دولت	اگر طلوع کند عالم میاوت
ککایت لب شیرین کلام نو داد	شکج طره لبی مقام مجنون
دلم بگو که قدرت بجز سر و دلوئی است	سج بگو که کلامت لطیف و موز
ز دور باده بجان رختی رسان با	که رنج خاطر از دور دور کرد
از آن می که ز چشم بر رفت رو و غم	کنار دامن من بجز رو و چون است
بگونه نشا دشود اندرون کیستم	باخت بیار که از اختیار پرست
ز پنجه دی طلب با میسند عافیت	جو مفلسی طلب کار کج رفت

سخن شناس دل را خطا است

جو بشنوی سخن ابل دل که خطا

سرم بر پی و غم بی فروغی آید

بنارک ازین فتنه که در سر است

در اندرون من پسته دل اندام است

که من نموشم و او در فغان در غما

دل ز پرده برون شد کجای می طر

بنال بان که ازین چه کار با بنوا

مرا بکار جهان سرگزالت است

رخ تو در نظر من چنین خوش است

خفت ام ز خیالی که می بزم است

خار صدمه دارم تر نجای است

جنس کج صومعه آلوده شد ز نور

که مباد به بشوید حق بدست است

ازان بدیر غم غم غریبه دار

که آتشی که نمی میرد در دل است

چه ساز بود که در پرده بیندازن طر

که رفت عمر و دماغ منور پر بود

ندای عشق تو دی شب در اندرون

فضای پینه حافظ منور بر صدا

وله ایضاً

دل و دینم شد و در علمت بر خا

گفت با من شیرین تو سلامت بر خا

که نه در آخر صحبت بملالت برجا	که شنیدی که درین بزم دی خوش
پیش عشق تو بشه با غزلت برجا	شمع اگر زان لب خندان بالائی
بهواداری آن عارض فاقمت برجا	در جمن باد بهاری کنار گل و پرو
بنامشای تو آشوب قیامت برجا	مست بکشدستی و از خلوتیان مگو
سر و سرکش که نیاز از قه فاقمت	پیش رفتار تو پا بر گرفت از خلعت
کاش از خسته تو سالوس کرامت برجا	حافظ این خسته پیدا از کمر جان بر

ایضا

بکشن لغزه که آتش نرای خوشن	برام زلف تو دین مستلای خوشن
بست باش که چری بجای خوشن	کرت بست بر اید مراد خاطر
شبان تیره مراد هم قای خوشن	بیانست ای بت شیرین من که همچون
مکن که این کل خندان سای خوشن	جو رای عشوه کل با تو گفت ای میل
که نمانش ز بند بقای خوشن	بمشک چنین جگر نیست بوی گل

که کج عاقبت در سرای خوشین ^{ست}	مرو بجان اربابی مروت خلق
سنور بر سپر عهد و وفای خوشین ^{ست}	بسوخت حافظ و در شرط عشق نازی ^{او}

وله ایضاً

نسیم موی تو پیوند جان آگاه ^{ست}	خیال روی تو در هر طریق صحره ^{ست}
جال چهره تو محبت موجه ^{ست}	بر غم عیانی که عیب عشق کند
نزار یوسف مصری فدا ده درجه ^{ست}	بهین که سبب ز رخ زلف به میکش
کنی هجرت پریشان دست کوتاه ^{ست}	اگر زلف در از نو دست ^{ست}
فلان رکوشه نشینان خاک درگاه ^{ست}	بجای حب در خلوت سرای خلوت
که سال است مشتاق وی چون ^{ست}	اگر بسالی حافظ دری ز نیکبختی
میت در نظر خاطر مرقه ^{ست}	بصورت از نظر ما اگر چه محبوب ^{ست}

ایضاً

در ده قبح که مو سپیم ناموش ^{فت}	سایه پیار با ده که ماه صیام ^{فت}
--	---

وقت غریز رفت پانا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
پس تم کنان جهانک ندانم ریختی	در عرصه خیال که اندکدام رفت
بر روی کنک جری جامت با	در مصطفی عای تو مر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود جانی بجان رسید	تا نوسی از نسیم در شام رفت
ز راه غرور داشت سلامت بن راه	رند از ره نیاز بد را السلام رفت
نقدی کی که بود مرا صرف باد	قلب سیاه بود از ان حرام رفت
در تاب تو به خند توان بود همچو عود	فی ده که عسر در سر بود ای غم رفت
دیگر مکن نصیحت عاف که ره نیا	کم کشته که با ده تابش بکام رفت
وله ایضا	
المنت لله که در میبکده باز	زان رو که برابر در او روی نیاز
نفسا همه در جوش و خروش می	وان می که در اینجا است حقیقت نیاز
از روی نیستی و غرور است کبر	وز ما هم پچار کی و بحر نیاز

رازی که بر غیر گفتیم و نگوییم	بادوست بگویم که او محرم راز است
شرح شکن لطف خم اندر خم جانان	کوته نشان کرد که این قصه دراز است
بار دل بخون و خم طره بیل	رخساره محمود و کف پای لایزال است
بر دوخته ام دیده جو باز از همه عالم	تا دیده من برخ ز پای توانا است
در کعبه کوی نومر آنکس که در آید	از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسان سوز دل حافظ یکین	از شمع پر سید که در سوز و کداز است

ایضاً

ما هم این معنیه شد از شهر و محکم	حال حیران نوجو دانی که چه شکل حال است
مردم دیده رطف رخ او درخ	عکس خود دیدن چنان که مشکین است
بیجگر شیرینوز از لب بخون	کرچه در شبیه گری هر خیره اش قفا است
ای که انکشت نمایی بکرم ز بهمه	و ده که در کار غیبت عجب است
بعد از نیمه بود شایسته در جوم	که دانا تو برین نکته خوراند است

باید بداند که در هر دو جا در هر یک

مژده دادند که بر ما که ری خواهی کرد	نیت خیر کردن که مبارک باشد
کوه اندوه و رافت بحر جلیت کشید	حافظ خسته که از ناوشش چون
وله ایضاً	
ما از خیال تو چه پروای شراب است	نم کو سر خود گیر که خانه خراب است
که غم بهشت بر بر بکبی دوست	هر شربت عذیم که دمی عین عذا
افسوس که شد دلبر و دید و یکن	تخریر خیال رخ او تشنه است
پدارش و ای دیده که ایمان بود	از سن سبیل و مادرم که در تنم خواب
معشوق بجان بیه که در بر تو	اغبار می بیند از آن شسته نقاب
کل بر رخ ریک تو تا لطف عشق	در آتش رستگ از غم دل غرق کلا
بمن است در وشت پناه که دارم	دست از سرای که جهان جلد مرا
در کج دماغ مطلب حاجت	کین خانه پراز زمره جنگ و ربا
حافظ جوش از عاشق و ربا	بس طو عجب لازم ایام شب

یکان خواب و حق قییم و عهد در	که مونس دم صبح دعای دولت
سرشک من ز طوفان نوح و	ز لوح سینه نیاست نقش مهر
پکن معالده من زل سگپسته بخ	که با شپشکی از زبد صدف ار
ملا تمم بخ ای مکن که مرشد عشق	حوالتم بخ ابات کرد روز
زبان مور با صنف دراکش	که خواج خاتم جم بابوه کرد و باز
دلا طمع نیر از لطف بی نهایت	جولاف عشق زدی سر باز جاک
بصاق کوش که خورشید زیار	که از دروغ سیه روی کشت
شدم ز دست تو شیدا ای کوه و	نیمکتی چتر هم نطق سپید
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ نحو	کناه باغ ج باشد جوان درخت

وله ایضاً

پیا که قصر امل سخت پیست بسند	پیار باد که بنیاد عمر بر باد
غلام تمت انم که زیر بخت	زمر ج رنگ تعلق بریزد ازاد

سروش عالم غیم چه خرد ما داد	بگو عبت که بخانه دوش من و خزان
نیش من تو نه امن کنج محبت باد	که ای بلند نطف شاه باز سر در نشین
ندامت که در رخ امده آفتاد	تراز کنگره عرش نیز تند صغیر
که این حدیث ز پر طعیم باد	نیستی گنمت یاد گیر و در عمل
که این لطیفه عشم ز ره روی باد	غسم جهان خور و بنده من نیز
که بر من تو در اختیار گشت	رضا باده بن و ز چین کره گشت
که این عجزه عو پس مراد اعد	مجدد پستی عمار از جهان نهاد
بیان بلبل بے ذل که جای فراد	تشان عمد و وفایت در تم کل
بقول خاطر و لطف سخن خدا داد	فسط حسد بی بری ای ست نظم بر جا

ایضاً

روی میگرد و بریدیم و بر	شرقی از لب لعلش بخشدیم و بر
بار بر بست بگردش ز رسیدیم و بر	کوی از صحبت ما فیک شگفت

بسر که تا نخسته جز بمانی خواندیم	در پیش سوره اخلاص میبیدیم و بر
عشوه می داد که از گوی را دلت بیدیم	دید ی خسر که چنین عشوه خردیم
شده جان من حسن ملاحظت لیکن	در کاپیتان صالحش بجهادیم و بر
گفت از خود بیدم که و صالم طلبید	یا بید روی از خوشن بیدیم و بر
بجو حافظ میثب ناله افغان کردیم	کای دریغا بود عشق میبیدیم و بر

وله ایضا

مردمان نیست در مان الغیث	بجو مار نیست بیا مان الغیث
در من دل بردند و قصه جان کشند	الغیث از جور خوبان الغیث
در بهای بوی جان طلب	می کنند این لسان الغیث
خون ما خوردند از کف فز لان	ای پهلوانان در مان الغیث
بجو حافظ و میثب بی خوشن	کرشته ام سوزان کریان الغیث

ایضا

نوی که بر سیمه خوبان کشوری	سوزاگر سیمه بران مندرت باج
دو چشم شمع تو بر سیم زده خطا و	بچین لطف تو با چرخ مندرت ادخراج
پناض روی تو روشن جو عارضه	سواذ لطف بیا نه تو مست طاعت
و مان شد تو داده رواج ان خط	لب جو فتنه تو بر د از زبان مص
از من مرض بخت شمعان تو اسم	که از تو در دل ای من غیر سید بعلا
جراحی شکنی جان من شکلی	دل ضعیف که باشد زکی جو زح
لب تو خرد و مایع آب جیوا	قد تو سرو و میان میوی و سیم شاق تو
قشاد در دل حافظ سوای جون تو	کینه بشن خاک در تو بودی کلج

وله ایضا

اگر بخار سیم تو خون شوات	صلح سیم است کانی پست صلح
سواذ لطف بیا نه تو جاعل الظلم	پناض روی جو ماه تو خالق الاصابا
از چرخ لطف کندت کسنا فضا	از ان کما بخنی ابروی نیز چشم بخج

بداد لعل لب بوی بصر زاری	پیاقت کام دلم زو بصا منرازی
دعای جان تو و روز بان شتافان	همیشه نگه کن بر تو فصل مسا و صبا
ز دیده ام شمع یک چشمه در کنار	که آتشنا بکن در میان آن ملّاح
لب جو آب حیات تو مست	و جو خاک می مار و است فرکرا
صلح تو بر و تقوی ز ما مجو حافظ	ز رند و عاشق و مجنون کنایه صلا

ایضاً

دل من در سواهی بوی فرخ	بود آشفته همچون بوی فرخ
بخرمندوی زلفش هیچ گسست	که بر خور داشت از روی فرخ
سیاهی سبک بخت است ایام	بود همراه و سم زانوی فرخ
شود چون پدلر زان پسر و ازا	اگر پسندد قدر بوی فرخ
بده ساقی شراب از عوایب	پیا در کپس حاوی فرخ
دو تا شادانم همچون کایه	ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نیم شک تا ناری بختل کرد	نیم زلف غنچه بوی مسخ
اگر میل دل کس بجایست	بود میل دل من بوی مسخ
علامت اغم که باشد	جو حافظ جا کرد مندی بوی مسخ

ولایت

پیلی خون جگر خورد و کلی محک	باو غیرت بصرین غار پرش کند
طوطی را به خیال شکری دل خوش بود	تا کنش سیل فاشش امن باطل کند
قوت الیمن من آن میوه انار دهن داد	که در آسان شد و کارم اشک
ساربان بار من افت و خدا را مدد	که ای که بر هم سمره امن محسوس کرد
روی عکلی و غم چشم مرا خوار داد	جسرخ فیروزه طربخانه ازین کل
آه فوسیه که از چشم خود غم جرخ	در لاله ماه کمان ابروی من تنزل کرد
تندی شاه رخ و فوت شایگان	جسکم بازی ایام مرا غافل کرد

ایضا

دیدی که غم عشق ذکر بار کرد	جون بشد بر و بیا رو فدا کرد
و ده ازان ز پس جان دو که ج بازی	آه ازان مست که با مردم جبار کرد
اشک برین گشت شوق یافت ز بهی	طالع بی شغفت پیک درین کار کرد
برقی از منزل لیلی بدر خستید بحر	و ده که خست من بخون لاله کار کرد
ساقیا جام بیم ده که نگارنده	منیت معلوم که در پرده اسرار کرد
است بگوش ز داغ ایوهینا	کس ندانست که در کز شمشیر کار کرد
فکر عشق نشغم در دل عاف از دو	یار دین به به پندید که بیا بار کرد

وله ابضا

سالماد لطلب جام از ما کرد	و آنچه خود داشت ز پیکان شمشیر کرد
کوهری که صدف کوفی مکان پرو	طلب از کم شکان لب زیبا کرد
مشکل خویش بر پر مغان بر دم زد	کو بتیای نظم حل معامی کرد
بیای در همه احوال خدا با او	او نمیدانست از در غلار می کرد

دیش خرم و خندان قیاح باد ^{کند}	واندران آینه صد گونه تماشا ^{کند}
گفتم این جام جهان بین تو ^{دادیم}	گفت آن که این کسب دنیا ^{کرد}
این شمع فویش که میگردان ^{کرد}	سامی پیش عصا و پیرضا ^{کرد}
گفت آن یار که گوشت ^{مندی}	جرش ارج که اسپار ^{کرد}
فیض روح العقیل باز در ^{کرد}	دیگران که ^{کرد}
شمس سپید زلف ^{کرد}	گفت حافظ که از دل ^{کرد}

ایضا

پیر جام جسم آنکه ^{کرد}	که خاک میگذر ^{کرد}
مباشی می و مطرب ^{کرد}	بدن نزار غم ^{کرد}
کرم آنکه ^{کرد}	که خمش ^{کرد}
که ایست ^{کرد}	که این ^{کرد}
یغرم ^{کرد}	که سود ^{کرد}

تو که نه ای طبیعت نمی روی پروین	کجا بکوی طریقت که ز توانی کرد
حال ما یار ندارد: ثغاب پرده بلب	غبار نشان تا نطفه توانی کرد
پیکه جاره ذوق حضور و نظم امور	بفصیح خشی اهل نطفه توانی کرد
ولی تو تالاب معشوق و جام می خوا	طمع و ار که کار کرد توانی کرد
کران بخت شایسته شوی حافظ	بشاه راه طریقت که ز توانی
دلا ز نوره است کراکلی با بے	جو شمع خنده زان که سر توانی

ولایف

دست در قطع آن لغت و ناشوا	نکته بر عهد تو و باد صبا
آنچه سعیت من اندر طلبت بنجام	این قدر هست که تغییر قضا شود
و این دست بعد خون ال قنابد	بفسوی که کند خصم را
عاضش را بمثل ماه فلک توان	نشان کرد
سرو بالای من آن کم که در آید	نسبت و دست بهری سرو پای

نظاک توان در رخ جانان دید	که در آینه نظر خدایا بشوین
مشکل عشق در حوصله دانش است	حل این نیست بدین فکر خطا نشوین
غیر تم کشت که محبوب عالمی بکین	روز و شب عریضه با خلق خدا نشوین
من جگویم که ترانازی طبع لطیف	تا بحدیست که همه دعا نشوین
بجز ابروی تو محراب دل عاقبت	طاعت غیر تو در دست نشوین

ایضا

پاک تر کفک خلق و زه غارت کرد	بلال عیب بدور قبح اشرار کرد
ثواب روزه و حج قبول نکرد	که ناک بیکد عشق زیارت کرد
مقام اصلی پاکو شده خرابات است	خداش خیره داد اندک اعلان کرد
بهای باوه چون لعل چیست جو غفل	پاکه سود کسی بکین تجارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
نشان که ترکش جایش شش شهر آمد	نظر بدو کشان از سر قمارت کرد

حدیث عشق حافظ شتواژو ^{عظ}	اگر چه صنعت بسیار در عبارت ^{کرد}
بر روی یار نظر کن و دیده ^{کرد}	اگر که کار دیده نظر از سر بصارت

وله ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت ^{کرد}	علی الصباح که میخانه را زیارت ^{کرد}
همین که ساغر زرسن خو ^{کرد}	همان کزین کزین
خوشا نماز و نیاز کسی از پیرو ^{کرد}	بآب دیده و خون جگر طهارت
انام خواج که بودش مع غار در ^{کرد}	بخون دشر ز خرقة رافصارت
ولم ز حلقه زلفش بجان خریداشو ^{کرد}	چه سود و دیدار نم که آن تجارت
اگر انام جماعت طلب کند امروز ^{کرد}	خبر دمی که حافظ می طهارت

ایضاً

دل از من برد و روی از من نهان ^{کرد}	خدا را با که اس بازی نتوان ^{کرد}
شب شبایم در قصر جان بود ^{کرد}	جبالش لطفهای پیکر ان ^{کرد}

جوابا کر پس او سرگران کرد	جرا چون لاله خون لب نباشم
طیبتم قصد جان نمانوان کرد	کر که گویم که با این درد جان پیوز
مرا بیه کریم و بریط فغان کرد	بران سان سوخت چون نم که بر
که دردا بشتیاقم قصد جان کرد	صبا که جاره داری و وقت نیست
که یار ما جنبه گرفت و جان کرد	میان بچه بمان کی توان گفت
آن ابرو کمان کرد	عدو با جان جفا آن گزنی که تر جشم آن

ایضاً

تپن سویی خوشش شبنم کرد	جوابا عزم هر کوی یار خوانم
بطالتیم پس از امر و کار خوانم	به زبانی بیعی و معشوق عمری کرد
نثار خاک ره آن نثار خوانم	مرا آب روی که اندوخته ز داشت
که عمر در پس ابرو نمانم	جو شمع صبرم شذر مهر او روانم
نمای عند قدیم ایتنوار خوانم	پیا جشم تو خود را خراب ساختنم

صبا کجاست که این جان خوشتر ^{کشد} قیام
نفاق و زرق و بخت رضا ^{فط} عالی

ندای کنت کیسوی بار ^{کرد} خواهم
طریق زندی عشق اختیار ^{کرد} خواهم

وله ایضا

دوستان خزر ز تو بزرگ ^{کرد} ستوری

شده سوی مختب و کار ^{کرد} بدستوری

آه از پرد مجلس عشق پاک ^{کند}

تا بموید حریفان ^{کرد} جرادوری

شرذکای نه به ای که ^{عشق} در مطرب

راه پستانه ز دو جار ^{کرد} چموری

بهفت آب که کنش ^{نمود} بعد از ش

انچه با خسته زاید ^{کرد} می انگوری

بخیه بکن و صلم ^{سوزی} ز سیمش شکفت

مزع شب خوان ^{کرد} طرب ز بر کل

جای است که در غف ^{کرد} نکاش آرنده

دختری مست ^{کرد} چنین کین همه سود

حافظ اقبال ^{حسود} کی از دست مافه کند

عرض مال ^{کرد} دل و دین منم غوری

ایضا

سحر بیل حکایت ^{کرد} صبا

که عشق روی کل ^{کرد} با جهاس کرد

غلام ستم آن نازنینم	که کار خیر بی روی و با کرد
خوشش باد آن بیم صبحگاهی	که در و شب نشینان او و اکثر
من از پیکان دیکر نالم	که با من هر چه کرد آن دشمن
که از سلطان طمع کردم خطا	و رازد لب و فاجیستم خبر
نشاب کل کشید زلف بسل	که به بنده فاجع و غنچه و کرد
به رهسوار عاشق افغان	شعشع از میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان	که حفاظ توبه از راه بریار کرد
وفا از خواجگان شهنشاه	که کمال دولت الدین بوالوفاء کرد

وله ایضا

صوفی نهاد دام و خمر باز کرد	بنیاد مکر با ملک خفته باز کرد
باز چرخ بگشادش چیده در کلاه	زیر که عرض شجیده با اهل از
ساقی بپاکش ناز غنای صوبا	دیکر محسوسه آمد و آغاز ناکرد

ساخت

این مطرب از کجاست که راه عرا	و اسنک باز گشت براه حجاز
ای دل سپاک تا بنه خدایم	ز اینج اسپین کونه سوت دراز
صنعت کن که مر که محبت نه راست	عشقش روی دل در معنی فواز کرد
فرز که پیش کا حقیقت شود بدید	شتره ره روی که علم بر حجاز
ای کبک خوش خرام کجا میروی	غره مشکو که گریه زانهار نماز کرد
حافظ مکن ملامت زندان که در ازل	مار خا از زنده بایه نیاز کرد

ایضاً

یاد باد اسنک تا وقت سحر یاد کند	بود اعی دل غم دیده ماشا کند
ان جوان نخت که نبرد ز غم خیر و قو	بنده سپید نام ز به از او نکرد
کماندین جامه بخواب بشویم که ملک	ره نمونیم بیای علم داد نکرد
دل با میدار ای که مکر در نور	ناهار کرد درین کوه که فرما کرد
سایه تاباز کفرنی ز جمن مرغ سحر	اشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید از یک صبا از نو پیا نموده	کار	را نمک جلا کمتر از این حرکت بگذرد
کلک مشاطه صنعتش کند نقش	جوان	مهر که افسرد برین حسین خداوند
مطرب پرده بکردن و بنین راه عا	ق	که برین راه بشید یا روز مبادی
غزلیات عاقبت هر دو حاف	فط	که شبند این هوسوز که فریاد بکرد

وله ایضا

رو بر رخسار نهادم و برین گذرد	صد لطف چشم داشتیم و بکینه بکرد
سپید رنگ باز داشت بد بر بن	در شک خارقطرر باران اثر
یارب توان جان لاور نگاه	کز تیراه گوشه نشینان خد بکرد
ماهی مرغ دوشن افغان من	وان شمع دیده من که سر خواب بر
بنموا پستم که بپیش اندر قدم جو	او خود گذر بجا نو پیم سر بکرد
جانا که ام شک لب گفت	کو پیش خرم تن تو خود را پسر بکرد
کلک زبان بریده عا فط در انجمن	با کس گفت از توانا ترک سر بکرد

و بگرزفت و دلش کازا خبر کرد	با دحریب شهر و رفیق سفر نکرد
با بخت من طریق مروت فرو کرد	با او بشاه راه طریقت کد نکرد
گفتنم مگر بگریه دلش نشا و مان کنم	در نقش شک قطره باران اثر نکرد
شوخی کن که مرغ دل بی تو از من	سودای دایم عاشقی از سر بزرگ نکرد
هر پس کن بد روی تو بسید خشم من	کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد
من بستانده گشتن فایده جوشع	او خود کرد بمجانوسیم بحر نکرد
سکات زبان دیده حافظ در سخن	با کس گفت از توانا ترک نکرد

و لا یضغ

مرا برندی و عشق ان فصول عیب کند	که اختر از براسرار علم غیب کند
کمال بر محبت به بین نقص کند	که سر کی بی شرافت نظر عیب کند
ز عطر حور بهشت از آن اید بوی	که خاک میگذرد با پیر چرب کند
جنان ندره اسپه لایم غم مسافری	که اجتناب ز صبا کمر صیب کند

مبادا که درین کینه شک و رپس کنی	کلید کنج سعادت قبول این لعل
که چند سال جان خود من شیخ کنی	شبان وادی این کوی سحر را
جو باد وقت و زمان شب و شب کنی	ز دیده خون بجکان فیه فط
ایضاً	
برجای بدکاری جو من بیدم شوکاری کنی	انگشت کز روی کرم با ما وفادار
و آنکه یک پیمانی با من وفاداری کنی	اول بایست نای آرد بدل نیامی
نوبه بتوان بود از و باشد که دل آری کنی	دلبر که جان سرور از و کار نکشود
کشتنش فرموده ام تا با تو طاری کنی	کفتم کرده کشوده ام را نه طره نامن
از مینش ز غری بگو تا رک بشیاری	بشیمه پوشش خوار عشق نشیند
سلطان کجایش نماند بازاری کنی	خون من که ای بی نشان مشکین بویاری
از بند و زنجیرش بگو پس که عیاری کنی	زان طره پرچم و خم سلت اگر ختم
کمان طره بکنم و بسا برکاری کنی	با چشم پریمک و حافظ کن اسکن

شد لکسر غم با عدد و نجات منجوا هم مرد
 ناصر الدین عبدالصمد باشد که تجواری

وله ایضا

دلایپوز که سوز تو کارنا کند	نیاز نیم شبنم شبنم دفع صد بلا کند
عقاب یار پری چهره عاشقانه	که کبک کر شمه نمانی صد جهان کند
ز ملک نامکو تش حجاب برآورد	هر آنکه خدمت جام جهان نما کند
طیب عشق میست و مشفق یک	جو درد ز نوین پند کرد او کند
نوباوهای خود انداز کار نول خوش	که رسم گر کنند بر عی خدا کند
ز بخت نغمه ملولم بود که پیری	بوقت فاتحه صبح یک دعا کند
بسوخت حافظ و بوی برفت برآورد	کرد دلالت این دو تش صبا کند

ایضا

طایر دولت اگر باز که روی کند	یار باز آید و با وصل واری کند
دیده را در پیشگاه دروگر که برآورد	بخورد و خونی و تپش و فاری کند

بویشتن گفتم کبد لعل بشن جان من	نهفت غیب نوا داد که اری کند
کس نیار و بر او دم زد ل ^{قصه} ز	کمرش باد صا کوشش کرد اری کند
واده ام باز نظر را بتو روزی پروا	باز خواند کوشش نقش و شکاری کند
شهر خالیت ز عشاق مکر و کژ فنی	مردی از خویش و ن آید و کای کند
گو کر بی که ز بیم طریش غمزه	جسوع در کش و دفع غاری کند
یا و فایا خبر و صفتی با هر کس	بود آیا که هلاک زین و سکاری کند
حافظ از در او کرد و روی سوزی	کردی بر سرست از کوشش کردی کند

وله ایضا

هلاک میگری روزی که ز مایا و کند	بیرد اجسود و صندره که آزا و کند
فاصله منزل سلمی که سلامت باشد	به شوق کربلا فی لایا و کند
استخوان کج که بی کج مراد است	که خرابی به جوم الطوفان و کند
یارسان و دل آن خورشیدین آما	که رحمت کردی بر پرفروما و کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله

فدایک ساعته عمری که درود آید

حالب عشوه ز تنبیه و دم

تا ذکر باره حکیمانہ نجیب دکن

کوهر پاک تو از حد متعینیت

فکر مشاطه جاپسین خدادکن

رنج بر دیم بمقصود خود اندر بر

خسران روز که حافظ را بخدا

ایضاً

سرو جان من بس پیل من بکن

بمهر گل نیل شود بنی بکن

دی کلمه ز طر مشکش دم از نرسوس

کفت که این سیاه کج گوش من بکن

تا دل از زهره کز دست نچین لغت

زان سفر در از خود غم طین بکن

پیش کان ابرویش لایه کمی و بی

کوشش کشته است آن کوشش من بکن

با طبع عطف دامن است ای دم از صبا

کز که ز نو خاک را مشک خن من بکن

چون ز بیم میشود زلف تنفسه پر شکن

و ده که دلم جیاد از آن عکس شکن بکن

دل امید روی مهرم جان بی شود

جان بهوای کوی او خدمت من

ساقی سیم ساق کنی همه در میدان	کبیر کن جو جامی جلد من بخون
کشته غره نوشد حافظ کاشی بنده	شع من است هر که در دهن نمی کند

وله ایضاً

کرمی فروش حاجت ندان کند	ایزد کن سر نخشد و دفع بکند
سایه بیام عدان به باد نکند	غیرت نیاورد که چنان بکند
حقا که من غان پر شد مان	که سالکی بعد امانت فاکند
کرمی خورشید بود که راحت بکند	نسبت مکن غیب که اینها کند
در کار خانه که رعقل و فضل	فهم ضعیف رای فصولی جر کند
مطرب بساز پرده که کس بجل	و آنگونه اسن زران پس را بد خطا کند
مارا که در عشق بلای خاکشت	یا وصال دوست یا بی صافی دوا کند
جان فتنه در سری و حافظ عشق	بعیدی می بکشد که جای ماکند

ایضاً

و فغان کین جلوه در حجاب منزه میکنند

چون بخلوت میرزان کار دیگر میکنند

مشکلی از مژده انشعاب جلا پیش بریں

توبه فرمان جبار خود توبه کند

کویس باورین می دارند روزدا
و ری
شان نشان

کین همه قلب و ذل در کار داور می کنند

باید انبغ دولتان را بر خرد خود

کین همه ناز اعلام ترک و استر می کنند

بنده پرخواباتم که درویشان

کنج را از بی نیاز می خاک بر میکنند

ای که ای خالق بر چه که در دروغان

میدین آیی که دلم را تو انگری

حسن یی با بیان و جز آنکه عاشق
مکشند

زمره دیگر عشق از غیب سر میکنند

غایه خالی کن لایه ندران جانشود

کین سو پیش کان و جان و کبری

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح کوی

کاند را بنی طینت آدم خرم میکنند

صیحه ام از عرش بی آمد خوشی گفت

قد سپید که کی شعر حافظ از بر میکنند

ولایت

دانی که جنگ و عود و تغیر میکنند

پنهان خورید باد که تغیر میکنند

ایوب پس عشق و روث عشاق می برند	عجب جوان سرشش پر میکند
بخر قلب نیز هیچ نشد حاصل	باطل درین خیال اکیر بر می کند <small>از قلم دلو</small>
گویند در غم عشق کویا بشوید	مشکل حکایتیست که تو نمیکند
ما از برون شد مغرور و صانع	تا خود در پرده حبس نپذیرد
تشویش وقت پر مغرور بپایند	این ساکنان نمک که چه بپایند
صد ملک آن نیم نظمی توان خرید	نویان بر معامله تقصیر میکنند
قوی بحد و جهد نهادند و وصل دو	قوی به ذکر حواله به تغیر میکنند
فی الجمله اعتبار مکن به ثبات دهر	چرا که رخا اوست که تغییر میکنند
می خور که بیشع و عافط و معنی و	چون بیک بندری همه تر و پر میکنند

ایضا

شان آن کرد لب بر نمی نیسان	زاهد از رخسار ایمان کند
هر کجا آن شمع کز پس کشند	کلر فاشن دیده هر کس کشند

ای جوان سپرد و کوی سپید	پیش از آن که ز فانت جویا
عاشقان را بر سپرد خود علم نیست	مهر فیه سر مانع باشد آن کند
پیشن چشم که نیست از قطره	این حکایتها که از طوفان کنند
بار با چون کرد آغاز سماع	قد سپیان بر عرش دست افشان
مردم چشم بخون غشته شد	در کجا اطمینان بر آن کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	دروغایت جان خود بیان کنند
خوشن را از غصه ای کامل راز	عیش خوش در بتو بهر آن کنند
سرکش حافظ ز راه نیم شب	تا جو صبحت آید رخشان کنند

ایضا

گفتم کیم دمان لبنت کامر آن کنند	کشای چشم مر جتو کوی جان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکنند لبنت	کشاد درین معامه کمر زبان کنند
گفتم به ثعلب دمنست خود که بر راه	گفت این حکایتست که بکنند و آن کنند

گفتم خشم پست شو با خصم	گفت بگوئی بیرون مان کنند
گفتم سواى سیکه غم می برد	گفت خوششان کن و لی شادمان ^{کنان}
گفتم شراب و خرقه نه آیین ^{است}	گفت آن عمل غریب پر مغفان
گفتم ز لعل نوش جوان پر راجه	گفت به بوی شکر نیش جوان کنند
گفتم که خواب کی بس جلد نیر	گفت آن مان که شری و نه قران
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ ^{است}	گفت این عالمایک منت ^{است} آسان

وله ایضا

انان که خاک را بنظر گویا کنند	آیا بود که گوشه چشمی بجا کنند
در نهفتن به رطبیان ^{است}	باشد که از خزانه غیبم ^{روا} کنند
مشتوق چون ثبار نوح برخی ^{کشد}	مر پس حکایتی بنصوب ^{کشد}
جون حسن بخت نه بر ندی زان ^{است}	آن به کار خو و بغایت ^{کند}
بی معرفت مباشر که در مریش ^{عشق}	اهل نطفه معا ^{است} کنند

حالی درون پرده برسی تنه میرود	تا آن زمان که پرده برافت جدا کنند
گر سنگ از چینیست بناگردد	صاحب لایحکایت از خوش ادا
می خور که صد کف از عیار در	بهنر طاعتی که بروی ویر کنند
پیرایه که آید از ان می بوم	نرسیم برادران بخورش بکنند
بگر بگوی مبدکه نازمه حضور	اوقات خود ز بهر توصیف دعا کنند
بنمان رعایان بخورم خاک کنان	نیرنهان برای ضای خدا کنند
حافظ دوام وصل میسر می شود	شاهان کم انشأت بحال کنند

ایضاً

نقد مار بود آبا که عیار می گیرند	تا نیمه صوم در امانی کار کنند
مصلحت دیدن نیست که بکار	بگذارند و خم طره باری گیرند
خوش گرفتند حریفان بر لب	کز فلک شان بگذارند که فراری
قوت بازوی بر نیزه بخوبان مغرور	که درین خل حصار بی سوار گیرند

یارب ان بجز ترکان و لیرند بخون	که به تیر خزه مر خط شماری بکنند
رقص بر شستر و ناله فی خوش باد	تا صد رقصی که در آن دست بکاری
حافظ انبای زمانم نمیکشاند	زین سان که بتوان که کناری بکنند

وله ایضاً

مهر که شد بر من در حسرت بماند	و آنکس که بگریخت در انکار ماند
اگر از پیر و بیرون شده ای مکن	شکر این که در پرده بدار ماند
صوفیان و استند از گروهی خست	و نقی با یو که در خانه خست بماند
مختب شمع شد و فتق خود از یاد	فصله ماست که در سر پیر بار ماند
هری لعل کز آن بست بلورین شیدم	آب حرمت شد و در حرم کبریا ماند
جز دل من ازل تا بد عاشق نیست	جاویدان کس نشیدیم که در کار ماند
کشت پیماک که چون نم نو کرد در کس	شیوه او شدش حاصل و پیماک ماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یا در کاری که درین کسب و دار ماند

آشنم و نغمی و صد پیر می پوشید

خرد رسن می و مطرب شد و زار جان

بر جان تو جهان صورت چمن شوق

که حیشش همه جا بر در و دیوار جان

بخاش که زلفش دل حافظ رور

شد که باز آید و جاوید که رفتار جان

وله ایفگ

پسید مرده که ایامم نخواستند

جان نماند جز بسین نه تم نخواستند

من ارج در نظیر بارش سرشارم

رقیب نیز جیس خج هم نخواستند

جو پرده دارش شیر نیز ندیده را

کسی نفیسم جرم هم نخواستند

چه جای شکر و شکایت زلفش نیک

که بر صغیف مننی قسم نخواستند

سرو مجلس حمیش کف اندازد

که جام باده پیور که جسم نخواستند

غیمتی شمرای شمع وصل بپوش

که این عالمه تا بصی هم نخواستند

تو انکار دل از رویش خود بد آور

که مخزن زر و کج درم نخواستند

برین رواق زبر جدو شسته اند بزر

که جسم ز کوی مایل کرم نخواستند

از مهر باین جان طبع مهر حافظ که نشین حق روشن چشم نخواهد

ایضاً

در نظر بازی پنهان حیرانند	من چنینم که نمودم کرایشان
عاقلان ثنوتی کار وجود ندید	عشق اندک درین آیه پسر کرد
جلوه کاه رخ او دیده من است	ماه و خورشید همین آینه می گردانند
عمد باب شیرین ثنوت خدا	ماست بنده و ارقیوم خداوندانند
منسایم و سوا می و مطرب ایم	آه اگر خسته و پشیم بگریز پستانند
وصل خورشید پیرایه می رسد	که دران آینه صاحب نظرانند
ناف عشق کله از یار زی لاف و غوغا	عشق از آن جنسین سخن بجاانند
سکرم خم پیا پیاه نو پیا موز کار	ورنه پستوری متنی بیکه شمعانند
کر بتوست که ارواح بر جوی تو باد	عقل و جان کومرستی بتنا نشانند
زاده دارند عی فط کنده فهم جش	دیو بگریزد از آن قوم فزانانند

کر شوند که از انایت مانع بچکان
بعد از جن حسرت و صوفی بگویند

ولایات

غلام بر کنست تو نایب ارانند
خراب باد و لغز تو بسیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
و کرد عاقت و معشوق را ز دانا ^{تند}

ز زلف و تو تا چون کدو کنی بگر
که از عین ببارت بچپ ^{راند}

که در کن جو صبا نرفت زار و ^{پند}
که از تطاول زلفت چه سوگو ^{راند}
^{باید غفل}

نصیب نیست بهشت ای ^{شمار}
که مستی کرامت کناه کارانند

ز من آن کل عارض غل بر ایم و بس
که غنای تو از هر طرف ^{تند}

تو بستی که نوای خضر پیسته ^{من}
پیاده بیرون و بر ^{تند}
^{بود و آمد}

پایمیکده چو بیره ارغوانی کن
مرو بصوم کجا بیا ^{راند}

خلاص عفا از آن لفت تا بدار
که بستان کند نور ^{تند}

ایضا

و اندران ظلمت شب آب حیاتم داد	و خوش وقت سحر از غصه بختم داد
باده از جام نخلی صفا نم داد	پنجود از ششصد بر نو ذاتم کردند
آن شب قدر که این تازه بختم داد	جه مبارک سحری بود و جود خفا
که در اینجا خبر از طوفانم داد	بعد ازین وی من آبینه و صفا
پستی بودم و اینها بزرگاتم داد	من اگر کام روا کشتم و خوش دل بودم
که بران جور و جابصر و شایتم داد	تا نفس این زمین نرفته این دولت
چو صبر است که از این شاخ بنام داد	این شهید و شکر که ز تخم می یزد
که ز بند غم ایام بختم داد	سمت عاف و انقاس بختم داد

وله ایضاً

که زیر کان جهان از کمندشان برهند	نیز آب غش و ساقی خوشنودام
مرا از شکر که باران شهر کی کشند	من از به عاشقم و ز نود و نایب
پایاده که این سالکان مرد درهند	جانی شود در پیشیت راه روی

سپن حقیر کدبان عشق را کفر نوم

نشان بی مکر خوب روان بی کلند

بهوش باش که اسنکام باد استغنا

مزار خرم طاعت به نیم جوینند

کمن که گوشت در لبر سیاهیست نه شود

جویند کان بکر نیند و جا کران

علامت دردی کشان به رسم

نه ان کرده که اردق با شرف است

قدم منه بخرا بات جز بشرط او

که سالکان در شش محرابان باشند

جناب عشق بلندست متنی حافظ

که عاشق را به بی همتان بخویند

وله ایضا

دوشن بیدم که ملایکه در اینجا نیند

کل آدم بهر شتند و به پان نیند

ساکنان حرم سیر و عفاف ملکوت

با من راه نشین داده پستان نیند

آسمان را امانت شود است کشید

قمار کار بنام من بوان نیند

جنگ ستغاف و ملت همه را غارت

جون نیند به حقیقت راه افسانه نیند

شکر ازید که میان من او صلح

صوفیان و فصل کنان ساغ شکرانه نیند

لش ان نیست که بر شعله او خندد	لش است که در خرمن و اندر
کس جو جاف نکند و از رخ اندیشه نشاء	تا سر زلف سخن ابقام شانه زنده

ایضاً

حب عالی نموشتی و شایا می خند	محرری کو که نویسم تو بیجا خند
بدان مقصد عالی شو اینم رسید	سم که پیش نهاد لطف شما کج
جون می از هم بسوزد و کل افکند	فوست عیش که دار و برن جامی خند
تقدیمت با کل علاج دل ما پند	بوسه خند بر آینه بدشت نامی خند
ز راه از کوچه زندان بسلاست	تا خرابت کند صحبت بدنامی خند
عیب می جلد بکشی من ترش نیز بکوی	تقی حکمت کن از منزل عالمی خند
ای که ایمان خرابات غایب است	جشم انعام ما برید از انعامی خند
پرنیما به خوش گفت بدوی خوش	که کو حال دل سوخته مانای خند
عاف از شوق رخ مهر و روزگوست	کامکاران نظری کن بوی کامی خند

سحر رویان بخار غم نه چو شنبه نشیند

بغیر اک بناد اما جو بر بند بر بند

بهر کی بقیه با نوحه شنبه بر خیزد

سهر شک کو شنبه کیر از جو در بایند

ز چشم لعل رمانی جو بیه جو بند می بایند

دوای درد عاشق اکسی که سهر بند

جو منصور از مراد انان بر از بند

درین خضر چو شنبه نیاز از بند

پری رویان قوار از دل جو بیه نشیند

ز دلف غم بن جانها جو بیه نشیند

نهال شوق در خاطر جو بر خیزد

نوحه مهر از سحر خیزان کو داند

ز رویم از بنه بنه جو می نشیند

ز فکر انان که در بند بر داند

برین درگاه حافظ را جو بیه نشیند

که با این دو اگر در بند در داند

وله ایضا

بود آیا که در میکه با بکشت بند

دل قوی دار که از بهر خاکشت بند

بس در بیه بقیه شرح دعا بکشت بند

اکر از بهر دل از اند خود پشیم

بصفا فی الندان صبحی دکان

نام تو نیست: خضر زینبوسید	نام منع بجان لاف و باکت
کیوی جنگ بر بیک می نهد	تا خریفان سم خون از زخم پاکت
در میخانه بپاشند خا بپاشند	که در خانه تزیین برور پاکت
حافظ امن خسته که داری به	که جز زمار ز زیرش بپاکت

ایضاً

ای پسته تو خنده زده بر حریف	مشتاقم از برای خالیک سگ
طوبی ز قامت تو نیار که دم ز	زین قصه بگردم که نمی میشود
خواهی که بر تیر زنت از دیده رود	دل ز وفای صحبت رو و گمان
گر طنز بی غماهی کر طعنه بیزنی	نمی پستیم مقتدر شمع خوبند
زای شمعک حال من آگاه گشت	انرا که دل نکشت گرفتار من
بازار شوق کرم شدن سرفراز	تا جان خود بر آتش رویش کنم
جایی که یار باش کرده دم زنده	ای پسته کیستی تو خواران خود

حافظ جو نرک غمزه ز کمان می کشی | دانی کجا است جای تو خار زم با محمد

وله ایضاً

مهر آمو خاطر مجموع و بار نارین دارد	سعادت محرم کوش و دولت بین
حیرم عشق ادر که بسی بالاتر از عقل است	کسی آن آستان بوسه که جان بر آستان
دمان شک شیرینش کمر هر سلیمان است	که نقش خانم لعش جهان زینکین دارد
لب لعل و خط مشکین جوانش است و آبش	بنازم دلمه خود را که چشش آن دارد
بخواری منکرای منعم ضعیفان و نجفان	که صدر مجلس عشرت که ای دارد
جو بر روی زمین باشی توانی غنیمت دان	که دوران تو اینها بس ز زمین دارد
بما کرد آن جان زن دعای مستمندان است	که پند خبر از آن خرم کنش از خوشه چیدن دارد
صبا از عشق من غری بگویمان	که صبا بشاید بگویند و غلام کنان دارد
وگر که بیا بی منم خواهم جو حافظا	بگویند بشک سپطانی که ای ستم دارد

ایضاً

کسی چسب خط دوست در نظر دارد	محققست که او حاصل بفرزند
جو خامبر خط فرمان او سرطا	نماده ایم مکر او به تبسوع بر دارد
کسی بوسل تو چون شمع یافت بر پناه	که زیر تن تو مردم سپری نکرد از
بیای بوس تو دست کسی که رسید	جو آستانه برین همیشه سر دارد
ز زبانه خشک ملولم بکاست باده	که بوی باده مداوم دماغ زردا
ز باد بچیت اگر نیت این بکس نرود	دی روی سوپه عقل بی خبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برین ننهد	بغرم میکده اکنون پسر سفر دارد
دل شسته جافط بخاک خوانده	جو لاله دماغ هواهی که بر جگر دارد

وله ایضا

اکمل از بنسلا و غایبه بانی دارد	باز بادل شادگان ناز و غلبه دارد
از سرشته خود می کرد و همچون	جه نوان کرد که عمرت و شبانی دارد
ماه خورشید غایش ز برین پدید	آفتاب مست که در پیش بجای دارد

چشم من که بر گوشه روان بسیل سر	ناسی پرویز انازه بانی دارد
غمره شوخ تو غم بخطا می ریزد	نوشتن باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد لب	روشت آنکس خضر بهره سهرابی دارد
چشم مخمور تو دارد دزد دم قصاص حکم	بزرگ مست مکر قصاص کیانی دارد
جان پیا مرانیت ز تو روی ال	ای خوش آن خسته که از دوست چوایی دارد
کی کند سونی لخته حافظ نظری	چشم پستش که بر گوشه خجانی دارد

وله ایضا

شاهد آن نیست که موئی میانی دارد	بند طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه خور و پری خوب و لطیف و ملی	خوبی است و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم ای کل خندان دریا	که بامید تو خوش آب روانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید	نه سواریت که در دست غانی دارد
دل شان شد خشم تا تو بگویش کردی	آری آری سخن عشقشانی دارد

هم ابروی تو در صنعت نیز انداز	برده از دست هر آنکس که کافی دارد
در ریش نشستن چنین مجسم راز	هر کسی بر لب خیم کاینه دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملا	هر سخن دقتی و کم است مکانی دارد
مهر و یک ترند در جنبش پرده سر	هر بهاری که بدینا خرابی دارد
مدعی که لغو و کنته بجا فضا مغرور	کلک باینز باینه و پانی دارد

ایضاً

مطرب عشق عجیب ساز و نوا نواز	نقش منو که ز راه بجای دارد
عالم از ناله عشق مبادا خا	که خوش است که خوش خوش متوا
پیر زدی کشش اگر چه ندارد زور	خوش عطا بخش و خطا بخش خدای
مخمرم دارم کین کمر قند پرست	تا سوا خواه نوشد فرستای دارد
از عداالت نمود و راکش بر پید	بادشای بی پای که اید دارد
است خوبن نمودم بطه نشان	در عشق و عکر موزدوانی دارد

پستم از غم میاموز که در دست عشق

مرغل اجسری و مهر کرده خراسی دارد

نفرگفت آن بت ترسایم با ده پر

شادی روی کسی خور که صفای دارد

خمر و حافظ در گاه نشین فاتحه خوانند

وز زبان تو نغمای و عابیه دارد

وله ایضاً

مر آنکس جانب مال فاکمه دارد

خداشن در همه حال از که دارد ملا

حیث دوست کمویم مگر بجز دوست

که آشنایان آشنایان دارد

ولا معاشی خان کن که بفرماید

فرشته ات بدوست و عاقل دارد

سکرت سواست که معشوق کشند

نگاه دار سر رشته نماند

صبا در آن سر زلف از دل مرا

ز روی لطف بگویش که جاکم دارد

جو گشمتش که دل من نگاه دارد

ز دست بنده بجز خدا نماند

سرو ز رو دل و جانم فدای آن

که حق صحبت و مهر و وفا نماند

تبار راه که اوست کجاست تا فط

بیاد کار نیم صبا نماند

دل باد و روستی چمن را دارد	که جو سرو پای بند نیست و جلال دارد
سرافرونی بد بجان ابرو کسی	که درون کجاست که این جهان را دارد
ز بنفشه تاب دارم که زلف او زند	نویسباده کم بها پس که در مانع دارد
بچمن خرام و بندگی تخت کلک	به ندیم شاه ماند که بکفش مانع دارد
من و شمع صبحگاهی نذر دارم	که بخویشم و از بابت مانع دارد
نزدم جو ابرو پس که برین چمن گیرم	طرب آشیان بیل سبک که مانع دارد
شب ظلمت و پیا بان کجا توان	که مرا آنک شمع رویت بر حرام
سر ز پس عشق دارد دل از من	که نه خاطر تماشا نه سوای مانع دارد

ایضاً

بتی دارم که کرد کل ز بسیل ساین	بهار عارضش خطی بخوان و خوان دارد
بخار خطیو شایخو رشید خوش باری	بنای او دانشش که حسن عاودان دارد
جو عاشق می شناسم که بدم کور	نراستیم که این زیاده موج خون افشان دارد

ز حشمت جان نشاید برگزمر سو کی بی نیم

جود امطره افشانده کرد خاطر غشا

پنهان جرعه بر خاک حال امل گشت

جود رویت بخند کل شود دشمن ای

خوار داد و بدستان ازوای شجده مجلس

چه غدر بخت خود کویم که ان عبارت از شو

لیکن از گوشه کرد دست نیز اندر جان دارد

بغاز صبا کو یکدراز مانده

که از جنبه و کنج رو فواوان است

که بر کل اعتماد نیست اگر حسن جان دارد

کردی با دیگران خورست و با من کمران

به تلخی گشت حافظ را و سگر زده

وله ایضاً

جان بی حال جان من جان جان دارد

با سپید گشتی زان لپستان ندیم

هر شبی ز من صد بحر آتشین است

هر مهرل فراغت نتواند دست

جنگ خمیده قامت بنحو اندک بعشر

هر کس که این ندارد و خفا که جان ندارد

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

در داکه این معاشخ و بیان ندارد

ای ساربان فروکش کن به کمران

بشنو که بند بران سحیت زبان ندارد

افق طریق رندی از محبت پاینده	مست و در حق او کس اگر گمان دارد
احوال کج فاروق کایم داد و بر باد	در کوشش کل فیه خوان تا ز نماند
کر خود قریب شمعیت اسرار از و بوی	کمان شوق سپر بریده بند زبان
کس جهان ندارد یک بند محو	ز آنرو که چون نوشا کسی جهان

ایضاً

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رو تو کب ندارد
کوشه ابروی نیست مقل عام	خوشترازی که کوشه باد شاه ندارد
تا بگفت باریخ تو دو دوزل من	آینه ای که ناب آه ندارد
شونجی زگر که پیش چشم تو بگفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیهم و آن چشم لایه که نودا	جانب هیچ آشناسگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شینجی که خائف ندارد
نخون خود و خامش شیکر که آن ناز	طاقت نو باد و او خواه ندارد

کجور و اسپتین بخون جگر توی یا	که برین اسپستانه راه ندارد
نی من شکشم نظا و زلفت	کیست که او داغ ان سبانه ندارد
حافظ اگر بجبهه نوکر دگر چ	کافر عشق ای صر سکنه ندارد

وله ایضا

انکس که بست جام از یا	سلطانی جسم مدام دارد
آبیه که خمر حیات از یا	در میسکه جو که جام دارد
مرشته جان بحکم کد یا	یکین رشته از و نظام دارد
ماوی می و راهان و تقوی	تاریار سپر که ام دارد
پروزل لب تو سابق نیست	در دوری که کام دارد
ز کس همه شب و بامستی	از چشم خوش تو نام دارد
فکر رخ و زلف تو دلم را	ور و بیت که صبح و شام دارد
بر پنبه ریش در دندان	لعلت نمکی تمام دارد

درجه هفتون جو حافظ ای ^{جان}
حسین نو و صد غلام اراد

ایضاً

دخت و پستی نشان کاهم ایاز	نهال ششمنی برکن ریج بی شمار
جو همان خرابی عزت باشن ارندان	که در دگر کشی جاناکرت متنی غار
شب صحبت غنیمت کن بعد از روز	کسی که شش کنه دیون لیل و نهار ^{دارد}
عماری دارایی را که مدهام در حکم	خدا یار دل اندازش که بر چگون ^{کدر}
بیا عسر خواه ای که کنه انجمن	جو پسر صد کل آرد بار و چون ^{بیل}
خدا را چون لایتم قرار یستند	بنو مالعل نو شین را که زویش برقرار ^{ار}
درین مانع از خدا خواهد که پرازم	نشیند بر لب جوی سروی ز کنار ^{ایند}
ز کار افتاده ای که صدین زغم	برو خوش یک منی در کش که حالت ^{بکار}

ولا ایضاً

خست نیست خاتم که روی او زویش ^{آورد}
که بود سابقه و این باده از کجا

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه
شاهانه در طهران موجود است

چهاره میزند این مطرب مقام ششاس	که در میان غزل غزل قول آشنا آورد
تو نیست با ده بخت آرزو را حتما	که مرغ نغمه بر اسرار خوش نو آورد
رپیدن کل و پسین بخیر و خوبی	بنفشه شاد و خوش آمد صفا آورد
دل با جو غمجه شکایت ز کار مکن	که باد صبح نسیم کرکث آورد
صبا خوش خبری باد سبیلها	که مرده طرب از گلشن سبا آورد
علاج صغف دل مگر قیامت	بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
مرید پر مغام از من مرغ ای شخ	جس که وعده نو کردی او بجا آورد
بشنک خشمی آن ترک لشکری نام	که چله برین رویش کس قفا آورد
فلک غلامی عاقبت کنون بطوع کند	که انتخاب بد و ولت شما آورد

و لا ایضا

ولی که غیبت غایت و جام جم دارد	ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
بخط و خال که ایان مرده سربیه	بیرست شاه نشینی که مخمرم دارد

سکه نقره
نصف
اورس
نصف
نصف

نیم درخت گل کند بجای آن	علامت تحت سر و دم که آن قدام دارد
رپسید موسم آن که طرب جوگر است	نمندیای قدح هر که شش در دم دارد
ز راز بهای بی اکنو جو کل مرغ دارد	که عفت کل بصدت عیب متم
ز غریب کس که نیست قصه مخوان	که ام محرم دل ده درن حرم دارد
دل که لاف نبردنی کنون صد شغل	بیوی زلف تو بایا و صمیم دارد
مرا دل ز که جویم که نیست دل از	که جلوه نظر قدیم و شبیه که دم دارد
ز حیب خرقه حافظه طرف توان	که ماصه طلب بیم و اوضنم دارد

ایضاً

صبا وقت سحر بوی زلف یاری آورد	دل شوریده مارا بود کار بی او
من آن شکل صنوبر را ز مانع بینیدم	که هر کل که غش شکفت محنت یاری دارد
فروغ ماه می دیدم ز بام قصر ابروین	که روان شرم آن خورشید در زیوار می آورد
ز بیم غارت عشق دل چون پاکردم	ولی یخچین خوف بران بخاری آورد

بغول مطرب و ساقی بروی قلم که بپیک	کزن ره کردن ترن خردنوار ^{آورد}
سراسر خورش جانان طریق لطف و احسان	اگر تپسح می فرمود و گزینار می آورد
عفا و دین بر ویش که بجا نوانم کرد	بعشوه هم پیامی بر پیس چار می آورد
عجب می داشتند شب حافظ جانم و ^{جانم}	ولی بخش نمیکردم که صوفی وار ^{آورد}

وله ایضاً

نسیم باد صبا و شگل کی آورد	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صوبه بیستم عجب پاک	بدین نوید که باد محسوس کی آورد
پیاپی که تو جوهرش را رضوان	درین جهان ز برای دل بسته آورد
همی رویم شیراز باغبان بخت	ز فی فستق که بخت هم می آورد
بخش خط ماکوش کن کلاه غدا	بسایست که برافریشته آورد
چنانکه رسید از دلم بخرن ماه	جو یابد عارضان باخ کی آورد
رساند رایت منصور و فلک حافظ	که التماس بخت شهنش آورد

دوش از جاب آصف یکد بشارت ^{ام}	کز حضرت بیلیمان عشرت بشارت ^{ام}
خاک وجود ما را از آب بادیه کل ^{کن}	ویران پیرانی را کاه عمارت ^{ام}
من شرح بی نهایت کز حسن بایر ^{کن}	حقیقت کز مزاران اندر عمارت ^{ام}
عیسم پیش ز منارای خرقی ^{الود}	کمان پاک پاک امن بر زیارت ^{ام}
امروز جای سرپس پدا شود ز خواب ^{ان}	کمان باد مجاپس افروز اندر عمارت ^{ام}
بر تخت جم که تاجش معراج است ^{است}	سمت بکمر که مورعیان خمار ^{است}
از چشم خوش ای لایع ^{خود}	کمان دوی کمان کشن غم ^{ام}
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه ^{ام}	نان ای زبان ر سپیده وقت بخار ^{ام}
دریاست مجلس او در باب وقت و در باب ^{است}	کمان عنصر ساحت بهر طیار ^{ام}

ایضا

صبانیت پیری فروش آید ^{ام}	که موسم طرب و عیش و ناز و نوش ^{ام}
سوا پیش نقشش باد نازکی ^{ام}	درخت بر نهند و مرغ در خروشان ^{ام}

تتو لاله جان بر زخمت باد بهار	که بخون غرق غرق کشت و گل بکوش آمد
بکوش بکوش بنوش از من بیشتر بکوش	که این سخن سحر از ناتقم بکوش آمد
ز فکر لغو بازای ناثوبی مجموع	بکلم انک جوشد امر من بکوش آمد
از مرغ صبح ندانم که سو پسین	چه کوشش کرد که باده زبان بکوش آمد
چه جای صحبت نامحرمست و مجلس	سر پاله بیوشان که خسته بکوش آمد
ز خاشاکه بیخانه بیرون دغا	فقط کمر ز پستی زهرا بکوش آمد

وله ایضا

عشق تو نهال حیرت آمد	و وصل تو کمال حیرت آمد
بس سرتوه حال وصل کا خر	سم بر پسر حال حیرت آمد
یک نعل نیک که در راه او	بر جبهه رخ حال حیرت آمد
نی وصل ماند و اصلت	انجا که خیل حیرت آمد
از مظهری که کوشش کردم	آواز سوال حیرت آمد

شد منزه از کال غلت	از آنکه جلال حیرت آمد
پستاق دم وجود ^{حافظ}	در عشق تنال حیرت آمد

ایضاً

حسرم دولت پیدایان	گفت بر خیز که آن چهره بین آمد
فرجی در کشش سر خوش بتماشایم	تا به پستی که نکارت بر آید
مژگانینه برده ای خلوتی ناکشای	که ز حسد ای ختن آموی مشکین آمد
کریم آبی به برنج خوشنکان باز آورد	ناله فربا در پس عاشق پیکین آمد
مرغ دل از مواد ارکان بر بویست	ای کبوتر نکران باشش کششین آمد
ساقی می به غنیمت مخور از دشمن دوست	که بکام دل مان بشد و این آمد
رسم به عهدی ایام بودید ابرها	کریم آشنی بمن و پسند و فرین آمد
چون صبا گفته حافظ شیدا زبیل	عزافشان بتماشای یاجن آمد

وله ایضاً

مژده ای که در باد صبا باد

در خوش خبر از طرف صبا باد

بر کشای مرغ جن نغمه دادی

که پیمان کل از باد سوا باد

لابوی می نوشین شیند از بیل

و غ دال بود یا میبد و اباد

عاری گو که گشت فهم زبان سوین

یا برسد که جرارت و جراباد

مرد می کرد و کرم لطف خدا و این

کان بت سنگ از راه و قباد

جشم من در بیب اسق فله راه

تا بگوشت دل آواز در اباد

کرجه حافظ در بخشش دو چنان

لطف او بین که بصلح از در اباد

وله ایصا

در غارم خم ابروی تو ام باید

حالتی رفت که محراب بعباد

زمن اکنون طمع صبر و دل و شوق

کان تخیل که تو دیدی همه بر باد

باده صافی شد و مرغان بخت

میو پیسم عاشقی و کار نبی داد

بوی بود را و ضاع جهان می شوم

شادی آورد کل و باد صبا شاد

ای عوس من از حجت سخاوت مکن	مجله چسب پیرای که دوا ما داند
و لفر بیان بناتی همه زیور بپشد	دلبه ما ست که با چسب خداداد
زیر بارند در خان که نقش دارند	ای خوشا سپرو که از بار غم آزاد
مطرب از کشف حافظ غنی نم بخوان	انگوش که ز عهد طربم با داند

ایضاً

مشت بناز طیب بیان نیازمند	وجود نازکت آرزو که زینب
سلامت همه آفاق در سلامت	به هیچ عارضه شخص تو دردمند
درین جن جو در آید خیزان بیا	ریش سر و ساقی منت بلند
هر آنکه به حالت بچشم بیند	بخیزد آتش غم چشم او بپسند
در آن بساط که چو نقیض جلوه آید	مجال طعن بدین بپسند
جمال صورت و معنی زین صفت	که ظاهر است در موهابیت زنند
شفا ز گفت سگوشان حافظ جو	که حاجت بعلاج کلمات وقتند

جوانان

دادگر از فلک جرمه بسال با

دشمن دل پسیاه نو عرق خون

در ره کج زینت راست ^{سلطنت} و طوط

راه روان و هم راه قرار سال با

ای مبرج معذرت جرمه جراح ^{لے} عا

باد صاف دایما در قوح ^{باد} نیال

جون بهوای ^{ساز} خست نه مره شود ترانه

حاربت از سماع ^{نه ناله} ان محرم او

نه طبق سپهر و آن ^{که مست} قوضه ماه و نور

بر لب خوان قسمت ^{نوا} سملترین

دشتر کفر من ^{تو شد} محرم خلوت

مهر بنین عرویس ^{را} تانی در قبال

وله ایضاً

صوبه ^{شش} ار باده باندازه خورد و نو

ورنه اندیش ^{شش} این رفو اموشن

انکه یک جرمه ^{شش} می از دست تواند داد

دست ^{شش} پاشا به مقصود در اتعوشن

پیر ما گفت خطا بر قلم ^{شش} صنعت

آفرین بر نظر پاک ^{شش} خطا پوشن

شاه نرکان ^{شش} سخن بیان می شنود

شرفی از مظله ^{شش} خون پسیاوشن

چشم از این ^{شش} دران خط و خالش

لیم از نو ^{شش} به ربایان و دووشن

گرچه از کبر سخن با من بویشت گفت	جان فدای سگدین پسته خاموش شد
کز کسست نوازش کز مردم دارش	خون عاشق بفتح کز بخورد نوشید
یغلا بیه تو مشهور جهان شد جا	حلقه بندی زلف تو در گوشش شد

ایضاً

دی پسر می فروش که ز کزش بپزد	کشتا شراب نوش و غم دل بریزد
گفتم بیاد می دارم باده نام و	گفت بقول سخن هر چه بپزد
سود و زیان بایه جو خواهد شد	از بهران معامله نمیکند مباد
بادت بدست باشد اگر دل نمیچسب	در معوضی که تخت سیلحان بود
حافظ کرت ز پند یکمان طالت	کوته کینم قصه که عورت دراز بود

وله ایضاً

دیر است که دل را پیاپی نمیشند	نوشته کلامی و پیاپی نمیشند
صد نامه نوشتند و آن شاه سوار	یکی ندانید و پیاپی نفرستاد

سوی من خشی صفت عقل ربیده	آمور و تنی گیک خرامی نرسیده
دانست که خواهد شد غم غزال زده	و ده آن خطب جون سپله داعی نرسد
فریاد که آن سانی سگر بمرست	دانست که غمورم و جامی نرسد
جندان که ز دم لاف کلمات و قفا	پیم خبر از سیج معانی نرسد
حافظ باد ب باش که و انخواست	گر شاه پای می بغلامی نرسد

وله ایضا

خسرو اکوی ملک در خم جوکان نو	ساحت کون و مکان عرصه نو
زلف خاتون طغر شقیه بر خیم	دیدم فتح اید عاشق جولان نو
ای که انشی عطار و صفت شوکت	عقل و جان جا کر طعراکش دیوان نو
طیره جلوه طویله قاجون پرو	غیرت خلد برین دست بستان نو
نه به شهاب و انان و نباتات جاو	مر به در عالم امکانست بفردان نو

ایضا

جمالست آفتاب سر نظر باد	در قبولی روی خوبست خوبت باد
سای زلفش شایمین شپشت	دلشایان عالم زیر پر باد
کسی کو بپسته زلفت نباشد	خو زلفت در سم و بر و زرباد
دلی کو عاشق رویت نباشد	همیشه غرقه در خون بکرباد
بنایون غمزه ات ناوگ نشاند	دل محسوس من شیش باد
جو لعل شکر مین بوسه بخشد	مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از زنت مردم تازه عیش	ترا سر عستی چینی کرباد
بجان مشتاق رویت عاف	ترا بر حال مشتاقان نظر باد

وله ایضاً

شراب غش نشان چپست کار بی باد	ز دیم بر صفت ندان سر جبهه باد
کره ز دل کشت وز پر پیر بایم	گر فکر سبب منمیس کین نکشت
ز انقلب زمانه عجب اگر بخرج	از من فیس نه مزاران مزار باد

فوج بشرط ادب گیر زانکه کیش	ز کاسه حشر بشوید و قباد
که آگست که کاوش کی گیار	که واقفیکه جونت تخت جم
ز حشر لب بشرن تنویری	که لاله بی دما از خون بدو
مگر که لاله با پست پوفا می	که تا ز ادبش جام می گرفتند
پیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر سپیم کنجی در سن خراب آباد
نمی دمنه با زنت مرا بغیر	سپیم باد مصلوا آب کن آباد
فوج مکیب جو حافظ مکرنا	که پسته اند بر ایر شیم طرب نشاد

ابضاله

دوش آگنی زیار کرده داد	من بیند زان باد دم هر چه باد
کارم بدان رسیب که میران خود	مر شام برق لامع مر باد
در چن طس نو دل پی حفاظ	مگر نکفت مسکن با لوف باد
امروز قدر پیر عزیزان ششم	یار بست و ان ناصح ما از تو باد

فون دل شدم پادشاه که چون	بندهای غم کل می کشد و باد
از دست رفته بود و جو ضعیف من	جسم بیونی صل تو جان باز داد
حافظ نهاد نیک تو کاست بر او	جانها فدای مردم میگویند باد

وله ایضاً

روز وصل دوستداران باد	باد باد آن روز کاران باد باد
کام از غمی غم چون زهر است	بانگ نوشش و نواران چو باد
کربس یاران غم از یارین	از من ایشان را زهراران باد باد
مبتلا شدم درین بند و بلا	کوشش آن خلق کزاران باد باد
کربصا دوست در ششم ام	زنده رود بنگ کاران باد باد
راز حافظ بعد از این گفتند	ای دریغ رازداران باد باد

ایضاً

عکس روی تو بود در آینه عالم افتاد	عارف از خدای طبع عالم افتاد
-----------------------------------	-----------------------------

این شمشیر اینه او با تمام افتاد	چشمی نو یک جلوه که در دیده کرد
این یک شمشیر و نقش نگار که نمود	یک فروغ رخ قنیت که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان سیر	کز کجا غرورش در دامن افتاد
من مبعوض ارباب نه خود افتادم	ایمن از عیب ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز یی دوران نرود چون	مهر که در دایره گردش ابرام افتاد
در خشم زلف او نجات دل از جاه	آه کز جاه برون آید در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بستم	کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غش رقص کنان یافت	کمانک شد کشته او یک سر افتاد
مردمشان با من سوخته لطفی دگر	این کد اهریج چه شایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریف و نظر بازو	زین میان جافط و لرخته بدنام افتاد

ولا ایضا

پیرانه پیرم عشق جوانی سیر افتاد	وان را ز که در دهن نهفتم بدر افتاد
---------------------------------	------------------------------------

ای دیده که کن که بدام که در افتاد	از راه قطره مرغ دلم کشتن توان
چون نافه بسی خون دلم در بر افتاد	در داکه ازان آموشکین سیه چشم
مر نافه که در دست نیم سحر افتاد	از ره کدو خاک سر کوی شام بود
بس شسته دل زنده که بر یکدگر افتاد	مژگان تو تا توغ جهان کیسر بر آورد
با در دستان مر که در افتاد بر افتاد	بس بخیر کردیم درین بر یکافتاد
باطنیت اصلی حکمت بدگر افتاد	کر جان به سنگ به عمل نکرد
بر طیفه حریفیت کن کنون افتاد	حافظ که سر افشان است کشتن تو

ایضاً

رویت همه ساله لاله کون باد	حسن همیشه در فنون باد
هر روز که پست در فنون باد	اندر پسر من خیال عشقت
در خدمت قناعت بکون باد	هر پسر که در جن بر آید
چون کوه مر اسک بجز خون باد	جستی که نهفته تو باشد

بشتم نوز بهر دلربا بے	در کردن سحر ز وفون داد
م جا که دلست در غم تو	بی صبر و قیاس و بی پیکان
قدیم دهر ان عالم	در خدمت قامتت چون نون داد
مرد که ز عشقت خالی	از حلقه وصل تو بیرون داد
لعل تو که پست جان عاقبت	دور از لب مردمان داد

وله ایضاً

اکم رخسار من کل دین داد	صبر و آرام توانا بمن بیک داد
و اکم کیسوی زار رسم تطاول نمود	هم توانا که مرشدش داد بمن بیک داد
من سم آن روز ز فواید طبع برسم	که غنائی شیدا لبش برین داد
کنج زر که نبود کنج قناعت نیست	اکم آن داد بشا من بیک ایمن داد
خوش عروست جهان از ره صورت	مگر که پوست بدو غم خوش گون داد
بعد ازین است من و امن هر دو لب جوی	فاصله اکنون که صفا شده نور و زین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون | از فراق رخشنای حواجه قوام الدن

وله ایضا

بخت و خوش بخت خوش نشانی	که تا من به جهان طسره فلانی داد
دلم خنجر به اسرار بود قصا	در شربت و یکدشمنی
شسته و آرد بر کاست آدم	بجویای لطف تو ام نشانی
مش در دست دلش شاد باد و خاطر	که دست او شرب یاری مانوانی داد
برو معالجه خود کنای نصیحت کوی	شراب و شایه شیرین کرازیانی
کشت برین میکنم بار قیامت	در نفع حافظ پسین من جان داد

ایضا

نمای اوج سعادت بیا ما افند	اگر ترا کوری بر تنم مافند
جباب و آبر بر اندازم از نشاند	اگر ز روی تو عکسی بیا ما افند
شبی که ماه مراد از افق شود	بود که بر تو نوری بیا ما افند

بیارگاه تو چون باد را بشمار	کی اتفاق بحال سلام افتد
جو جان فدای لبش شد بحال میستم	که فطره زده باشم بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان منید	کزین شکار فراوان ام ما افتد
بنا امیدی ازین هر مروت برن قایل	بود که فرعه دولت بنام ما افتد
ز خاک کوی تو که که دم ^{جانی} ^{ند}	نسیم کش جان در مشام ما افتد

وله ایضا

بخت از دست نشناغم نمی داند	دولت بخر از زمانم نمی داند
از هر بوی پس ز لبش جانم نمی داند	انیم نمی پستاند و انیم نمی داند
مردم درین سراق و دران پرده ^{منست}	یا مست پرده دار نشناغم نمی داند
زلفش کشید یاد صبا جرح ^{من} ^{سند}	کجا بجای آن باد و زانم نمی داند
جدا کس بر کنار جو بر کار نمی داند	و دران نقطه به پیمانم نمی داند
شکر بصر است در عاقبت ^{لی}	بدریدی زمان زانم نمی داند

گفتم روم بخوابد بدینم جان و
حافظ زاده ز ناله امانم بیخود

وله ایضاً

بحسب خلق و وفاس پیار ما
زادین سخن اسکار کار ما

اگر چه چشمن فروشان بکوه اند
کسی بحسب محتاجت پیار ما

بخشی صحبت دیر که محبیم راز
پسار یک صحبت حق گزار ما

نه از نقش آید کمالک صنع مکی
بدان بدیری نقش نگار ما

نه از نقش ساز کار کاین آرد
یکمی بک صاحب عیار ما

در نع قافله عسکر خان قند
که گردشان بهوای پیار ما

دل از طعن جلودان مرغ و واثق
که بدین طر آید وار ما

جنای که اگر خاک رهشوی
غبار خاطری از ره کار ما

سخت حافظ و ترسم که شرح قصه
بسمع بادش کامکار ما

ایضاً

که هر که چهره بر فروخت دلی را ندانند

که هر که طرف کلنج نهاد و شد نشسته

و نفا و عیب ز کجاست بار سپاس می

بغیر و چهره مرا پس که شاه خوبان

بیا خشم دل بواند و ندانم

مدار نقطه پیش ز خالت

علامت آن رند عاقبت بخورم

توبند کی جو که این بشر طمرد

بغیر مردم چشم نیست غوطه

مزار گشت بار بکینه ز موی سپی

ز شعر و لکشت حافظ کسی شود آگاه

وله ایضا

گلارم ز دور جرسخ بسامان نمی رسد	در دلم عجب که بر مان نمی رسد
با آنک خاک کوی شرم محو ^{سکستوز}	آب رنم می رود و مان نمی رسد
پی باره سینه کنم از بچ استخوان	تا صد نه از خرم بدندان نمی رسد
بهرم رجان خود بدل دوستان ^{ولی}	چهاره چه جاره جو در مان نمی رسد
از آرزو کشته دلم را زغم ^{کران}	آق که آرزو بمن ارزان نمی رسد
تا صد نه از خار غمیر ویدازین	از بگنی یک بگلستان نمی رسد
بیغوب ^{شد} اود وید در حشر بیغوب	و آوزه ز مصر بکفان نمی رسد
از چشمت امل جمل کیوان ^{اند} رسیب	جسراه امل فصل کیوان نمی رسد
از دست برد جو زمان فطاکون	زین غصه کس دست سویی نمی رسد

ایضا

ساقی ارباده از فن مست بجام	عارفان را همه در شرب مدام ^{اندا}
و خنجر زین بر خیم زلف نهاد ^{اندا} ایل	ای بیامز خمر دراکه بدام

روز در کسب سزگوش کبی خورد	دل چون آینه در بخت ظلم اندازد
ان زمان قتی صبح فروغی کند	کرد خسرگاه افق پرده شام اندازد
ای خوش آن حالت آن مست که پری	سرود پستاندازد که گرام اندازد
زاهد خام طمع بر پیران سازد	بخت کرد و جو نظر بر می خام اندازد
باد به محبت شهر تو شیخ فط	بحورد باد دانت و شکت کلام اندازد

ایضا

دی با غم بسر بردن جهان گیر نمی آرد	بی غم و شوق ماکزین بهر نمی آرد
بکوی می فروشنش کانی بر نمیکند	زی سجده تقوی که یک ساعتی آرد
رقیبم نه زشتا که این باب رخ بیا	به افتاد این پیر ما که خاک در نمی آرد
شده قح سلطان پیچ جان در دست	کلاه و کشت ابابکر سر نمی آرد
بشوی این نق یک یکی که در باز ازل	مر قهقهای کونا کون می آخر نمی آرد
بیس آسان می نمود اول غم در بایو	غلط کردم که این طوفان بصد کومر نمی آرد

ترا آن که روی خود بستان بوسه
که شادی به بختی نمی شکر نمی آرد
جو حافظ در قناعت کوشش از دست
نمایند

ایضاً

را می بین که آسی بر ساز تو آن زد	شعری بخوان که با آن طبل گران
بر آستان جان که بر تو توانی	کلبه تک سر بلندی بر آستان
قد خیمه ماسهلت نماید اما	بر چشم دشمنانت نیز از کافران
در خانق کهنه پیر عشق	جام می مغ نه سم با معانی آن
در پیش را نباشد نزل سراج آن	بیم و کمنه دلقی کاشن آن توان
امل نظر دو عالم در یک نظر میانه	عشق دو او اول بر تو جان آن
کرد و است صالط خواهدی	سر آمدن تخیل بر آستان آن
عشق شبایت رندی مجموع مراد	چون جمع شد معایب کوی آن
از شرم در حجام ساقی مطلق کن	باشد که بوی خوش آن توان آن

شده زن سلامت زلف تو و من	کز راه رو تو باشی صد کاروان
بر جو بیار چشمم گرسایه افکند دست	بر خاک ره کارش آب روان
بر غم کام این فانی بزم دانی	باشد که کوئی خبری از میان
حافظ حق قرآن کز زین و بیابان	باشد که کام عشق در آن میان

ایضاً

اگر روم ز پیش فتنه بار آید	و از طلب بنشینم بکینه بر خیزد
و گریه که در می یکم از هوا	جو کرد در پیش اقم جو باد بگریزد
جو کو میش که چرا با کسان را میزنی	جان کند که سر شکم بخون بزن
و که کنم طمع نیم بوی صافوس	ز حق دمنش جو شکوفه و زین
من آن نوپ که در پیش می خنم	بس آب روی با خاک ره میزد
فراز و شیب میان عشق نام بیاست	کجا است شیر ذلی که بلا بر میزد
تو عمر خواه و صبوری که خرج	مزار بازی ازین طرف و آن

بر آستانه تسلیم سربند ^{نزد} که کر پستیزه کنی روزگار پستیزه

ولایضگ

سحر چون خرو خاور علم بر کوه سارا ^{نزد}	بست حمت یارم در امید و آرا ^{نزد}
چو شمس صبح روشن که حال مکر درون ^{شد}	بر آمد خنده خوش بر غم و کامکاران ^{نزد}
نگارم دوش در مجلس غم ز نقص ^{برخواست}	کره بکشود از کی بود لهای باران ^{نزد}
من از رنگ صلاح ان دم بخون ^{نزد}	که چشم باوه پمایت صلابه و تیشاران ^{نزد}
کدام آیین لش آموخت آیین این ^{نزد}	که اول و مون و آل مدربه ^{نزد}
خیال شپسواران بخت و شکر کن ^{نزد}	خدا اندر آنکه دارش که قلب سواران ^{نزد}
در آب سنگ خارش جان ایدم ^{نزد}	چون شمشیر دست ادا اول ز قلم بر جان ^{نزد}
منش خرقه شمسین اندر کند آرم ^{نزد}	ز ره موسی که شمشیر خنجر از آرم ^{نزد}
نظر بر قوه تو بقیق و بمنزلت ^{نزد}	بده کام فلح نقطه که فال بخت باران ^{نزد}
ششاهه منظر و شجاع ملکین ^{نزد}	که جود بی زغبش خنده برابر بهاران ^{نزد}

از آن ساعت که جام می برست او	از ما ز ساعه شادی پیادی کس را
ز شمشیر سرافشانش ظفر از زور درید	که خون خورشید با غم سوز تبار
دوام عمر و ملک او بخواه لطف حق	که جریح آن سکه دولت بدور روز

ایضاً

در ازل پر جوشت ز تجلی دم زد	عشق پیدایش و آتش همه عالم زد
جلوه کرد خست ز یکمک عشق ترا	عین آتش شد ازین غیرت بزرگم
عقل منخواست کز آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشد و جهان برسد
ماری خواست که آید تماشا که راز	دست غیبی در بوسینه نامحرم زد
بیکران قمر عرشادی همه شمشیر زد	دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی مو پس چاه ز تحال لغز زد	دست در حلقه آن لطف اندر خم زد
حافظ آن روز طرب نایم عشق تو نو	که قلم بر سپر اسباب دل خرم زد

وله ایضاً

نورسم که استگم غم پاره در شود	و من راز پسر مبر بعالم سم شود
گویند سنک لعل شود در مقام	آری شود و یکس بخون جگر شود
از مهر کز این تیرد عا کرده ام و	باش کز ان میان یکی کار کرد شود
امن پسر کشی که در سر و بند	کی با تو دست کوی من در کمر شود
خواهم شدن بیکه کریان و	کز دست غم خلاص من ای مگر شود
در سنگی حیرتم از نخوت رپ	یارب بساوانم که امغبه شود
بسنکت غیر من بیاید که	مقبول طبع مردم حساب نظر شود
ای لایت بر دل باز کوی	اما خان مکر صبار باختر شود
از کیمیای مهر تو ز کشت روی من	آری یمن لطف شما خاک در شود
حافظ جوانمزه لغزش برست	دم در شش از باد صبار باختر شود
روزی اگر غمی رسد شگل میانش	روشگر کن بسا که از بند بر شود

ایضا

عشق نه سرسبز که از دل نبرد	مهرت ز عارضیت که جانی کرد
عشق تو در وجودم و محبت تو در دلم	باشیر اندرون و با جان بدر شود
در دیت در عشق که اندر علاج	چندان که سعی پیش نمانی تر شود
اول یک منم که درین در دهری	فریاد من عشق بر افلاک شود
وز آنکس من شکست نام نبرد	کشت عاق جمله پیکار تر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه	بکدر آنکه مادر غم بر یاد شود
دی در میان لب بدیدم رخ	بر سیاهینی که ابر محبطم شود
ما فطس را ز لحد بر آرد بای	بوس کر خاک او بای شبالی سپرد شود

وله ایست

کر من از باغ تو یک میوه بچشم جود	پیش بایی کس راغ تو به بنیم جود
یارب آند کف سایه آن سزود	کر من خورشید بکرم بنیم جود
آخر آیم خاتم جمشید بجای آثار	کر فدا عکس تو بر شش بنیم جود

از اید شهر جوهر ملک و تخته گزید	من اگر بصر کار ی بگزینم
عقلم از خانه بروی رفته گوی است	دیدم از پیش که در خانه دینم شود
صرف شد عمر کران بایه معشوق و	تا از انم چه پیش آید اینم چه شود
خواجده است که من عاشق گفتم	حافظ ارسینر بداند که خدیم چه شود

ایضا

کرد بر و اعطای شهران سخن آسان شود	تاریا و رزد و سالو پس مسلمان نشود
رندی آموز و گرم کن زندان سز	جوایب که نوش می وایان نشود
کوم پاک یابید که شود قایل فیض	ورنه مر شک و کلی لولو و مر جان نشود
اسم اعظم بکنند کار خودانی	که نبیش جیل دیو پس مسلمان نشود
عشویه و زرم که امید که این تر	جون منزای در کر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فود ابد هم کام د	پس بی ساز خایاکه بشیمان نشود
حسن عیله ز خدا می طلبم توی	تا ذکر خاطر ما از تو پریشان نشود

دوره را تا بنوبه محبت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید در حسان

ایضاً

پستاره بدر شید و ماه مجلس شد
دل بر بیدار مار اریق و نو پس شد

نکار کن بکنت زلفت و خط تو
بنغمه پیله آموز صابر شد

طرب برای محبت کنون شود معهود
که طاق ابروی منارش مندر شد

میوی او دل پیار عاشقان جو
فدای رضای چشم پر شد

بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون
که ای شمس که کن می بر مجلس شد

لب از ترنخمی پاک کنی غایب
که خاطر من بزدان موسوس شد

که شمشیر تو شرابی عاشقان میو
که علم بخر افشا و عقل پی شد

ز راه میسک و یاران بگردانید
چرا که حافظ از راه رفت و من غفل شد

خیال آب خضر است و جام نجو
بحر و نوشی سلطان بوالغوار شد

جو ز سر نیز و جو ز شعر من
قبول دولت او کیمیای این شد

حافظ خلوت نشین و بی نیاز شد	از چنان بر رفت با سر سپا شد
شماره شب آواره بود در خواب	باز پیرانه سپهر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجپس که دیلم فوج می	دوش پیکر جرعه علی قلی و فوج شد
منع یکدیگر شد راه زن عقل	دربی آن آشنایان از همه پیکان شد
آتش رخسار گل خرمین بلبل سوخت	جهمر خندان شمع آفت پروا شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع	قطره باران کوه کمری دانه شد
کرپس ساقی خواند آیت افزون	حلقه آورد با مجپس افسانه شد
منزل حافظ کنون بار که گیراست	دل بردار در رفت جان جانانه شد

ولایف

روز بجران شب وقت باران شد	زدم اسفال که شدت آخر و کار آخر شد
ان همه ناز و شکم که خزان می	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پیریشانی شبهای دراز و دل	سه در سایه کوی نکار آخر شد

ساقی بخت زلفوز بجا داد مدام	که به تیب روی اندوه خام شد
شکر از ده که با قبال کله کو شکل	تخوت بادوی شوکت خارا شد
با ورم شبست ز بد عهد ای بیم منوز	قصه غصه که در صحبت بیا آخر شد
ساقیا لطف نمود فی حدیحت پر	که به نذر تو شویش خارا شد
صبح امیر که شد معتلف پرده غیب	که بر روی که کارش ناخارا شد
دشمن را رجنیا ورد کسجا	شکر کان غصه بی حوشمارا شد

وله ایضاً

یاری اندر پس نمی بینم مارانرا	دو پستی کی آخر آمد و نندار
آب حیوان نیزه کون خضر فیح بی جا	کل کشت از رنگ خود باد بهمار
کسی بگوید که یاری داشت خوش	تق شناسا ز اجل افتاد و بار
شهریاران و خاک مهربانان	مهربانی کی پسر آید بهار انرا
لعل از کان مروت بر نیاید سالها	تابش خورشید وسیع باد و بار

کوی توفیق گرامت در میان کنگره	کس پیدان در نی ایستاد از
صداران کل سکونت و بانگ معنی	عندلیان را چه پیش آمد مرار از
زمره سازی خوش نمی سازد مگر عویش	کس ندارد ذوق مستی می کسار از
حافظا پس راز کسی نمی داند شش	از کمی پری که دور روزگار

ایضاً

مهر سپید چمنان سر پر خون	فضای آسپاست این دیگر خون
رقیب آزارناز مود و جایشی کما	کمر آه سحر خیزان بوی گزین و خوا
مراد و زل کاری بیند زنی توفیق	سران قیامت که انجاف از ان قیون
خدا را خست بر این بود و فنی	که ساز شرع از بن افسانه قیون
شراب لعل و جای امن یار مهربان	دلای بشود کارت اگر اکنون
مجال من عین باشد که بنام مهر و روز	حایت بوس آغوشش چگونه
منشوی ای بیهوش غم رنج سینه	که رخم تیغ دلدار است و زلف خون

تقریباً دصبا مسک قشان خواهد شد

از عوان عقیقی پس خواهد شد

این نطاول که کشید از غم جوان ببل

کر ز مسجد بخبر ابات شدم خردم

ای لاله شربت امروز نبرد ممکن

ماه شعبان قح از دست منه کین خوشی

کل عزیزت غنیمت شمر دیش

حافظ از بهر تو آمد پسوی فلیکم خو

عالم پسر دگر باره جوان خواهد شد

چشم ز کپس شقایق تنگتران خواهد شد

نامر پرده کل نعر ز را خواهد شد

مجلس و غط در است زمان خواهد شد

مایه بقدر بقار که ضامن خواهد شد

از نظر تائب عید رمضان خواهد شد

که بیغ آمدن راه و از آن خواهد شد

قدیمی نبود عشقش روان خواهد شد

ایضاً

که اخت جان که شود کار دل تمام نشد

در بزم و در دکه در جریب جوی ثقل و خصل

بلا بگفت بشی بجز پس تو شوم

بسختیم درین آرزوی عالم نشد

بسی شدم بکدام ای بر کرام نشد

شدم بر غمت خوشش کنم غلام نشد

بدان سو که بمستی بوسم آن لعل	به خون در دلم افتاد بجمو جام و
پیام داد که خواهم پست بارندان	بش برندی در دی کشیم نام و
فغان که در طلب کج خانه مقصود	شدم خراب جهانی زغم تمام و
رواست در بر اگر میباید که تو زل	که دید دره خود چو نبارش و
بکوی عشق مندی به دلیل راقه	که من بخویش غم و دم صدا تمام و
نزار جلد بر اینکخت عاف از مهر	بدن سو پس که شود آن نکار هم و

ولایفگ

من انکار شراب از حج حکایت	غالب این قهرم غفلت کفایت
من که بشماره تقوی ده ام با و	انسان پسر برده آرم چه حکایت
زانه ار راه برندی نرد مغرور	عشق کار بست که موقوف باد
بند پسر نعام که ز جهلم بر ناند	پیر ماهر که کنایه لایت
تا بغایت ره نماند نمی دایم	ورنه مستوری مانا به غایت

را تا روزگار و نماز و من و نری و نیا
دوشل ازین غصه خفتم که چکبی می

تا از خود در میان بر که عنایت باشد
حافظ از سنت بود جای شکایت

وله ایضا

تقدصوبه نه همه صافی غیث شد
صوفی که زور و سحر مست شدی

ای بسا خرقه که شایسته اتش باشد
شام کاشن کمران باش که خوشن باشد

غم دبی دنی جنب خوری داده بش
ناز پروردش هم نبرد راه بدو چ

جیف باشد دل انا که مشو بش
عاشقی شیوه زندان بلا بش

خوشن بود که یک تجربه ابدیه میان
خط ساقی که ازین گونه زندان بش

تا پیبه روی شود که درون غم باشد
ای بسا رخ که بخونایه منقش باشد

دلق و سجاد حافظ پیر داده فرو
کر نه ایش ز کف ساقی هوش باشد

دلق و سجاد حافظ پیر داده فرو
کر نه ایش ز کف ساقی هوش باشد

ایضا

خوشت خلوت اگر بار بارین باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن بکین سلیمان بسج نسام	که کامه کامه برودست امر من باشد
روا مدار خدایا که در ^{وصال} سریم	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
سحای کو ممکن بیاثر شرف هرگز	بدان دیار که طوطی کم از زغن ^{باشد}
پیان شوق چه حاجت که حالش ^{دل}	توان شناخت ز سوزی که در ^{دل} رخ
سوی کوی توان سپر نیمه و دمار	غریب را دل گشته با وطن ^{باشد}
بسان سو پس گزیده زبان شود ^{فقط}	جو غنچه پیش تو اشش مبر ^{باشد}

وله ایضا

هر کرا با خط بنرت سر سودا ^{باشد}	پای زدن ایره پرون تنه ^{باشد}
من جو از خاک ^{لا} که صفت ^{خج} بر	داع سودای تو ام سپر سودا ^{باشد}
انگی ای کو مرکب از روا خوانی ^{باشد}	کز غمت دیده مردم همه در ^{باشد}
طلعه و دخم زلف تو ام بر ^{باشد}	کاندان سایه سر دل ^{باشد}
ازین مرغه ام آب و نیست ^{باشد}	اگر ت میل لب جو و تما ^{باشد}

چون دل مرغی از پرده برون آید در	که در باره ملاقات پدید آید
جسمت از بازی فطنت زایل آید	سرگرازی صفت ز کس عیب باشد

وله ایضاً

کی شمع ز آئینه و خاطر که خنک باشد	یک کشته از من گفتیم و بماند
از لعل تو گریه ام آکنده تری زهار	صد ملک بیدارم در زیرین باشد
غمناک بناید بود از طعن حسود دل	شاید که جو و اینی خسته شود دل
هر کوه کند رفیعی زین کلک خیال آئینه	نقش بر ام از خود صورتگر چین
بامی و خون دل هر یک بکشی دهند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب و کل کلم از این بود	یک شایه بازاری و ان پریشان باشد
آن منیت که حافظ را رندی شد از عا ^ط	یک سابقه مشین تا روز پسین باشد

ایضاً

خوش آمد کل وزان خوشتر باشد	که در پندت بحر غم نباشد
----------------------------	-------------------------

زمان خوشدلی در بایست در بایست	که دایم در صدف کوهر باشد
نغمه دانی خورده پستان	که کل تا صفت دیگر نباشد
رمن نبوشم دل در شای پند	که چشمت پسته زیور نباشد
بشوی اوراق اگر هم در پس می	که علم عشق در دفتر نباشد
عجب را میست عشق باز بی	کسی پس بر کند کش پیر نباشد
پای ای شیخ و از خفا نما	شرابی خور که در کوثر نباشد
شراب بی غارم بخشن بارب	که با او بیج در و سپر نباشد
بنام نردی پسم شمعیت	که در جنت نه آفر نباشد
کسی کیب و خطا بر نظم حافظ	که محبت لطف در کوثر نباشد
من از جان بنده سلطان کویم	اگر چه یادش از جا کر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	جنین زنده افروز نباشد

وله ایضاً

در هر هوا که حسن برق اندر طلبت نباشد	سر حرمی بسوزد و جهان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الغیث حاصل	بر شاخسار عمرش بیک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر با کزیرت	آتش کربسوزد و کربولبت نباشد
در کیش جان فروشان فصل و شرف نیست	اینجا نسب بکجی و اینجا حبت نباشد
در محلی که خورشید اندر شمارده است	تو در این مرکز ندین شرط ادب نباشد
می خور که عمر هر که در جهان فانیست	جز با بهشتی به بخش سبب نباشد
ما فط وصال جانان با چون شکستی	روزی شود که با او پیوست نباشد

ولایفگ

کل بی رخ باز خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف جوی سواهی بتن	بی لاله بند از خوش نباشد
رقعیدن پیرو و حالت کل	بی صوت نواز خوش نباشد
بیار شکر لب کل اندام	بی نویسنده کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل نبندد

بخشش نگار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل نبندد

بخشش نگار خوش نباشد

بن عکس دل خوشت لیکن

بی صحبت باز خوش نباشد

جان شد محض حفاظ

از بهر نشاء خوش نباشد

ایضا

از دیده خون دل من روی ماه

بر روی ماه دیده نه پستی چهارو

ما در درون پستی سواشی تهییم

بر باد اگر رود پست ما زن سوارو

بر خاک راه بار نهادیم روی خویش

بر روی ماه است اگر آشنائو

سلیت آب بی که که بگذرد

کردن دشمن سنگ بود خمد

خویش را خوری کن از سنگ جامه

کر ماه مهر پرور من بقا رود

ما را آب در بهشت روز با چرا

ندان ره که ره که بر سر کویت صبار

حافظ بگوی بیکدیگر ای صفا

چون صوفیان صومعه دار از صفا

مرکز از یاد من پسر و خزان	مرکز نقش از لوح جان زود
بخای فلک غصه دوران نرود	از دماغ من سرشته خیال رخ دوست
تا ابد نگرش روز سر جان نرود	در ازل است دلم با نگرش چنان
برود این دل بر دل من آن نرود	آنچه از باغ غمت بر دل مسکین ^{است}
که اگر پسر برود این دل من نرود	آن جهان مهر تو ام در دل جان ^{کرفت}
در دوار دگر کز بی درمان نرود	کر رود از ییبه خواب دل من ^{ست}
دل بخوان ندره زوری ایشان نرود	مهر که خواهد جو حافظ شود ^ن

وله ایفک

ز مردی دسم بنش و لیکن نمی گزید	دلم جسم هر مرد رویان طبعی بر نمی گزید
که نقش در خیال از من خوشتر نمی گزید	خارا ای نصیحت کو عیث از مطرب ^{ونی کو}
عجب کز آتش این رزق در دفتر نمی گزید	صرای می گشتم نهان مردم دفتر انگار
که این لوح بای را بجای بر نمی گزید	من از پیغمان بیدم کز انتهای ^{مذا}

ازین روست بار از اصفانای	که غیر از راستی توشی زن جوهر
نصیحت کوی زندان که با حکم	دلش بر شک می نم کرد ساعی
میان کبری می خدم که چون	زبان آتشیم مست لیکن از نمی کرد
شر حشی بین غوی تو کو حشی	برو کن غطلی معنی مرا بر سپر
من آینه را روزی بست	اگر میکند آتش زمانی در نمی کرد
به خوش صیدم کرمی باز هم	سک کپس مرغان حشی را ازین بهر نمی کرد
نخیز احتیاج و استغنی	به افسون میکنی ای دل جو در دلم
من این لقب را بخوام	که پیری فروشان نشین
خدا را رحمتی ای منعم که در پیش	دری دیگر نمی دانم
بدین شعر ترش تر	که پیرنمایای حافظ را جز در

ایضا

سفیدم که صبا بوی لطف جانگیر
چمن ز لطف هوا نکته بر جان کرد

تو سپهر جو زین سپهر کشد بر روی

درین صبح صبح نمود افاق جهان گیرد

بر غم ذراع پسیه شبها ز زربال

درین مغرب زینکاری اشیاں گیرد

صبا مگر که دما دم جو زنده شاید

کسی لب کل و کز زلف صحران گیرد

نواهی جنگ بران سانند نواهی صبح

که سپهر صومعه راه در میان گیرد

بزمگاه جن رو که خوش تماشا است

جولای کاسه پسرین ارغوان گیرد

من اندران که دم گسبت این کار کنم

که وقت صبح درین تیره خاکان کنم

به حالتی که کل در جن نمایم رخ

به آشتی که در مرغ صبح خوانم

چه پرتو نیست که نور چراغ صبح باد

چه شعله ایست که در شمع آسمان بکشد

جز اصدغم و حرمت پسر دایره شکل

مرا جو نقطه پیکار در میان بکشد

ضمیر دل کشایم بپس مآل

که روزگار غیورست ناکان بکشد

جو شمع مر که بافتی رازش در شمع

پیشش ماند جو متقاض زبان بکشد

که گاست ساقی مد روی من که از سر

جو خشم خویش ششم ساعی کران

از لطف غیب سختی رخ از امید ستا	که مغرور مقام اندر استخوان
شکر کمال حلاوت بر از بیاض	نخست در شکنش از آن کج
خیال شاهی اگر نیست در هر حافظ	جرا بیع زبان عصب جهان گیرد

وله ایضا

اگر بیاور غم از یاد ما ببرد	نمیست حادثه غیب و کار ببرد
بگردان عقل پستی فرو کشد	بگوید گشتی از رخ رطبه بلباسد
فغان که با همه کس بیاض بخت فلک	سگر کس نبود که دپستی از رخ غاید
که در بر ظلماتت خصر را چو	بباد کانتش محرومی آب بایر
دل ضعیفم از آن یکش بظرف من	که جان زمرک به بیماری صبا بر
چسبید عشق منم با ده خور که این	نواغت آرد و اندیشه خطا بر
بسوخت عاف و کس را او پارس	مگر پیسم بیای خدایا بر

ایضا

بسیار شهرکاری دل نایز
کو جز بقی کش مرست که پیش کرمش
باغبان از خزان پیرت می بینم
ره زن در غمت نشوایم ازو
در خیال ابرو بخت بهوس می بام
علم نصی که بیل سال دم جمع آور
راه عشق ارجه بیکر که کان دار است
بانک وی به صا بازده عشوه
جام بنیای می سدره شکست
حافظ ار جان طلبید غم نه پستان

بختم اربار شود خست از بچا
عاشق بوخت دل نام نماید
آه از آن روز که بابت کل غایب
اگر امر وزیر دست که فردا ببرد
لو که صاحب نظری نام غایت
تر سپیم آن کز پیش بجا ببرد
مر که دانسته رود صدف ز غایت
سامری کیست که دست از بچا
منه از دست که بیل غمت از بچا
خانه از غیر میرد از بمل نایز

وله ایضا

من صلاح و سلامت کس را ندانم
که کس برینند خراب است ظن آن نبرد

من این مرتفع در برینست بهر آن ارم	که زیر خسته گشتم می گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه ارم	که سچک ز قضا ی خدای جان
مشغولیت ز کت بوقش	که رنگ غم ز دلست جز نمان
اگر چه دیده بود با پسبان ^{قط} ل	بهوش باش که تغذیو باسان

اینگاه

ساقی حدیث و وکل لایمیز	وین بخت بر ملا غیب لایمیز
می ده که نوع و پس چمن حدیث	کار این مان صنعت لایمیز
ان چشم آسمان عابد و پین	کش کاروان بحر زینا لایمیز
باد بهار می وزد از کپشنان	وزر زاله باد در قرح لایمیز
طی زمان پین مکان در سلوک شعر	یکین طفل کیشیه رکیک لایمیز
شکر شکر شکر کنو طویان	ز قن ز قن ز قن ز قن ز قن
از روم و بعثه دنیا که این عجوز	مکاره می شیند و فحشا لایمیز

خوی کرده نمی خوراد و بر عارض
حافظ رشوق مجلس سلطان غایت

وزر شک روی او عرق از آله
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

ولایفک

خوشادلی که دلام از بی نطر زرد

بهر درش که نخوانند خیر نبرد

طبع دران لب شیرین نکردم نواز

ولی حکو کم پس از بی شکر نرود

زمرج باد صبا بوی غوغا در رخ

جرا که بی منزلت تو ام نبرد

سواد دیده غم دیده ام با

که نقش خال تو ام مرکز از نظر زرد

میوشن ام غوغای بدلت مست

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

تو از مکارم اخلاق عالم در کعبه

و فادعده من از خاطرت نرود

ولا بمایش چنین مهره کرد و مهر

که سبب کار نیست بدین نرود

من که اموی پس هر وفا نمی دارم

که دست در کمرش جریم وزر نرود

بناج بدادم از ده بمر که باز سبب

جو باشد از بی صبر سبب مختصر نرود

پسیاه ناتنه را از خود کسی نمی بزم
 بگو نه چون قسم دود و دل بر سر زو
 پیار باد و او را نرسد حافظه
 بشرط انکس از مجلس خبر در زو

اینگاه

جو دست در زلفش نم تابد
 و راستی طبع با سر غناب رود
 جو ماه نور و چرخ رکان نظاره
 زنده کوشه ابرو و در ثناب رود
 شب شراب خرابم کند به پیدای
 و کبر و زحکایت کنم جواب رود
 طریق عشق پر آشوب شده است
 پیغمبر انکس درین به ثناب رود
 حباب را جو فیه باد و نوحه اندر
 کلاه و ارایش از سر شراب رود
 که اسی در جانان سلطنت مغرور
 کنی سایه این در باقیاب رود
 دلا جو پشیدی حق نازکی منور
 که این معامله در عالم شباب رود
 سواد نامه نویسیا چون طلی شد
 پیاض کم نشود که صد اثاب رود
 مرا بهشت کن جو انده و می ترسم
 که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه نوی حفظ از میان ببرد

خوشا کسی در من راه بی حجاب بود

ایضا

از سر کوی تو هر کوی بدلاتت برود

نه بود کارش ^{اینست} آخر به نجات برود

ساک از نور راه ایت طلب راه بود

که بجای نرسد که به ضلالت برود

کز وی آخر عمر از من معشوق ^{او که آتش دیده فانی نصیب}

حیف اوقات که بیکسر بطالت برود

اخی لیل دل کم شسته خدا را بود

که غریب آید ز ره بدلاتت برود

حکم مستوری و پستی همه بخت ^{حاجت}

کنند آنست که آخر به حالت برود

کاروانی که بود برفق اثر حفظ خای ^{عاشق بود و قدر}

به نخل نشیند به جلالت برود ^{کو کفاید نور زخوم اسودد}

حافظ از خیمه حکمت کف اور جا بود

بو که از لوح لنت نقش جهان برود

وله ایضا

در ازل هر کوی فیض دولت از زانی بود

تا ابد جام مرادش تمام جانی بود

من همان است که از منی تو اتم شد تو به ^{کار}

گفتم من شاخ اردو بهاری نشانی بود

خوبه کرشم افتم سجاده چون بومش	همچو کل بر خرفه می رنگ مسلمان بود
نعلوت مار فروغ از نور شمع ناپدید	وقت کل منوری پستان زانی بود
بی چراغ جام در طلوت نمی باریم	ز آنکس بکنج املن ایام که نورانی بود
مجلس انش بهار بخت علم اندر میان	نشدن جام می از جانان گران جانی بود
حمت عالی طلب جام هر صاع کو مبنا	رند را آب غیب بیا فونت مانی بود
یک نای خوانی می لای بان صحبت	خود پند می نماندانی بود
کر جبهی سامان بیکار هشت مبین	کاندرین شور که ای شک سلطانی بود
وی غریزی گفت فطمی خورد بنمان	ای غریزین عیب آن که بنمانی بود

وله ایضاً

حسکان از او طلب بشدت فونت	کر نو پیاو کنی شرم روت نبود
ما بخا از تو ندیدیم و تو خود پندیدی	انچه در مبدل رباب طرقت نبود
خیره آن دیده که آتش نبرد کرد عشق	بیره آن که در و شمع محبت نبود

دولت از مرغ میایون طلب و سیاه	را نیک از مرغ و زغن شپز دولت
کر من از یکدست پخته علم پکن	پیر ما گفت که در صومعه بنمود
جون طهارت بنود کعبه و بجانه	بنود خیر در آن خانه که عصمت بنمود
حافظ علم و ادب و رز که در صحت شاه	هر که انبست ادب لایق صحبت بنمود
جون خبیر نیک ز سرشته خود	آن مباد که مدد کاری و صبر بنمود
تا با فسون کند جادوی ^{مدد} چشم نو	نور در سوخن شمع مودت بنمود

وله ایضا

پسلمان مرا وقتنی لی بود	که با وی گفتی که مشکلی بود
بگردا سیدی جوی اقدام از غم	به تپیرش امید ساحلی بود
ولی هم در دو بار مصلحت بین	که استظهار مرا مل و لی بود
زمن ضایع شد اندر کوئی خان	به دامن کبیر یارب نترس بود
سمرلی عیب حرام نیست لیکن	زمن محروم تو کی سالی بود

برین جان پریشان رحمت آید	که و فتنی کاروانی کمالی بود
مرزا عشق نفیسم سخن کرد	حدیثیم گفت بر میخفت بود
سرشکم در طلب ز ما پستاند	ولی از وصل او بی حالی
مکود بگر که حافظ کمته داشت	که ما بدیدیم بحکم جایی بود

ایفگال

دوش بی آمد و رخساره بر فرو	ناکی باز دلی غمزه خجسته بود
رسم عاشق کشتی شیشه شهر آشوب	جامه بود که بر قفاست خسته بود
جان عشاق سپند رخ خود می داد	واتشن حربه بدین کل بر افرو
کفر زلفش ز دین می زد و ان گن	در رشتن شعله از حربه بر افرو
کرجه میگفت که زارت کسبتم می	که نهانش نظری با من کسو
دل سی خون کیف آورد ولی بی به	احد احد که تلف کرد و که اندو
بار خورشیدین کجاست بگریه	انکه یوسف بر زماره نعره بود

گفت و خوش گفت برو خفته بسوزان حافظ

یارسان قلب شناسی که آموخت

وله ایضا

تا ز میخانه نومی نام و نشان نخواهد بود

سر ما خاک ره میغان نخواهد بود

حلقه پر مغان از اژدهم در گوشت

بر سبب اینیم که بودیم و همان خواهد بود

بدرست تر بست با چون کردی

که زیارت که زندان جهان خواهد بود

بروای زانده خود پیرن ز چشم تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشقش برینست بروی

تا ذکر خون که از دیده روان خواهد بود

جشم آن که ز شوق تو نیم روی

تا دم صبح قیامت بماند خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه داد

زلف معشوقه بست و گران خواهد بود

ایضا

کوه مخزن اسرار نهانست که بود

خفت مهربان مهر و نشانیست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند

لا جرم چشم کمر بارمانست که بود

از صبا پر سپک مارانیت صبح	بوی زلف تو همان منوس جان بود
طالب لعل و کدر نیست که نه خورشید	بهمان در لعل معانی کانیست
کشته غمره خور از باریت ای	ز آنکس بچاره همان انکس
رنگ خون لارا که نهان می	بهمان در لب لعل نوعیست که
زلف منادی تو گفتم که در	سالمافتن بدان بخت و ست
حافظا باز غما قصه خوابت	که در چشمت همان آب است

ولایت

یا و باد آنکس نهانست نظری بود	قسم من تو بر جویا باد بود
یا و باد آنکس جو خشت بقاع	مبعوعیت در لب شکر خا بود
یا و باد آنکس صبوحی رده در مجلس	خبر مرغی یار نبودیم خرابا بود
یا و باد آنکس خشت شمع طرب می افروخت	و من لخت خسته پروانه نابود بود
یا و باد آنکس در آن مجلس تملک ادب	و آنکس و خنده پستانه زد

کلمه برستی
کره کل
قور در

در رکابش نه نو یک جهان بود

در میان من و لعل تو حکایت بود

و آنچه در مجلس امروز گشت اینجا بود

نظم مکرر نه گفت که حافظ را بود

باد باد آنک منم جو کم برستی

باد باد آنک جو یا قوت لب خنده

باد باد آنک خرابات نشین بودم

باد باد آنک با صلاح شامی شارب

ایضاً

دیده را در شنی خاک درت حاصل بود

بر زبان بود مرا مرجه تر از دل بود

عشق می گفت شرح اینچه بود مشکل بود

به توان کرد بیع مرغی دان طبل

خس می دیدم و خون دل می پدید کل

مقنی غفل درین مسله لا یقبل بود

خوش در خشیده بی دولت متعل بود

باد باد آنک سر کوئی نام نمر بود

راست چون سکن کل از انجمن

دل حوازی سپهر خیزه نعل معانی گز

در دلم بود کبی بیست ناستم مرکز

دوشتن باد حریفان بخت شدم

بس بستم که بر سیم در دیوار

را پستی خاتم فیروزه بوا سجا

آه ازین جور و نطاول که درین است	آه ازین ناز و نغمه که در آن محفل بود
دیدی آن قنچه بک خرامان	که ز سپهر شایسته قضا عاقل بود

وله ایضا

گفتم که خطا کردی تندپیش بود	کشتا نتوان کرد که تعدیه بر بس بود
گفتم که قرینت افکند برین	کشتا که مرا بخت بد خوش فرین بود
گفتم ز من ای ماه بسر او سپیدی	کشتا که فلک بمن بد محسوس بود
گفتم که بسی طرب خوردی	ازین شاد کشتا که شفا در قج بار بس بود
گفتم که تو سی عمر جز بود بر	کشتا که فلک من عمر بزم بود
گفتم که ز وقت سعادت بودین	ازین شاد کشتا که مصلحت وقت درین بود
گفتم که بسی خطا بر تو شد	کشتا که آن بود که بر لوح حسن بود

ایضا

ان بار کن و جان ما جای پری بود	سزای شهنشوی از عیبی بود
--------------------------------	-------------------------

دل گفت فرکش کنم این شهر بیوش	پچاره نداشت که بازش می بود
نماند ز دل پرده برافتاد	تا بود فلک پیشه او پرده دری بود
منظور منبر من آن ماه که اورا	با حسن ادب بشوید او غنوه گری بود
از جنگ منش اختر به محسن برود	از بی حکم دولت دور قری بود
عزری بن ایلی که تودرویش	با سلطنت قهر پستان بود
اوقات خوش آن که با دست بهر	باقی همه پیاصلی و پنجهری بود
خوش بود لب آب گل و بنه لیکن	از سوپس که آن کج روانه گری بود
خود را بنش ای بل از پیش که کل	بیا و صبا وقت سر جلوه گری بود
هر کج سعادت که خاداد بجا	از یمن عایشی و در پس سحر بود

وله ایضا

بگوی بیکدیگر بار بجز به شعله بود	که خوشش شاید و پستی و شمع شعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف	بناله دفونی در خوش و ناله بود

مبا شکی که در آن مجلس خون فشانست	ورای در پسته فال قبل مسلوب بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود	ز ناساعی نخبش اندکی کلبه بود
قیاس کردم و آن خشم اسوانه	نزار ساج چون سامریش در کلبه بود
بگشتمش بلم بود به حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این عالم بود
ز آخر هم نظر سعد در دست گداز	میان ماه و ریح بار من مقبل بود
دمان یک در مان درد حافظ داشت	فغان که وقت مرگ به شکر وصل بود

ایضا

دوشن حلقه قصه کیسوی تو بود	نادل شب سخن از سپیده موی تو بود
دل از ناوک فرکان در خون	باز مشتاق کان خانه ابروی تو بود
هم غم صبر سبک از تو پامی	ورنه در پس رسیایم کم از کوی تو
بکش با نفاکت بزل من	سکه شادی که مرا بود ز بهای تو
عالم از شور و شر عشق خیر جدا	فتنه بگیر جهان غنیمت جادو تو

من سرشته‌ام از امل سدا بدم	دام را هم شکن طره کبکسوی تو
بوفای تو که بر زینت حافظ بکدر	کز جهان می‌شود در از روی تو

وله ایضا

یک دو جامد می‌سجی که افتاد ^{افتاده بود}	وزلب ساقی شرام در مذاق افتاد ^{بود}
از سر پستی در کماشاد ^{پادشاه} بنیاد	رجعه میخواستیم لیکن طلق افتاد ^{بود}
ساقیا جام دما دم ده که در سیرین	مر که عاشق شنای در تعلق افتاد ^{بود}
نقش می‌بستم گیرم گوشه زان چشم	طاقت و صبر از خم ابرو شط ^ش طلق افتاد ^{بود}
ای مغرور ده سر که دو شتم افتاد	در شکر خواب صبحی هم و ثانی افتاد ^{بود}
در مقامات طرقت می‌جا کردیم	عافیت را با ناط بازی سراق افتاد ^{بود}
حافظ ان ساعت که این نظم برشان ^{می‌نوشت}	طایر شو تشنم اشتیاق افتاد ^{بود}

ایضا

دیدم خواب خوش که بدست می‌آید	تغیر رفت و کار بدایت حواله بود
------------------------------	--------------------------------

چل سال رخ و غصه بیدیم و عتاب	نپذیر ما بدست شراب و مسال
ان نافه ادا که بنحو اسپنم زد و	در چرخ لاف آن بت میکش کلان بود
از دست برده بود خار غم و بلب	دولت مساع آه و جی در سپاه بود
بر آستان میکده خون میورم و	روزی ماز خوان کرم این نواله بود
بطرف کاشتم که راقا قیو صبح	آن دم که کار مرغ جمن آه و ناله بود
سر کو نکاشت مهر و خوی کلی بخشد	در ره که ارباب کهنسان زاله بود
آتش فکند در زان ایل نسیم باغ	زان دماغ سپهر که بر جان لاله بود
دیدیم شمع و کشتن عافط شاه	یکمیت ازین سینه به از صدر سالد بود
آن شاه شعله که نور شب تابیر کمر	پیشین بر و ز معر که کمتر غزاله بود

وله ایضاً

سالها رفت یاد که در صهبان بود	روشن میکده از در پیش و دعای بود
بسی سپهر معان بن که جو باستان	مرجه کردیم چشم که شش زاپان بود

دل چو پرکار ز سر سودور ایست میگرد	واندران دایره سرگشته پابر جان
مطرب از در محبت علمی می پزد	که حکیمان جهان را خرقه خون لا بود
دق در دانش با جلد بشوید بی	که فلک دیدم و در کین من لا بود
می شکم ز طرب زانکه جو کل بر آید	بر سرم سایه آن پیرو سخی لا بود
پیر کلز مک من اندر حق از حق بدین	رخست خبث نداد از نکاه پند
از بتان آن طلب از حشمت سیلی	یک کجی گفت که در علم نظر لا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرسد	که معامل به عیب نهان پند

وله ایضا

پیش از نیست پیش ازین آتش عشق	هنر و زری تو با شمشیر آفاق
یاد باد آن صحبت شهاب که باغ توام	بخت عشق و فکر حلقه عشاق
چنین رویان مجلس که جدول می زد	عشق با لطف طبع و خوبی خلق
از دهم صبح از فلان آخر شام	دوستی و مهر یک عهده و یک

پیش ازین کینتغ بجز طاق بر نشد	منظر چشم مرا بروی خوبان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق جبهه	بابا و محتاج بودیم اوجا طاق بود
رشته تیغ اگر کینتغ مغفورم	پستیم اندر سایه ساقی بیستیم
در شب قدر که صبوحی کردام غم	سرخوش آید یار و جانی سکار طاق
بر در شام که ایست در کار کرد	گفت بر سر خوان کینتغ پند اراق
شعر حافظ در زمان دم ندر باغ	و قمر پسرین کل را نیت اوراق

ایضا

کنون که در جمن آمد کل از غم بود	بنفش در قدیم او نهاد سز بخود
بنوش جام صبوحی بناله و جک	یو پس غنیم ساقی بنعمی و عود
بیان تازه کن آیین من ز روشنی	کنون که لا بر افروخت آتش غم و عود
ز دست شاه نازک غذا عیسی می	شراب نوش فرما کن حدیث عود
جهان چه خلد برین شد بدو سون کل	ولی چه سود که در وی نه ممکن خلود

بدور کل منشین بی شراب شام رو ^{خوب}
 که محمود و ربنا سفت بود ^{محمود}
 شاد از بروج رباحین جو آسمان شین
 زمین با خرمیون طالع پیسود
 جو کل پیوار شود بر هوا ^{لوار} ایلیما
 سحر که مرغ در آید نغمه داود
 بخواه جام لبالب پیاد آصف دهر
 وزیر ملک سیلجان عباد الدین محمود

ولایت

قتل آن چپسته بشمشیر تو تقدیر نبود
 ورنه سیج از دلی به رحم تو نصیب نبود
 یارب آینه چپ تو ج جوهر دارد
 که در آه مرافقت نایب نبود ^{بهم نام سخن نایب بود}
 سحر حیرت بی و میکد بار کرم
 چون شناسای نور صوبیک ^{سحر بود}
 من یوانی جو زلف نور مای کرم
 بدین چو که زلف صابون ^{بدین خلقه و نجیر زغیر بدین و علم}
 نازنین تر ز قدت در حسن ناز نیست
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 تا مگر بگویم صبا باز بگوی بزم
 حاصلم دوش بخیر ناله شکست ^{نمود}
 آن کشیدم ز نوای تشیح آن گوشه
 جز فانی خودم از عشق تو ندیدم نبود

ایستی بود عذاب انده حافظی و که بر یک شش حاجت نغیر نبود

ایضا

جو آفتاب می از مشرق پال برآید	ز بلع عارض سایه نزار آید
نسیم در سر کل بشکند کلاه سبل	جواز میان زمین و آبی آن کلاه بر آید
حکایت شب سحر آن حکایت	که شمس ز میانشان صدر ز آید
ز کرد خوان سکون فک طع شوان	که بی طالت صدر غصه نوار آید
کرت جو نوح نبی صبرت بر غم طوفان	بلا کرد و دو کام زار ساله بر آید
بستی خود توان برد به کوه مقصود	خیال بود که آن کار ریه بر آید
نسیم زلف تو چون بکشد بر فوط	ز خاک کالبدش صدر زار آید

ولایضا

نفس آمد و کام از تو بر نیاید	فغان که بخت من از خواب زنی آید
صبا بخت من انداخت خاک از کوه	که آب ز نایب در نظر نیاید

فد بخت ز زانایر نمی گیرم	درخت کام و مرادم هر یکی آید
مگر بروی لاری یار ماورینه	همیج وجه ذکر کار برین آید
میقیم زلف تو شد دل که خوش بخوا ^ی د	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شپست صادق کشت آدم هزار ^{تیر دعا}	ولی چه سود یک کارگر نمی آید
کینه شرط وفا ترک سر بود ^{فا}	برو اگر زنو کاران قدر نمی آید

وله ایضاً

ز دل برآدم و کار برینمی	زن خود برون شدم و یار برینمی آید
درین خیال پر شد درین عمر ^{منو}	بمای زلف درازت برینمی آید
جنان بحسرت خاک در تنوی میرم	که آب زندیکیم در نظرنمی آید
بسم حکایت دل مست با نسیم ^{سحر}	ولی بخت من لبش سحر نمی آید
فرای دوست بگذریم عمر و مال ^{بغ}	که کار عشق ز ما من قدر نمی آید
ز بس که شد دل عا ^{فط} ر میبه از	کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

بر سر انم که گزند دست بر آید	دست بکازی زخم که غصه آید
منظر دل نیست بای سجت اضداد	دیو و پیر و رعد و شهاب آید
صحبت حکام ظلمت شب بیدار	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر در ارباب بی مروت دنیا	جند نشینی که خواهد بیکه آید
تزرک که اسی مکن که گنج پیای	از نطر ره روی که در گذر آید
صلح و طالع منافع خویش نمود	تا که بقول او فتیله در نطر آید
بیل عاشق تو عس خواهد که آخر	بان شود پس بروس و سحر کل آید
غصه غاف در یک آنجیت	سر که غمی ز رفت پیر آید

ایضاً

مردمانی که پیچیده تنی آید	که ز انفس خوش بوی کی آید
از غم بحر مکن ناله و فیه آید	زده ام فانی و فیه آید
زانشن وادی یمن ختم حرم آید	مویس انجالیام قیس آید

اگر آنست که منکر که معشوق بجا
پسخت نیست که در کوئی اثر کاری
دوست را که هر پیر بیدار غم
خبر ببل این باغ پیر بیدار
سرعه ده که پنجه ارباب کم
بار دارد و سپر از رون جان و بار

آن قدر است که بانگ جریقی
هر کس را بجا بطریق موسیقی
کوینا خوش که منورش نفسی
ناله می شنوم که ز قفسی
هر جریقی زبانی ممتسی
شادبازی بشکار ممتسی

وله ایضا

اگر آن طایفه قریه ز مردم بار
دارم امید بر این شاد جو باران
آنکس تاج سر من خاک کفایش بود
کوشش دولتی از بام سعادت نهم
گرفتار قدم بار که را بے تکلفم

عمر بگذشته به پیرانه پیرم بازاید
برق دولت که گرفت از نظم بازاید
از خیمه بستم تا پیرم بازاید
کریمه پنجم که نه نوسرم بازاید
جوهر جان بکار دگر بازاید

نواسم اندر بخش رفت پاران	تخصم ارباز بنیاد بخرم باز
ناش غفلت و شکرت و صبح	ورنه کر بشود آه بحرم باز
آرزو منارخ شاه جو اسم فاط	تغنی با سلامت ز درم باز

اینگاله

اگر باده میکنم کشتن	اگر بخرم ز زر پیر باینه
جهان بمانم سر منعت میکند از عشق	من ان کنم که خداوند کار فرماید
طعن و قبض گرامت بکر که عیلم	کنت به بخش و بر عایشان
مقیم خلفه ذکر است از ان	که حلقه ز نرغ یا یکشاید
ترا که چرخ ادا و دهست جمله	چه جابقت که مشاطات پندار
خون و پست و مواد کش است	کنون بخیر دل خوش میجانباید
جمید است عرو جهان لی شل	که ان خوره و عرق کس نباید
بلا که قشش ای ماه رخ به باشد	بوی ز نو دل خست پاست

بخند گفت که مافظ خدا پرستد که بوی پسته نوزخ ماه را پیا لایب

وله ایضاً

ز حی چپسته زمانی که بار بار باز آید

بکام غم خسته دکان چک بر باز آید

پیش شاه خجانش کشیدم

بدان آید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خنکتر می پرد دل

خیال آنکس بویسم آن کجا باز آید

مقیم بر سر آتش چپسته ام

بدان سوپ کین بدین که کار باز آید

دلی که با منزه نفس او سر رنج داد

کمان میسر که بدان ل فرار باز آید

چه جور که کشیدند سلطان از

بیوی آنکس که در نو بهار باز آید

مرگش من ندیدم و بر کنایه خوب

اگر میان بیم در کس باز آید

اگر نه در خشم حاکمان او رود من

ز سپر جگوم و سپر خود بخار باز آید

ز نقش نیت قضاست ایمان

که بچو سپر و بد پستم تنگ باز آید

ایضاً

گفتم غم تو دارم کفایت ^{بهر}	گفتم که ماه من شو کفایت اگر براید
گفتم ز مهر بان رسم و قاپا ^{بوز}	گفت از ماه رویان کجا رگتر آید
گفتم که بر خیالت تو نظر بندم	گفتا که شب روست و از راه ^{دیگر} آید
گفتم که بوی لغت رسوائی عالم کرد	گفتا که بد این همه است ^{بهر} آید
گفتم خوش سواهی که گوی عشق ^{خیزد}	گفتا که شب نیمه که گوی آن براید
گفتم دل حیات کی غم صلح دارد	گفتا که پس کموتان وقت آن براید
گفتم که نوش لعلت را بار زو ^{کشت}	گفتا تو بندگی کن کوب ^{بهر} آید
گفتم زمان غمت بیری چون ^{بهر}	گفتا خموش عافیت کین غصه ^{بهر} آید

وله ایضا

دست از طلب نه ارم تا کام ^{براید}	یاقین سپ بجان با جان ^{زنت} آید
بکشی زرتیم را بعد از وفات ^{بهر}	کز آتش دروغم دور از کفن ^{براید}
بنمای رو که خلع و اله شود ^{چران}	بکشی لب که فریاد از مردوز ^{براید}

جان بر لبست و جیرت در دل که از لب	بگو گفت سبج کا می جان ز بدن لایب
از حرمت و هانت اینک جانم	خود کام مشک و ستان کی از این بر لب
بر روی آنکس وزی باید کلی جو تو	آید پیسم و مردم کرد چمن لایب
کونیازد که خیرش در خیل عشق	مر جا که نام حافظ در انجمن لایب

وله ایضا

معاشران حریف بشانه یارید	حقوق بندر یک مخلصانه یارید
بوقت سر خوشی از آه و ناله عشق	بصوت و نغمه خجسته و بخوانه یارید
جو لطف با ده کند جلوه در رخسار	رعاشان پیروز و پیرانه یارید
جو در میان مراد آورید و سینه امید	ز عهد صحبت مادر میانه یارید
سینه خورید ز مانی غم و فاداران	ز پیو فایه دور زمانه یارید
سمند دولت اگر خیزد سر پیل	ز سمران پیر نازبانه یارید
بوجه رحمت ای ساکنان جلال	ز روی حافظ و ان پستانه یارید

معاشران گره از رلف باز کنند	بشی خوشت بن صدا نشین از کنند
حضور مجلس است و دوستان جمعند	وان بجا و بخوانند و فرساز کنند
رباب و جنگ بیامک میکنند	که کوشش و شوق بیام از
نخت موعظ صحبت است	که از مصاحبان خراز
بیان دوست که غم پرده برشان	که اعتماد با لطف کار کنند
میان عاشق و معشوق را از بسار	جو یار و ز غماید شمایان کنند
هر آنکی درین قلع نیست ز معش	بر و غمده بقوی منم کنند
وگر کن طلب انعامی از شما حافظ	حواله اشن طلب باز لنوا کنند

ایضا

ابر از آوی برآمد با نور و زنی	و جوی می خوانم مطرب که میگوید
شادمان در جلوه و من شرمسار آید	ای فلک این شرمساری کی میباید
قطب جویت آب و نخی دخی میفرود	باده و گل از بهای خسرو می خرید

کویا خواهد کشود از دونه کارگی دوش

بالی صد نفر از آن خنده آمدن بیا

دامن کر جاک شد در عالم زنی

ان لطافت کز لب لعل تو من گفت

بیز عاشق کشش انم بر دل عافطه

عل سلطان کنیز پد عال مظلون

من می کردم دعا و صبح صادق

از گری می کویا در گوشه بوسی شنید

جامه در نیکی نامی نیز می باید

وان نظا و کز سر زلف تو من دید

ان رفت روانم که از شعر ترش خون

کوشه گیر از از اسایش طبع باید

وله ایضا

بوی خوش تو هر که ز باد شنید

اینش سزا بود دل حق کز این

باب کجاست محرم رازی که بید

ای شاه چسبید ز در روشن را

تا باده زیر خنده نه ام و ریشم

از یار آشنا سخن شنید

کز غمک خود نخی نماند شنید

دل شرح آن ده که گفت و شنید

کیس کوشن بر حکایت شاه گدا شنید

صد بار میباید این ماجرا شنید

ما می بیاست خجسته ام و ریخویم	بس و رشد که کند جرح این صند ^{شد}
سایه پی پا که عشق را بکشد ^{بلند}	کما کن که گفت قصه ما سر زانند
سر خدا که عاشق صادق بگفت	در جیر نم که باد و روش از گانند
بند حکیمین صواب و محض خیر	فرخنده بخت آنکس بر جمع ^{شد}
عسروم اگر شد مژمر گوی ^{او چو شد}	از کاشتن زمانه که بوی فاشند
مر شام با جسر ای من او کمال	مر صبح گفت و گوی من او ^{شد}
خوش میکنم بیا به شکیب شام جان	کز دل بوش صومعه بوی ^{شد}
ما فط و طیفه تو دگانت بس	در زبان باشد که نشند ^{شد}

ایضا

رسیده که آمد بهار و بهار ^{بهار}	و طیفه که برسد مضرش گلست ^{بید}
صغیر مرغ برآمد بطش آب ^{بهار}	فغانست و بیل ثواب کل ^{کشد}
ز روی ساقی نهوش کل ^{امروز}	که کرد عارضستان خط ^{بهار}

جنان که کشته ساقی دلم برود	که با کسی در غمت برگرفت شید
من آن مرقع ز بکن جوکن بخوانم	که پیر باده فروشن خرعه نخرید
بکوی عشق منبری دلیل راه قدم	که کم شد آنک درین بره روی سید
زمین و ماهی بشتی چه ذوق در یابد	مر آنک سید ز تخان شاهان کی یابد
کمن ز غصه شکایت که در طلب	بر اتقی ز رسید آنکه در غمی نشید
عجایب ره عشق ای فقیق بسیار	ز پیش آسوی این شت شیر برید
غذا بر آمد دای لبیل راه حرم	که نیست بادی عشق را کرانه بید
کلمی نخبه زیستان آرزو فط	که نرسیم موت درین توانور
بهار میگرد رود او پسترا بر باب	که رفت موسم حافظ منور غنجد
شراب نوش کن جام زرب فط	که باد نشاکرم جرم صوبیان غنجد

وله ایضاً

جنان ابرو عیب از هلال غنجد	هلال عیب در ابروی بار یابد
----------------------------	----------------------------

سکه گشت بچشت با فاست	سکان ابروی بارم جو و سکه باز
پیشش وی شود خط از نوح	که خواند خط تو بروی ان یکا
مگر نیم تن صبح در جن گذشت	که کل بیوی تو بر تن جو صبح غایت
نبود جنگ و باب نپسود و عود	کل و جو درمن غش نه کلاب نپسود
پساکه با تو بگویم غم ملائک	چرا که با تو ندارم مجال گفت
بهائی صل نوکر جان و خیر دارم	که چنین خوب مبصر هر چه دید
مریز آب سر شکم که بی تو دور تو	جو باد می شد و بر خاک راه می
جو ماه روی تو در زیر زلف میبارم	ششم بروی تو روشن چو روز
بیب رسیدم جان بریا ماکام	بسر رسیدم ایمل و طلب بسر رسید
ز شوق روی تو فطانت حنفی	بخوان نظمیش و در گوش کن حوم

ایضا

بارم جو قبح پستیکرد	باز اربت نپستیکرد
---------------------	-------------------

در بحر فاده ام جو مایه	نایار مرا بست گیر
مر پس که بدید چشم گرفت	کو محبتی که مست گیر
در پاش فاده ام برای	ایا بود آنک دست گیر
خسرم لکن بجمو حافظ	جایم زنی است گیر

وله ابیض

مرا بی و کر باره ازو بست	بعن باز بنمود می دست برد
بنازم بدستی که انکو چپ	مریزاد پایی که در فم شرد
مرا از آفرین بر می سنج	که از روی من نک زردی
بروز را بدخس رده بر یکبر	که کار خدای نه کار بست خور
شود منت و حدت ز جام	مر انکو جو حافظ فی باب خور
مرا از ازل عشق شد سر نوشت	تضای نوشته نشاید مترد

ابیض

نویسنج و بشارت بمر و ماه رسیده	پیک که راست منصور باو شاه رسید
کمال عدل بغریا داد و خواه رسیده	جان بخت ز روی ظفر ثقیب انداخته
جهان بکام لکنون رسد که شاه رسیده	پسپرد و خوش کنون نکرگاه رسیده
قوافل دل و دانشش هر در راه رسیده	ز قاطعان سیرتو از نیش و زهر رسیده
ز قهر جاه برادر بر او رسیده	عسیر مصر غم برادران رسیده
بگو پسوز که مهدی من بنده رسیده	بجاست صوفی و جان فعلی مشکل رسیده
ز آتش دل سوزان و دود او رسیده	سبب بگو که جبار بر سرم درین غم رسیده
سمان رسیده که آتش برک گاه رسیده	ز شوق روی تو شبها بدین غیر رسیده
زور دینم نشیب و درس صبحگاه رسیده	مرد خواب که حافظ بارگاه رسیده

وله ایضاً

زار و پچار غم راحت جان من آرد	ای صبا نغمه کنی از کوی غلامی آرد
یعنی از خاک در دست نشانی آرد	قلب بجا صل با از آن کبیر مراد

در یمن گاه نظر بادل خوشیم

در غریبی و فراق و غم دل پر شدم

مگر از ادو پس ساعه سم ازین می

ساقیا عشرت ام و زنده ام

دل از دست بشد دوش جو حافظ

ز ابروی و غنچه او تیر و کمانی

ساعی می کلف تازه جوانی

و کرایشان پستاند روانی

باز دیوان قضا حکم اما بنی

ای صبا کنتی از کوی فلانی

وله ایضا

ای صبا کنتی از خاک دیار

کنت روح من از دین یار

تا معطر کنم از لطف نیست تو شام

بوفای تو که خاک ره ان یار

روزگار سیت که دل هر منصف

شکر دی از خاک ره دست بکوی

بسر اندوه دل مرده دلدار

تا خوش خبر از عالم اسرار

شده از نجات نفیس یار

بی غباری که پدید آید از اقبال

ساقیا آن قبح آیت کردار

بهر آسایش من بده خونبار

نمای و ساد دلی شیوه جان ناز	جسری از بران لبر عیار پیار
شکر از آنکه تو در غریبه ای مرغ دل بویست	با ایران قفس شکر و گلزار پیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم	عشوه زان لب شیرین سبزه سال
دلق حاقطیه از دیش ز کین	و انکس مشیت و خراب از سبزه سال

ایضاً

عیدست و آخر کل و باران را شطاً	ساقی بروی شاه به چین ماه و بی پیار
دل بگرفت بودم از ایام کل و	کاری بگردمست پیران و زده
گرفت شش بخور و جوشان صبح	از می کنند روزه کشت طابان
خوشتد جان بدست ندارم شراب کو	کمانین بر بگردم ساقی کتم
فوست شمار دولت و بشو بکوش	از فیض جام قصبه بشید کامکار
خوش و بلیست خرم و خوش خرم کرد	یار بزم خرم زخم زانمش نگاه دار
می خور شمع زین که ز پی کرده	جام مرصع تو بدین در شا سوار

زبانها که پرده پوشی خلق کریم است

بر قلب باغش که شاد است کم عیا

نرسیم که روز شریف غافل بود

تسبیح شمع و خرقه رند شراب خوار

حافظ جو گرفت روزه و کلن میرود

ناچار با دهن نوش که از دست رفت

وله ایضا

یوسف کم شسته باز آید بکنعان غم

کلبه احزان شود روزی کلسان غم

ای دل غمیده حالت به شود دل

وین سپر شوریده باز آید بسان

دور گردون کردوزی بر مراد نبود

دایما یکپان نباشد دور کردن

کریم عسر باشد باز بر تن جن

بخر کل در سپر کشتی ای مرغ خوش خوان

مان مشو نویم چون آفت نه از تنه

باشد اندر پرده بار بهای بنیان غم

در پیمان کر بشوی کعبه خوانی قدم

سز نشناگر گشت خامه غیلان غم

حال و وقت جانان ابرام رپ

جله می اندازد خدای مال گردان غم

ای لایسبیل قیامت بستی کند

چون نزاره حسرت کشتی بان طوفان

که به تملک خط ناکست و مقصد ^{بیش}	سج را می نیت کار نیست بیان ^{عم}
ما فطام کج نه فقر و خلوت ^{بی تار} بسها	تا بود و در دست دعا و در قرآن غم

ایضاً

الا ای طوطی کویای اسپرار	مبادا غایت سحر ز منقار
سرت بنر دولت خوش ^{جاوید} ناز	که خوش نشی نمودی از خط ^{باز}
نخن سر پسته کشتی ^{بسیار} نمان	خدا را ز من معیار پرده بردار
بروی ما ز غر سر کلای	که خواب آلوده ایم ای ^{بخت} بیدار
چه ره بود اندک ز در پرده ^{مطر}	که می فضا به ستم و شیار
ازین ایقون که ساقی در می افکند	حسینا زان سر ماند و نه دستار
خرد در جند نقد کاینات	چه سپنج پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشد آیه	بروز و ز میر نیست این کار
پیاو حال امل در د ^{بشنو}	بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران کموایس را راعنی

بست چینی عدوی بنی ماست

بهین دولت منصور شایسته

خداوندی یکای بندگان کرد

حدیث جان پیرس از شش لوار

خداوند اول و دینم که دار

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوند از آفتش نیکو دار

وله ایضاً

ای خرم از فروغ خورشید لاله زار علم

از دیده کر مرشد جو باران چکه رواست

اندیشه از محیط فضا نیست مرکه را

بی عسر زنده ام من ازین عرش مدار

در طرف زخیل حواش کین کسبست

ان یکدو دم که مهلت دیدار نیست

ناکی می صبح و شکر خوابش

باز که رخیت بی کل رویت بهار

کاذب غمت جو بر نش روزگار

بر نقطه مان تو باشد مدار علم

روز فریاد را که نهد در شمار

ز از و غمان پیسته دو اند سوار علم

در باب کار ما که نه پیاپی کار

پیدا کرد مان که گشت اشعار

دی در کار بود و نظر سوی ما کرد	چاره دل که میسج ندید از کار
حافظ سخن بگوید که بر صغره جهان	این نقش ماند از قلمت یادگار

ایضاً

کر بود عسر عینا در پسم باز کرد	بجز از غیبت زندان ننگم باز کرد
خسرم از روز که باد به کیران	تا ز غم آب در بسک یک باز کرد
معرفت نیست در قیام عایا	تا بر کم کومر خود اینج باز کرد
یار گرفت و حق صحبت دیرین	ماش که روم من ز پی باز کرد
کر مساع شد دم زایره بسج	سم بیت آورش از کبر باز کرد
راز سر پشته پایین بپستان گفتند	مهرمان باد وفای بر سر باز کرد
عاقبت می طلبد خاطر مکنان	غمه خوشش آن طره باز کرد
مردم از در بنام که گفتند	کندم قصه دل ایشان باز کرد
باز گویم نه درین واقعه حافظ آنها	غده کشش درین باد باز کرد

روی بعمای و وجود خودم از یاد

خرم من هو خستگان ای همه کو یاد

ما جود ادیم دل و دیده بطوفان بلا

کو پیاپی سبیل غم و خانه زینیا دیر

زلف جون غیر خاش که بگوید بستا

ای اقام طمع این سخن از یاد

سینه کوشه آتشش کرده فاشش

دیده کو آب رخ و جلعه بغاؤ

سعی نابروه درین راه بجای نرس

مزد اگر بیطلی طاعت استاد بر

دوش می گفت بمرکان در از گشتم

یارب از خاطرش اندیشه پیاؤ

روزم کم بقیه وعده دیدار

و اکلمم تا بلای قراع و آزاد بر

حافظ اندیشه کن از باری خاطر

برواز در کشتن ناله و فواید

دولت پیر معان باو که باقی

دگری کو برو نام من از یاد

ولایت

شب قدرت و طی شانیه بحر

سلام فیه حتی مطلع النحر

ولا در عاشقی ثابت قدمش

که در این ره نباش کار ای

من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آیتنی با ^{الله} و بجز
دلم رفت و ندیدم روی لدار	فغان از این تظاول آه ازین
بلیا می صبح روشن خدا را	که بس ز یکب فی چشم بجر
و فخواهی جفا کشن باش عافا	فان الرج و الرج ^{بالحسب} ^{بالحسب}

ایضاً

روی بنا و مرا که ز جان کنی کبر	پیش شمع آتش ز ساره بجان کبر
در لب تشنه پایش ماراب ^{بع}	بهرشته خویش آبی ز خاکش کبر
زک درویش کبر از نو ذیم و ^{زرتش}	در غمت یسم شماراشت ^{زیر کبر} و خم را
جنب بنوا از ساز اربنود عود و جیا ^ک	اتشم عشق و تنم عود و دلم بجر کبر
هر سماع آبی و ز سپهر خرقه بنیان ^{ورقص}	ورنه در گوشه روف و خرقه مادر ^{کبر}
صوف بکشتن سر و با به صافی ^{در کشتن}	بسم در باز و زبر ^{بسم} بری ^{کبر}
دوست کو بار و بر و بر و جهان ^{و دشمنش}	بخت کو روی کن و پشت جهان ^{کبر}

میل ز قفن کن ای سپردی مایه اش	بر لب جوی طرب جوی بکف ساعه
رفته کبر از برم وراثت و آبت ^{چشم}	کو نه ام زرد و بلم خشت کن رتم کیم
حافظ اراسته کن بزم بگو و اعط ^{را}	که به بین مجلسم و ترک سر منبر کمر

وله ایضا

دلا بخدم بریزی خون بده شرم دار ^{آخر}	تو نیز ای دیده خوبه کن مرا دل ^{آخر}
منم بار بک جانم از ساعه بوسنی ^{چشم}	دعای صبری دم دیدی چون ^{آخر}
مرا دیدی و عقیبتی ^{بخش} بخشید روزی	بگو شوم غفلت حیل بدستم زلف ^{آخر}
جو باد از خرم نامان بودی خوشه تا جند	ز صحت خوشه بردار و خود بخوار ^{آخر}
نکار پستان چن ^{لیک} انم نخواهد شد سر	بنوک کلک مشک ^{آخر} نیرفتی کی نکار
دلا در ملک شب ^{بکمربری} نیر گراز اندوه	دم صحت بشارتها پیار و زان ^{آخر}
تی چون ماه نو آخری چون ^{آخر} لعلش	نوکوی تا پیهم حافظ ز ساقی شرم ^{آخر}

ایضا

بسیار منزل جانان که در رنج	وز و بعاشق پیکر خبر در رنج
بشکر آنک شگفتی بکامل ای کل	نپسیم صل ز مرغ عشق در رنج
حریف عشق تو بودم جو ماه نو بودی	کنون که ماه نمای نطفه در رنج
کنون که خیمه شست لعل شربت	سخن بگوئی ز طوطی شکر در رنج
جهان مرده در دست سهل و محقق	ز اهل محضر این معرفت در رنج
مکارم تو با فاق می برید	از نو طیف ز افس در رنج
خود که خیر طلب میکنی سخن این	که در بهای سخن بسیم و در رنج
غبار غم برود حال خوش شود	نواب پیر ازین که در رنج

وله ایضا

بختی گمانت بشنو و بهمانی	مر آنچه ناخوش شوق بگویدت بنابر
و وصل روی جوانان تمتعی بر دار	که در بکین عمرت مکر عالم سپر
نفسیم اهل جهان بشعشاقان	که آن متاع قلیل است و آن بکین

معاشری خوش رو دی بسیار بخونم که در خوش بگویم بانه هم وزیر

بر آن پسر که تو ششمی کنه کنم اگر موافق نپذیرد شود تقدیر

جو قسمت از لی بی حضور ناکرند که اندکی نه بوقی رخصت خردم

بغرم توبه نهادم رکف قرح صد بار ولی کرشمه ساقی نمی کن تقصیر

جولاله در قرحم زیر سابقا می پوش که نقش خال نکارم بیرون ضمیر

می دو ساله و محبوب جاده ساله بعین است مرا صحبت صیغره و کپه

دل می ده مارا که پیش میکشد خبر دید به مجنون پسته از پنجر

حیث توبه درین بزمه مکوه فط که سابقان آن برویت زنده تیر

جای گفتن خواجو و شمع سلیمان که شمع حافظ مایه رکشهای طهر

وله ایفگ

دیگر ز شمع پسر و سوسیل صیغره که بکمانند ز که چشم باز روی یار

ای کل بشکرا کند تو بی بادشاهن بلبلان ل شیدا کن غریب

را اگر بخور و قصور است امیدار	مار اثر اجمانه قصور است یا خود
از دست غیبت نوشکایت نمی	نه نیست غیبتی نه مار ز دست حضور
کرد بیکران بعیش طرب نر مندو	مارا غم ننگار بود با پیر
می خور میانک جنگ و مخور غصه	کویبذرا که باده مخور کوه غفور
حافظ شکایت از غم حیران می	در حب و صل باشد و در نیت بود

ایضاً

منم که دیده بدیدار بخت کرد نام	جهشگر کو عیبت ای کار بنام نواز
نیازمند بلا کورخ از غبار	که کیمای مراوست خاک کوی
پیک و قوطره که ایثار کردی	بساکه بر رخ دولت کنی کرسمه
طهارت از نه بخون بگر کنایه	بقول شعی عشقش در سبب نماز
ز مشکلات طریقت غنا یاب	که مر در راه نیندیش از نشیب و فراز
درین مقام مجاز می رسد به کمال	درین سراج باز بجه غیر مشاب

من ارسم سخن چرخ طرف برنرم	که سرور است درین باغ نیست محرم
اگر چه چو نواز عشق غیر متعینست	من آن نیم که ازین عشق مازی آیم باز
امید تو می داشتم بخت بلند	نیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غزل پیرای میبند زلفه بنرم	در آن مقام که حافظ راورد

وله ایضا

نزار شکر که دیدم بکام خوشیت باز	ز روی صدق و صفات شسته با ساز
روندگان خفیت ره ملا سپرد	که مرد را بیندیش از شیب و فراز
غم حبیب نهان خجست و جوی رز	که نیست بیند از باب کینه محرم
به فتنه بود که شطافضا	که کرد ز کس منت بیبه پر رماز
بدین سپاس که مجلس منورست بدو	و ساز و سوز جوشع جغای رسوز
به نیم بوپه دعا نخی جز را مان	که یکدوشمنت از جان جسم دار با
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت	جمال دولت محمود را زلف اماز

لما تنمی که بروی من یاد از غم تو	را شک پر س حکایت که نیم غار
کلفت ز غم نه عشق در حجاز	نوا ی باک غزلهای فطیانه

وله ایضا

ای پروانه ز حسن که خوش میرونی	عشاق را بنواز تو هر لحظه صدینا
نور خنده باطلعت سروت که در انزل	بسیره اندوزی خوش بختی
آز که بوی غم زلف تو از دست	چون عود کو بر آتش سوخته بسوز
از طعنت ز قیپ نکرد و عیار	چون زر اگر بر بندم اوردن کار
پروانه را ز شمع بود پیوند دل	بی شمع عارض تو دلم را بود
دل که طواف کعبه گویت و قوف	از شوق آن حسرتیم ندارد و حجاز
مردم بخون بیده چه حاصل و صبح	بی طاق ابروی تو نم از مرام
صوفی که بی تو تو بزمی کرده	بگشت عهد چون در اینجا بود
چون باده مست بر سر خمر گفت	حافظ که دوش از لب ستی نشین

پیاوشتی مادر شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شوش
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی	که گفت اندکوی کن در آب انداز
ز کوی میبکده برشته ام براه	مرا و گر ز گرم باره صواب انداز
پیار از آن می کلز مک مشک جامی	شرار رسک و حصد در دل کلاب انداز
اگر به مست و خرابم نیز بطعنه کن	نظر برین لاله کشته خراب انداز
بینیم شب اگر ت آفتاب باغی	ز روی دختر کل چهره زفتاب انداز
مهل که روز و فاقم بجاک بسیار	مرا به میبکده بر در خم شراب انداز
ز دور سرخ جو حافظ بجان رسد	بسوی یونحن باوک شهاب انداز

وله ایضاً

حال خونین لاله که گوید باز	وز فلک خون جسم که جوید باز
برفلاطون خم شین شراب	تر حکمت بجا که گوید باز
نهر شش از چشم می پرستان	ز کس مست اگر برود باز

هم که چون لاله کاپه کرده اش	زن جفای بخون بشوید باز
بس که در پرده جنگ گفت سخن	پیشش موی ناموید باز
بکشت بد زلم جو غنچه اگر	ساخت لاکون بیوید باز
کرد پست الحرام خم حافظ	کر غیر دیر پیوید باز

ایضاً

برینما از غمهای بخت کام منور	برامید جام وصلت در دلی شام منور
روز اول وقت دینم در سر لغین تو	تازه خواهرش درین سودا کلام منور
از خطا کفتم بشی موی پیش ختن	همیست زمر لحظه بیتی موی ز اندام منور
نام من نیست روزی لب جانان	امان لب بو جان می آید از نام منور
بر تو روی تو تا در خلوتم دید افتاد	میرود چون سایه مردم بر دروغم
در ازل دوست ما را ساقی لب لب	جسوعی جامی که بمن سپرد گرم
ساقی یک جرعه ده زان لبش	در میان بستگان عشق او خاتم منور

جان بهایش پر دم سیت را مینور	ای که گفستی جان به نه نباشد الم
آب حیوان میرود مردم ز قلام	از قلم آورد حافظ قصه لعل لب

وله ایضا

نیشتر ز کنگ شود کاسه خاک انداز	نیز و در کاسه زر آب طربناز
حالی غلغله در کسب افلاک انداز	عاقبت نمرل وادی خاموشا
آتش از جگر جامه املاک انداز	مکمل این فرعه دانی که بنانی نذر
نماز از پیوسته و سایه بران انداز	بسر نیز تو ای پیرو که چون شوم
از لب خود بشعاعه تریاک انداز	دل مار که ز مار نیز زلف نخواست
پاک شوال و برین دیده بران پاک	غسل در استن دم کامل طریقت
دود پیش در آینه ادراک انداز	یار بر آن را بهر خود پیکر مجرب
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز	خشم آلوده نظر از رخ جانان نور
وان قباد دره افق من جالاک انداز	چون کل از گشت او جامه فبا کن

دروغ و عده قتل وضع و زکنت	علم ر بوده لولی قیامت شورانگیر
مزار جامه تقوی و خست و برین	فدای پیر من خاک ماه رویان
بخواه جام و کلبای بجاک آدم	ورشته عشق نراند که چیت ^{مخول} ^{بفصله}
نه آب سر زنده در بخشن	علام آن کلمات که انش لکن
مزار تعبیه در حکم بادشاه انگیر	مباش غره یازوی خود که در ^{خبرست}
که جز ولای تو ام نیست ^{سنت} ^{افز}	فقیه و خسته بدر کاست ^{سح}
که در مقام رضا باش ازفتا ^{کمر}	پاکه ماتف میخازد و روشن ^{کون}
بی زدل بستم سول و در ^{سنت} ^{افز}	پاکه که کنم بندنا ^{سح} ^{کر} ^{حشر}
تو خود حجاب خود حافظ ^{میان} ^{بر}	میان عشق و معشوق ^{سح} ^{جایل} ^{ست}

وله ایست

نسیم روضه شیر از یک ^{سنت} ^{افز}	دلایق سوغت نیک ^{سح} ^{است}
که میر معوی و کج ^{سنت} ^{افز}	دگر ز نزل جان ^{سح} ^{است}

بصدر مصطفیٰ شین و ساعی نویس

ز باد قی مطلب کار بر خود اسان

فلک بخدم نادان هزار ماماد

وگر کین کشاید غنی ز گوشه دل

سوی پسن مالوف و عهد یاقیم

بجو و در کز نیست حاجت فط

بمنت ذکر آن مکن در دو جهان

که این قدر جهان کسب مال و جانت

که شیشه می صاف و بتی جوت بس

تو اهل فضل و دانش میکنی است بس

سوی در که پر مغان بتی است بس

ز روان سفر کرده عذر خوا

دعای نیم شب و در صبح کاست بس

رضای ایند و انعام بادشا

وله ایضا

کل عذاری ز گلستان جهان را بس

من هم صحبتی اهل باد و دم باد

قصر فردوس پادشاه غل بی

بنشین لب جوی که در غم بین

زمن چمن سایه آن سرور و ان کس

از کرانان جهان طکران را بس

که ز ندیم و کد ادب و غل را بس

کین شارت ز جهان کدران را بس

نقد بازار جهان بسکرو آزار جهان	که شمارا نیبسران بود و زیان کار
یار با مات جو حاجت که زیادت ^{طلب}	دولت صحبت آن مونس جان با بس
از دوزخ و آید بهشت ^{مفر}	که سپر کوی نواز کون مکان با بس
حافظ از مشرب قنعت کلبه ^{فیض}	طبع چون آب و غلماهی و ان را

ایضاً

دارم از رلف پیش که خدا نکند ^س	که جهان زوشده ام بی سپهر ^س
پس نامبر و فائز که ^{مکناد}	که خانم من زن کرده شبان ^س
چسبی جسد که از ارکش ^{منش}	ز خنجر می کشم از مردم نما ^س
زاده از با سلاست بکار ^{نعل}	دل و دین می برد از دست ^س
کوئیکه ی وسلاست موسم ^{لک}	شیوه میکند آن کفش ^س
گفت و کوهاست درن راه ^ن	که کسی سربده آن که ^س
کشم از کوی فلک صورت ^{ان}	گفت میکندم از خم جوکان ^س

گفتن زلف بخون کشیدی گفتا

حافظ این قصه در است نغمه آن

وله ایضا

جانانز که گفت که احوال ما پیرس

پیکانه کرد و قصه سیج آشنا

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم

جرم که شسته غفوکن با جرایس

خواهی که روشن شود احوال سوز

از شمع پیرس قصه ز با و صبا پیرس

سیج آگهی عالم درویشان

آنکس که با تو گفت که درویش را پیرس

از دل بوش صومعه طلب

یعنی ز مفلسان سخن کیما پیرس

در دهر طیب نردیاب عشق

ای آن درد تو کن نام دوای پیرس

نقش حقوق صحت و اخلاق

از لوح سینه بخون نام ما پیرس

ما قصه سکر رود را خواندیم

از با بحر حکایت مهر و وفا پیرس

حافظ رسید موم کل معرفت

در باب نشا و وقت و زجون چرا

مکوی

پیرس

ایضا

ای صبا که بکد ری بر ساحل رود ارس	بوسه زن خاک آن اوی و بسکن کن
منزل پسلی که با پیشم دم از ملامت	بر صدای ساربانان پنی بماند
محل جان بیو پس آنکه برای عمر	کز فراق سوختم ای مهربان
عشرت شکر کن غمی نوش کاه بر لب	شب روان آتش سیاه است بام
دل غمت می سپارد جان بچشم	کز جوشیداران انداخته خود
من که توان صحرا خواندی قول با	کوشانی دیدم از بحر آن بیم نرس
طوبیان در شکرستان گمانی می	وز تیر دست بر سر نیزه میکن
عشق بازی کار بازی نیست ای که	ورنه کوی عشق توان دیوگون موس
بام حافظ که بر آید بر زبان کلک	از جناب حضرت یارم بن

وله ایضا

در عشق تشبیه ام که پیرس	زهر بگری تشبیه ام که پیرس
کشته ام در جهان اسرار	دلبری بر کزیده ام که پیرس

آن زن در سواهی خاک در شس	بیرود آب دیده ام که پیرس
من بکوشش خود از دانه اش و نش	نخانی شنیده ام که پیرس
سوی من لب به میگری که موی	لب لعلی گزیده ام که پیرس
بی تو در کله که ای حیویش	رنجهای شنیده ام که پیرس
بجو فاطم غریب در عشق	بمغانی رسیده ام که پیرس

وله ایضا

مجمع خوبی و لطفست غدا خوش	لیکنش مهر و وفا نیست خدا باشد
دلبرم شاه طفل است بیازی	بکشت در ارم و در شرع بنا باشد
مرجان که از و نیک نیکه دارم	که بد و نیک نیست و ناز باشد
بوی شیر از لب همچون شکرش	که به خون بچکد از شیوه چشمش
در بی آن گل نور پسته دل باز	خود بکشت که ندیدیم درین چش
یار دل را من از قلب بپایان شنید	بیرد زود بجان اری خود باشد

جان شکرانه کنم صرف اگر آن کند
صدف بده حافظ شود آرامش

ایضاً

یارسان نوکل خدایک پیردیش	هی سپاسم توانم ختم نمودیش
کر پسر قمرل ساری ساری با صبا	ختم دارم که پسلا می برسانی منش
کو دلم خورم فایا خط و خالت دار	تختم دار در آن طره عینش
یاد ب ناله کشی کن از آن لفت	بای و لای غی پرست بهم برعش
در مقامی که پادشاه او می شنید	سعدان مست که باشد خیر از خوشش
کره از کوی و فکشت بعد مر حله دور	دور افتد و ز فلک از جان و شش
مر که تر سپرد ملال اندیشش	سر ما و قدش لب ما و منش
عوض مال از در نیخانه نشاید اندوخت	مر که این آب خورد خرت پیرا
شعر حافظ بیست النعل فست	آفرین بر نفس و کفش و لطفش

وله ایضاً

گلزار آید پای سید و طبع شعر و یار خوش	معاشد لبری شیرین ساقی گلزار خوش
الانی و لقی طالع که قدر وقت بیدار	کوار ابادت این عشرت که داری روزگار خوش
مر آنکس را که بر خاطر عشق لبری باز	سپیدی کو بر آتش که دارد کار خوش
عرویس طبع را ز یوز ز فکر بگریزم	بود ز نقش ابوانم بست افرینگار خوش
شب صحبت غنیمت آن داد خوش	که منتاب لافروز است و طرف لافزار خوش
می درگاه خمیست ساقی را بنایم	که پستی میکند با عقل و می بخشد خار خوش
بعطلت عرش را حفظ بیابان	که شکوه لان خوش داشت پامور کار خوش

وله ایضا

ای همه شکل تو مطبوع و بهیای تو خوش	دل از عنوه شیرین شکر خای تو خوش
همچو کل برک طریقت بود لطیف	همچو سر و جن خلد بر پای تو خوش
شبهه و ناز تو شیرین خط و خال	چشم و ابروی تو زیبا قدر بالائی تو خوش
سم که پستان خالم ز تو پرورش	سم شام دلم از زلف سمن ساقی تو خوش

پیش خیمان میسر م که بدان عمار	میکند در درما از رخ ز پیاپی خوش
در عشق که از بیل قنایت کداز	کرده ام خاطر خود را بنولای خوش
در پان فک که جز مهر و خطیب	میرود ما فط پدل عمار خوش

ایضاً

صوفی که کجی مرقع بخار شش	و من ز بد خشک را بی خوشگوار شش
طمانت و شطح در اسکنجک	تسح و طبلان بی می کسار شش
ز پدر کان که ساقی و شایخی	در حلقه جمن نسیم بهار شش
رام شراب لعل ز دای میرغان	خون مرا بجا به نخندان یار شش
یار بخت کت کل کنده غفون	و من با جراب و لب جو پارس شش
ای آنکه ره به مشرب تحقیق	ز بحب قطره بمن کسار شش
شکرانه را که چشم نوروی بانی	ما را بغو لطف خاوندگار شش
ساقی جوشاه نوشش کند باده صبح	کو با م زربخا فط شب زنده دار شش

باغبان کرج روزی صبحت کل بایدش

برجنای خار بحران صبر بکلی بایدش

انخل اندر بنزلفش از پیشانی منال

مرغ زبرک چون ام اقلد تحمل بایدش

یا چنین لطف و رخسار و انظار بازی حرام

که که روی یاسمین بازلف سبیل باید

رند عالم سوز را یا مصلحت پنی بکار

کار ملک است آنک تدبیر و تامل باید

کتبه بر تقوی و دانش در طریقت کافور

راه رو کر صد مندر دار و ذوق کل بایدش

ناز نازان بر پس تنه اش باید کشید

از نال شوریده تا آن بجای کل بایدش

ساقیا در گردش ساغر نقل باکی

دور چون عاشقان اقلد تپس باید

کیست حافظ تا نتوشد باده بی آواز

عاشق پس کین جراح بدین بخت کل بایدش

وله ایضا

فخر بیل همه است که کل شد بارش

کل در اندیشه که چون عشوه کند در

دلربایی همه است که عاشق شد

خواه است که باشم خدنگارش

جای است که خون بوی زنده در لعل

ز تن بکین حرف جیستن بازارش

بیل از فیض کل آمخت سخن ^{نمود}	این قول و غزل تعبیه در منتقار ^ش
ای که در کوچه جانانه مانی کردی	با خبر باش که سری شکن دیوار ^ش
آن سر کرده که صد فایز ^{اوست}	سر کجاست خدا با ^{داری}
صیحت عاقبت کرده خوش افشا ^{ای دل}	جانب عشق غریبست نور ^ش
صوفی سر خوش از زن ^{کلاه}	بدو جام در کاشقه شود ^ش
دل حافظ که بدید از نو ^{بود}	نار پرورد وصال است ^ش

ایضاً

بدور لاله قیج کبیر ^ش	بیوی کل بیغی ^ش
کمو عین که همه ساله بی ^ش	سه ماهی خورونه ماه ^ش
جو پر سالک عشقت ^ش	بنوشش منظر رحمت ^ش
گرفت ^ش	پا و محمد جام جهان ^ش
نوعه کرد ^ش	تو بخوبی ^ش

وفاجوی رپس و سخن نمی شنوی

بهرزه طالب سیخ و کیمیا می

مربطاعت بیکانگن شوعا فط

ولی معاشر زندان آشنای باش

وله ایضا

اگر رفیق شوقی در دست چان باش

رفیق حجره و کربانه و پستان

شکج زلف پریشان بخت باد

سکمو که خاطر عشق کو پریشان باش

کرت مو است که باغ نشین

منان چشم سکندر جواب جوان باش

زبور عشق نوازی بکار مرمریت

پیا و نوکل این بیل غنچه جوان ش

طریق خدمت و این بدلی کرد

خدا ایراکه راکن عا و سلطان باش

و کربصید سرمه بر کشی زندهار

وزا بنحس با دل ماکر و ده شیمان

نوشع انجمنی یک زبان بگردان باش

جبال کوشش و این چنین خدایان باش

کمال لبری پس نظر باریت

بشیوه نظر از نادان و زان باش

خوش عطا و از جور باران کن

ترا که گفت که در روحی خیران باش

باز ای دل شک مرا مو ^ن نشان ^ن	وین سوخته را محرم ^ن پسر ^ن
زان باده که در مصطفی عشق فرو ^ن شد	ماراد و سه غم ^ن برده و کو ^ن نصان ^ن
در خسته جوش ^ن دی ای نف ^ن سا	جمدی کن ^ن پسر حلقه زدن ^ن جان ^ن اش
دلدار که گفت بنوا ^ن ام ^ن ل ^ن کمر ^ن است	کو ^ن میر ^ن سلم ^ن انیک ^ن بسلا ^ن ست ^ن بکران ^ن
خون ^ن دلم از حسرت ^ن ان ^ن لعل ^ن روا ^ن	ای ^ن درج ^ن محبت ^ن بهمان ^ن مهر ^ن نشان ^ن
ناب ^ن شش از غصه ^ن بغاری ^ن شنید ^ن	ای ^ن یل ^ن سر ^ن شک ^ن از ^ن غم ^ن نامه ^ن روا ^ن
حافظ ^ن که سو ^ن پس ^ن میکند ^ن شش ^ن جان ^ن	کو ^ن در ^ن نظر ^ن آصف ^ن حش ^ن بیکان ^ن باش ^ن

ایضاً

دلم ^ن مرید ^ن شد و عاف ^ن من ^ن در ^ن پیش ^ن	که ^ن ان ^ن شکاری ^ن سر ^ن شته ^ن راجه ^ن آید ^ن
جو ^ن پدید ^ن پسر ^ن ای ^ن عجب ^ن پیش ^ن سید ^ن زرم ^ن	که ^ن د ^ن این ^ن سنگان ^ن برو ^ن یت ^ن کاک ^ن گوش ^ن
خیال ^ن حوصله ^ن بگری ^ن ز ^ن پرم ^ن بی ^ن ها	جاست ^ن در ^ن سر ^ن از ^ن قطره ^ن محال ^ن اند ^ن
کمون ^ن بی ^ن که ^ن در ^ن بان ^ن سر ^ن فکده ^ن دم ^ن	که ^ن ا ^ن که ^ن شرم ^ن می ^ن آید ^ن ز ^ن چهل ^ن پیش ^ن

عمر خضر بمانده ملک اسکندر	نعل بر پیر دنیای دین کوش
بنایم آن مژه شوق عافیت کش را	که موج بندش آب نوش بر شیر
ز اسپین طپان ز خون بگلد	که گرم بخور به دستی نهند زل
بان کمر رسد دست مر که حافظ	خزینه بگفت و بر لوح قارون

وله ایفا

سحر ز ناتق غم پر سپید کرده	که دور شاه عیاست می لبروش
شد آنک مال نظر بر کناره بر	نزار کونه سخن در دمان لب خاوش
بیانک جنگ بگویم آن حکایتها	که نهفتن آن یک سینه بند جوش
شراب خانگی از ترس مختب خورده	بروی بار بنوشیم باک نوشاوش
زگوی بیکه دوشن بدوش بر	امام خوابه که بجاده می شیدوش
دلاد لالت خیرت کنم براه	مکن بفتق میان ت و ز هر دم مغوش
محل نور تجلیست رای انور شاه	جو قرب او طلی در صغای

بختی جلاش ساز و زویر	که مست کوثر دلش محرم میوش
رهنور مصلحت ملک خروان	که ای کونه شینی تو عافط محرو

ایضاً

بیرد از من قسار و طاق	بخی پس بکین دل سیمین کوش
کنکاری با یکی شکمی پریوش	حسین می موئی ترک قباوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیکه وین بزم خوش
جو پیرین شوم آسوده خاطر	که کشتن عجب فاکرم در خوش
اگر پو سپیده کردد اشتهایم	نکرد مهرش از جام فراموش
دل و دینیم دل و دینیم ببرد	برود ووشش و دوشش و دوشش
دوای تو دایست عافط	لب نوشش لب نوشش لب نوشش

وله ایضاً

در عهد بادشاه خطبش حرم پیش	عافط فزایدش شاد میوش پاله نوش
----------------------------	-------------------------------

صوفی زنج صومعه پایانی تم پست	نادیده بخش که بسوخت بدوش
احوال پیش و قاضی شرب الیه بود	کر زدم سوال صیدم از پیری خوش
کفایت کفایت سخن که چه محراب	ز کشتن زبان پرده کند داروی خوش
ساقی بهار میرپرو و جوی غاند	فکری بکن که خون لاله زغم خوش
عشقت و مغلطی جوانی و دیو بها	عذر دم بهین جرم بدیل گرم خوش
تا چند بجهوش زبانی وری کینه	پروانه مرا در سیدای محبت خوش
ای بادشاه مجمع خوابان که مثل تو	نادیده سنجیده و شیب و سبب خوش
چندان کان خسته از تنگد	بخت جوانت از فلک پنهان خوش

ولایضگ

باتنی از کوشه بیخانه دوش	گفت بخشد کنه می خوش
غفوا الی کین کار خوش	مژده رحمت برساند سر خوش
این سرد قام میخیزد	تانی لعل آوردش خون خوش

سلف خدا پست از جرم است	کلمه سر بسته به کوی خموش
کوشش من خلعت کیوی یار	روی من خاک روی خوش
کرچه و صاش بگوشتن مند	مقد رای دل توانی بگوشت
رندی فطرت کنا میست صعب	با کرم باز شسته عیب پوش
داوردن شایع آنکه کرد	روح قدیس حلقه امرن کوش
ای ملک العرش مرا بشتن	وزن خط ختم بدشتن ارکوش

المیغاله

خوش شیر از وضع بی شش	خداوند آنکه دار از روش
ز کنا بلو ماصد کوشش	که عسر خضری بخش ز لاش
میان جعفر آباد و بصل	عبیر آمیز می آید شمش
شیر از آبی فیض ریح	بخواه از مردم حب کاش
که نام قدیم صبی بردا	که شیر نیان نماند انفعاش

صبا زان لولی شکول سریش	جداری گلی بخت جالش
مکن سپار از رخ ابرم خارا	که دارم شرفی خوشن باخشا
سکران شیرین پیروم نین	دلا جون شیر مادر کن جلالتش
جر حافظ جوئی تر سیدی	مکرزی شکر ایام و صاش

وله ایضا

شراب تلخ میوه اسم که مرد افکنی کوشش	که تا یکدم پیاسیم ز دنیا و شر و شورش
پیاوری که توانی زکر آسمان ایمن	لبسته زمره جگر میوه سحرش
سماطه مردون پور ندارد شهادت	نفاق حرص از اینان شوی از تلخ و ان
مکن در صبر برای سخن جام بر	که من پیو دم این صحرایه بهرست
مکه کردن بدو پیشانی بر رکتی	بیدمان جان شمت نظر با بود با
پستان در می صفیه از دمر بنایم	بشرط آنکس نمای کج طبعی ان کور
کمان بروی جان می بچد پیراز	و لیکن خنده می آید بدین بازوی بکش

ما از موزده ایم درین شهر بخت چیش	پرو ک شبیه باید ازین لطف خو
از کس دست می کزیم و آب می زنم	آتش ز دم جو کل تن بخت بخت خویش
دوشم ز بلی جی خوشال مرگ می	کل کو تش باز کرده ز شخ درخت خویش
کافی لصبور باش که آن بار شد خو	بسیار شد بخوش شبیه ز خو
خوای گفت دست جهان تو بگذر	مگر ز غم دست و پنجه می خفت خو
که موج خیر ما و نه سر فلک زنده	عارف تاب ز کمر خفت بخت خو
ای عطار مرا از پی پرندی مدام	بمشید نیز دور نمایی ز

ایضا

دوشن گفت بنهان زانی بزم موس	وز شام بنان نشاید داشت پیری
گفت آسان کبر بر خود کار نما کردی طبع	سخت میکرد جهان هر دمان کوش
و انکم زرد ادجای کز فوغش بر	زمره در قفس مدور بر بط زمان می
بادل توین لب خندان با و بر جو جام	نی کز زغنی ز ندای جونی اندر خروش

تا که دی اشنا زین پیده رازی نوی	کوشش نامحرم نباشد جای دم سروش
در سیریم عشق توان دم از گفت	ز آنکه با جمل اعضا چشم باید بود
کوشش کن بنیای سپهر و زیباغم	کفایت چون حدیثی که زواید
بر ساطنیک دانان و فوثنی شرط	یا سخن دانسته کوی می در عاقبت
ساقیا جامی که زنده بیا جامی فطعم	آصف صاحب توان حرمش

والله اعلم

جو بر شکست صبا زلف غیر افش	بهر شکسته که پوست ناز و شاد
کجاست هم نفی تا که شرح غصه هم	که دل در میکش از روزگار بجا
نیم صبح فغانه که برود و پست	ز خون بین بالود سر عواش
زما از ورق کل مثال بوی نوسا	ولی شرم تو در غنچه که در بهنا
نویخته و نش عشق را که رانه	بنارک ازین به نیست بیاش
جمال کعبه مکر عذر ره روان	که جان زنده دلان خوت در بیا

بدرست پست الحزن کی آرد	نشان بوفندل از به زری آتش
بگره آن نزارف و بیت خوابم	که دامن پستانم ز مکر و بد

ایضاً

نیت کس از کند زلف خلص	میگشت عاشق پیکر تنی نه خلص
عاشق بوخته ز لای پیا بان	زود در حرم جان شود خلص ^{الحاصل}
ناوک غمره تو دست بیدارم	حاجب بروی تو برد کرد از وفا ^{سودا}
بهواداری او شمع از سر شو ^ق	کز دم ایثار تن خویش ز روی اخلص
آشی در دل روانه افندی	که جودیم همیشه بهوایت زفاف ^ص
کیمیای غم عشق تو تن غامی	ز رخا لکس راز بود بحور صا ^ص
قیمت در کرانای جیب دانه عوام	حافظا کو میگرداند بهر خواص

وله ایضاً

حسن مال تو همان جلد گرفت بطول ^ص	شمس فلک خجل شده از رخ خوبک ^ص
--	---

دیدن حسن خویش بر سینه خلق و آب	رویت روت بلب بر جلد کمالیت
از رخ نست بختس خور ز چهارم آسمان	بجو زین متقین مانده بر باران
بوسه بخاک پای تو دست کجا دگر	قصه شوق حافظا باز رساند

وله ایضا

کر عذار باین نانوشت و در خط	ماه رخس روی او راست فدا
از سوس بکش که از آب حیات خوشتر	کشت ز دیده ام چشمه آب بجو شط
کر بغدادی خود شاه قبول میکند	ناله مبارکی دم بدیده نگریش
کر بهوات میدهم کردنش اچان	کاه باب میکشتم اش عشق تو جو ط
آب حیات حافظا کشته بخل نظم	کس بهوای عشق او نغز نکفت از ن

ایضا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	کرد جمله کوی بی بجای حافظ
پساکه نوبت صلیت و دوستی و وفا	که با تو نیست مرا خجاک و با بر کا

اگر چه خون کلت خور و لعل مسکن	یکان مرغ لیم بوی سپید خون با مایه
پای بخوان غری خوب تازمه ترش	که شمرست فرج بخش غم زد
زلف و قد بنان جان مندر کمر	اگر بچستی از بن بند و این ملا فط

ایضاً

قسم بخت عام و جلال شاه شجاع	که نیست با کم از بهر مال و جاع
شراب خاک لیم پس می مغانه	حریف با و در سیدانی قوی و دا
خدا بر ایم پست و شوی کیند	که من می شنوم بوی جیر ازین
پیر کی رفص کن میسر و بنال	که کی رفص میروی استماع
پارسی که جو خورشید شعله افروز	رسد بکجه درویش ز فضا شجاع
بهاشاق نظر کن شکر نعمت	که من غلام مطیع تو بادشاه طاع
بغیض حرم جاتم نوشه ایم و	بمیکند دلبی غمی بیم صداع
منه غمی و ایام و غیر ازینم	اگر اوسم به غارت من کس متاع

چنین چهره حافظ خدا را گشت
از خاک بار که کبریا بی شایع

وله ایضاً

در وفا عشق تو مشهور با نام خوش	شب نشین گوی سپهر از ان نام خوش
روز و شب خوابم نمی بختم غم پر	بس که بیل تشنیه ز دیده میرانم خوش
رفته غم بمقراض نیست بیهوده شد	بهمان در شش عشرت نوسوزانم خوش
بی حال عالم آرای تو روزم چون نیست	با کمال عشق تو در عین نقصانم خوش
گر گشت استک کلکونم نبود کرم رو	کی شدی روشن گیتی را ز بنام خوش
در شب بجران مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از سوره شش جهانی را بسوزانم خوش
در میان آب و آتش همچنان سرگرم نیست	ان دل از آزار استک بارانم خوش
کوهر صبرم نرم شد چون آب نیست	تا در آب و آتش عشقت کد را زانم خوش
سفر از مثنوی از وصل خود کزین	تا منور کرد و از دیدارت ایوانم خوش
مجموعه کفین باقیست بی دیار تو	چهره بنمای بر آنا جان اقسام خوش

آتش مهر تو حافظ را بجای سر در آتش دل کی باب دیده بشام

ایضاً

بامان که ز خلوت که کن ابداع شمع خاویز قلندر بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از حیب اشق خیز دران روی کیستی بنماید نهدان ابداع

در زوایای طریقه بجای حشمت ملک ارغون ساز کند زمره بهنگام شعاع

جنت در غلغلای آب که بجای شد منکر جام در قفسه ای که بجای شد شعاع

وضع دوران مکر و ساز و شعر یک که بهر حالی انیت بهر ابداع

طرح شام و دنیا همه بندت و نود عابد بر پیران رشتنه بخوبی شعاع

عمر پیر و طلب از نفع جهان منجو که وجوبیت عطا بخش و کریم شعاع

مظهر لطف ازل و شش خیمه جامع علم و عمل جان جهان شعاع

وله ایضاً

بحر بیوی پستان می شدم در زان که تا جو میل میل کنم عسلان شعاع

بجسره کل سوری نگاه می کردم	که بود در شب تا یک روشنی چراغ
جنان بگپس و جوانی خوشتر مغرور	که داشت از دل بلبل نزار گونه فراع
کشته در کپس رعنا ز غیرت آب زخم	نهاده لاله مرا بجان دل صدراع
زبان کشیده جویی بر لبش سوسن	دما کنش ده شقایق جوهر دم ^{ایضا}
کمی جو باد پرستان صراحی اندر ^{ست}	کمی جو ساقی مستان بیت کز قناع
نشاط و عیش و جوانی جو کل ^{دان}	که حافظ نبود بر پول غبر ملاع

وله ایضا

طالع اگر بد کند دهنش آگوزم	که کمرش می طرب و بکشد ز می شتر
طرف کرم کن نسبت این ایامین	که به سخن می بر دقعه من بر طرف
جنر بناز پرورم مهربان سگدل	با دیر نمی کنند این سپران خلف
من خیال زامدی گوشه بین طرفه ^ف	من بجز دم طرف ره زنده بچنگ ^ف
بر روی دوست کی شود دست کش ^{ضعیف}	کس تر دست از چنان نیزه ادر ^ف

از تم آبروی ویم کجاستی شد	که که درین خیال کج عمر غریب شد
پنجه نذا پیرانش بخت و لاف	مت پست بخت باد و بد و لا
صوبه شهر پر کج چون تیره بهی	بار و مشن از باد آن خموش
ما فطاکر قدم رینه در ره فاند	بد ز قدرست شود سخت سخته

ایضا

زبان خامه ندارد پس پافاق	و کز نه شرح دم بانودان
زین خیالیم و هم کز شکیب	فزونش بحر آن قمران
در نه دست عمر که بر این حال	بهر سید و نبیا و پیر زمان
سری که بر سر کرد و چون بسوی	برایستان که نهادم بر پستان
بکوز و دعوی صلت کنم بجان	شم و کیل قضا و لم ضمان
کنونج بار که در بحر غم کربابی	فاده ز ورق صبرم ز بادبان
بسی غاند که کشتی غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر سیکران

مدام خون جگر منورم ز خوان فراق	ز شوق دلم شد کباب دور ارباب
میست جزو صلم بر یسمان فراق	فلک بود بد سرم را بهر بستر عشق
بدست بجز ندادی کسی غنای فراق	بیای شوق کراهن ره سپردی ^{حافظ}

وله ایضاً

اگر دمام سپر شود زنی تو رفیق	نقام امن می پیش رفیق شفیق
مزار بار من را بکننته کرده ام تحقیق	جهان کار جهان جلد هیچ در پست
که گویای سعادت رفیق بود رفیق	در نیو و درد که تا زبان نرا پستم
که در کین عسره نفاطعان طریق	بمانی رو و فرصت شمر غنیمت و
تصور بست که عقلش بجای کند تضاد	پیا که تو بفرست کار خویش عالم
بکن آن ز سر صد زلف و زلف عین	ملا بخت که زادر جز زلف است
نوشت خاطر از فکر این خیال رفیق	اگر به موی میناست چون نری سر
که مهر خانم چشم نیست همچو عین	اگر برنگ عفت اشک من جبهه

که ره بدوست نبردیم با سب طریق	بگاست اهل دنیا کند دلالت
ببین که تا به حدم سخی بخت	پخش ده گفت که حافظ غلام

ایضا

در آن کف نغمی رسد بنوع خاک	اگر شراب خوری جوع و تشنگ
که روز واقعه پاکیزم از سر خاک	بنجاک پای تو ای سپرو ناپیر
بدر سبب سیمه کفر طعنت است	جود و زنی بجهشتی جود می
که بی درنج زنده روی رخ	بر و بر سه توداری بخور درنج
بجان سبب که نیست زیر دام	منه پس فلکی راه دیرشن جتی
مباد تا بقیامت خراب طانک	فوی نه تتر ز طریقه بنزد عقل
دعای اهل لست باد منور است	براه میگرد حافظ خوش از جها

وله ایضا

که رم تود و پستی از دشمنان پاک	منه از دشمنان از سکنه مقصد
--------------------------------	----------------------------

مرا ایستاد وصال تو زنده بجه دوار
 نفس نقیس اگر از باد شوم بو
 رود بخواب و چشم از خیال بپیا
 اگر تو زخم زنی به که بگری مرهم
 بضرب سیفک فلانجا نشا ادا
 غنان پیچم اگر میری نه بشیم
 ترا خنک نوی مر نظر کجا پند
 بخشم خلع سیر جهان شود حافط

و گرنه صدرم از تجرست پیم
 زمان زمان کنم از غم جو کل کریبان
 بود صبور دل اندر فراق تو خاک
 و گرنه زمره می که بگری تریاک
 بان وحی فطاب ان کیون فدا
 سپر شوم من دستت ندارم زلف
 بقدر پیش خود هر کسی کند او را ک
 جو برد تو نه در روی مسکنت بر خاک

ایضا

ای دلش مرا با لب تو قیامک
 تو جان کو مر با کنه که در عالم قدس
 در خلوص نشا رست شکی بخیر

حق که دار که میروم ای معک
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح
 کس یازر خالص نشا ساجو

کشته بودی که شوم شد و بوی بهم	و عده از جانشد و مانده و بوی بهم
بکشایشه خندان شکر زری کن	نطق را از دهن خویش نبدان
جسج بر رسم زخم از غیر مرادم	من آنم که ز بوی شمش از رخ
چون بر حافظ خویش کشیداری	ای قریب از بر او بگذر و قدم دور

وله ایضا

خوش خبر بادی از نیستال	که بیا میر پذیر زمان حال
عصه بر مکه عالی ماند	ار حسیان طلال
ما برید الحی حاکم	مرحبام حب تغال
عفت الدار بعافیه	فاسبلوا حالنا لال
سایه افکند چای شب	تا جزاید ز شرب روان خیال
تَرَک ماسوی کسی نمی تکر	آه از من بربانی چاه
حافظ عشق صابری نماند	ناله عاشقان شویست نبال

اگر بگوی تو باشت مرا بجا دل

قمر را بر زمین آن پست برین

جواز جو امر محض تو صفتی دار

من شکسته حال زندگی بایم

چه جسم کرده ام ای جان من

جو بر تو نم یه نوای زور

بکار و م جسم کنم حال دل که کوم

خراب تر ز دل من غم تو جای بیا

بر در عشق پیا ز و خموش کن

در سب بدولت و صلت تو ای من

فسخ بر زمین آن دور برین

بوزر نک حوازش مرا بینه

در انقباض کن به غمت شوم

که طاعت من نیست شود منو

بهمج باب ندارم ره خروج و

که گشته ام ز غم و جور روزگار

که ساخت در دل شکم فراقه منو

رموز عشق مکن فاش مثل مال عفو

وله ایفا

مرگه که گفتم در صفت شای

تخصیص علم و زنی اسان نمود

مرگه که گفتم در صفت شای

آخر خفت جانم در کس این

دلج بر سپردار این گفته خوش تر	کز شافعی به سید اشراق
دل داده ام پاری شوخی شکیاری	مضینه السحی یا محموده الحاصل
گفتنم که کی به بیخه بر جان تو	گفتن از زمان که بنود جان سپارد
در عین کوشه گیری بودم جو چشم	و اکنون شدم جو پستان بدوی
از آب بیده صوره طوفان تو	وز لوج نیبه مرز ثلث نکشت
ای دوست دست حافظ تعویذم	یار رب بود که چشم در کز جمال

افسانه

بعد کل شدم از توبه شراب	که پسین میوز کرد از ناصواب
صلاح بمن و ام دست من بخت	نیم رشاد و ساقی بهج یاب
بود که یار زنج در مانده حکیم	که از سوال بلو لیم و در جواب
ز خون کوفت شب در اثر چشم	شدیم در نظر ره روان
روح از خرابت تو علم سبب ناشناخته ام	نیم پاری توفیق از جن خراب

نوجوب روی زرقاب و سگ خدا	که نیستم ز نور روی قباب ^{نخل}
از انبخت رخ خویش در قباب صد	که شد ز نظم شوشت لوله خوشاب
جزا بزربلب جام زدم خنده زند	اگر نه از لب لعل تو نشد شراب
رواست کز دست از کف دست پیش	که شد ز شیبو آن چشم پر غباب
جباب ظلمت از انبخت است آب گشت	ز طبع حافظ و این شعر بحجاب

وله ایضا

شعب روح و واد و شمع برق	وصال پیا که بوی ترا برسم ای سیم شمال
حکایت شب ببحران فرو کار	وصال بشکر انک بر افکند پرده روف
جو بار بر سر صلیب و عذریه	خواجه توان که شست زنجیر در سیم حال
پیا که پرده کمر زینت کار چشم	کشیده ایم سحر که بکار خیال
بخیر خیال مان نیست زرد شک	که پسین جو من بی خیال
ملال مصلحتی بی غمایم از جان	که کس بی غماید ز جان خوشحال

قتیل عشق تو شد حافظ عریض دل | بجاک لکری کن که خون باطل

ایضاً

دارا می جهان نصرت من سپید دل	یجی بن مطهر ملک عالم عادل
ای که ایسلام بنه تو سوزده	بر روی من روزه جان در دل
تنظیم تو بر جان خرد واجب	وانعام تو بر کون مکان فاضل
روز ازل از کلمات تو یک قطره	بر روی نه افتد که گریه ساسی
خورشید جوان لاله دیده دل	اکاش که مریخ دیوان منور و بل
شاه فلک از نرم نو در قفس سما	دست طرب از دامن زمین مکمل
می نوش و جهان بخش که از زلف کند	شکر کردن به خواه گرفتار سلال
دور فلکی یک سره بر منج است	خوشن باش که عالم بزرده بنظر
حافظ قلم شاه جهان مقسم در نقاش	از بهر معیشت مکن بر پیش باطل

وله ایضاً

ای رخت چون حلقه بعلت سپیل

بسنه بوشان خطت بر کرب

تا و کج چشم تو در مرگوشه

یارب این آتش که در جان من

من نیمنه یارم بجای ای دستان

پای تکتست و قمر بس از

حافظ از سپر بچشم عشق نکار

شاه عالم را بفت و غر و ناز

سپیلست کرده جان سپیل

بجو خور اندر کرد سپیل

بجو من افتاده دارد فصل

سپرد کن این که کردی بخیل

ز آنکه او دارد جمال بس چیل

دست مکنونه خرابر بخیل

بجو مورافت و شاد روی فیل

باد بر چیزی که باشد زین فیل

وله ایضا

ره روان را بس سپیل باشد دلیل

موج اشک که آرد در حسا

لی می و مطرب بفرود هم

نخوان

کرده ام من جان براه ای سپیل

آنکه کشتی نازد او بروی نیل

راختی فی الراح لافی سپیل

آتشری نیست بدنامی من	جی بی عشق من تا بسپار
آتش روی بنان در خود من	ورنه در آتش کبر کن چرخ لیل
یابنه بر خود که مقصدم بکنه	یابنه پای اندرین ره پی لیل
یار پسوم قبل بان یاد کبر	یابده منار و پستان بر یاقیل
با کش بر جبین لیل عیشت	یافس رو بر جامه تعوی یاقیل
حافظا کرد عوی داری پیار	ورنه دعوی نیست قیاقیل

ایضاً

من بردل ز نوک غره نیم	که پشن شمع پیرت پریم
نصاب حسن در حکایت	ز کائناتم ده که پیکر و قیام
فتح پر کن که من در دولت عشق	جوان بخت جهانم کبر پریم
جنان پرست فضای سینه از دو	که ذکر خویش کم شاد از قیام
مبادا خراج مطرب می	اگر حرفی کشد کلام پریم

در آن عوفا که کس پس را نبرد	من ز پیر معان مست بیدرم
چو طفلان کی ای را فسی می	بسیب بوسان و شهرو شهرم
قناری کرده ام با می فرو	که دورم بخر ساغر بکبرم
خوش آن دم کن استغای	فراغت باش از شاه و پیرم
من آن غم که مر شام و کاز	ز بام عیش می آید صفرم
من آنکه بر کز فتنم دل حافظ	که ساقی کشت یار ناگزیرم

وله ایضا

به شمع کز زنده پستش بکبرم	کو کز تیرم زنده مست بیدرم
کمان ابروی مارا کوبن بر	که پیش دست و بازویشم
غم کیستی که از بایم در آورد	بخر ساغر که باشد بکبرم
برای ای آفتاب صبح امید	که در بست شب جوانم
بفریادم رسای پیر با	یک جریه جوانم کن بیدرم

بکسوی تو خوردم و نوش تو گند
که از پانی تو من سپردم بکرم
بسوزان خنزه نقوی ما
که گراشش شوم درونی بکرم

الفصل

سریت نامن طلبی روزگار می
 دست شمع از مرزبان نیک
 بی ماه مهر افروز خود بگذرانم روز را
 دای بر ای بی هم مرغی نغم
 او رنگ کوه نقش فامه کو
 حالی من اندر عاشقی داوی نامی نغم
 تا بگو که بایم اکی از سایه پیرو
 کلبانم عشق از طرف نیک
 و انم پیر از وعده را ز کین گذرانم
 بر خندان آرامن انم بخند گام
 با انک از خود انم ز می حواظ
 در جیب رس جانان کاه جانی نغم
 نقش وصالی میکشیم فال وافی نغم

ولا يض

غم زمانه که تپش کران می پسندد و دانش بسزنی چون اربغوان می بیند

بزرگ صحبت پر معان تو گفت	چرا که مصلحت خود دران می بینم
نشان اهل خدا حقست با خود دار	که در میان شهر ایشان بی نمی بینم
در رخسار کرم سر عهد می بخشد	ببین که اهل دلی در جهان بی نمی بینم
ز آفتاب قدح ارتقا عیش می گیر	چرا که طالع وقت آن می بینم
نشان موی میاشک دل درویشم	ز من پسر پس که خود در میان می بینم
برن دو دیده حیران من سر ^{افسوس}	که باد و آینه رویش عین می بینم
من سفینه حافظ که حسرت درین	بصاعت سخن دل نشان می بینم
قد تو تابش از چو پارو دیده من	بجای سر و خراب روان می بینم

وله ایضا

حالی مصلحت وقت دران می بینم	که کشم ز خن بینانه و خوش بینم
بخر صراحی و کتابم نبود بارونم	تا حریفان غار از جهان کم بینم
بس که در خست و آلوده دلم ^{مصلحت}	شر مسار رخ ساقی و می بینم

جام می گیرم و از امل بیاورم	میشنی از خلق جهان یک دلی بگیریم
سر بازو کی از خلق برارم چون	کردید دست که دامن جهان در چشم
سینه شک من بارغم او بیست	مزدان بار کرانیت دل میکنم
بردم کردتیم است خدایا پسند	که مکر شود آیت مهربانم
من اگر نذر خراباتم و کرم حافظ	ان مناعه که تویی منی و کثر زخم
بنده آصف عهدهم دلم از زلفه	که اگر دم زخم از سرخ نخواهم

ایضا

اگر بر خیزد از دستم که باد کد را زخم	ز جام صلی می نوشتم ز باغ گل
مکدیوانه خواهم شد که در عشق شاد روز	سخن با مکیویم پری در خواب می
جو مهر خایک که باد آوری فیضی داز	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار
بست شکرستان او جنت می بخوار	منم که رعایت حرمان با تم نبایم
شراب تلخ صوفی سوزنی بادیم	بسم رب است ای ساقی وستان شیر

نه مهر کوشش نظی در کاشش ^{لبید}
و کر باور بینه داری رواز بشی نه چن ^{رس}
رموز عشق مهر پستی من بشنونه از ^{حافظ}
وفاداری حق کوئی نه کار مهر جهان ^{دارست}

تند و طرز من کبرم که جالاک ^{بیشاید}
که مانی نه بخواند از نوک کلکست ^{بهر}
که با جام و قیاس شرب ندیم ماه و پوز ^{بیم}
غلام آصف دوران جلال الحق ^{اللهم}

وله ایضاً

مهرگان پسته کزی نزاران ^{در دهم}
الاهی نشین دل که باریت ^{بیت} از ^{بلد}
ز تاب آتش وری شرم غرق ^{چون کل}
صبر الحیر ز دیل کجای ساقیا ^{خبر}
اگر بجای مرغی کزین ^{سست} بویست ^{حکم} او
جهان پست بی نیاید ازین ^{فرباد} دوش
شب حلت هم ازین ^{البین} تر روم تا قصر خود

پساکز ششم بیارت نزاران ^{در دهم}
مرا روزی ببادانم که بی ^{نشد} تو نیم
پیارای باد شکری ^{چشم} بی زان غرق
که غوغا میکند در سپهر ^{دو چشم} خوش
حرام باد اگر من جاکای ^{بیم} بویست
که کرد افون ^{بهر} نیشش ملول ^{بهر} اربان
اگر در وقت حانی ^{البین} ادق باشی ^{بیم} شمع نیم

جهان فانی و باقی فدای شاه و سلاطین
که سلطانین عالم را فدا می نمایند
حیث از زمندی که در این عالم
نماند غلط باشد که حافظه آدم

ایضا

کرد دست رسد در کسب و نیل	چون کوی به سپر ناکه چون نازم
زلف تو مرا عمر درازست و بی	در دست سرموی از ان عمر دارم
پروانه راحت بده ای شمع که آ	از آتش دل پیش تو چون شمع که دارم
آن دم بیک خنده دهم جان فدا	مستان تو خواهم که که از ندامت
چون نیست نماز من آلوده نماز	در میکده زان نشود روز که دارم
در مسجد و میخانه خیال تو	محراب و کعبه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت با ریشی از رخ نغمه	چون صبح در آفاق جهان بنوازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	کر سپر بود در سپر سودا می
حافظ غم ز این تو نگویم که درین	خر جام ندارم که بود محرم

نماز تمام غریبان کو کرے انعام
بمویہای غریبانہ قصه پردازم

بسیار و دیار و دیاران بکریم
که از جهان دور پس شعر براندازم

من از دیار حبیبم از بلا و غم
میمنای فیتن خود رسان بزم

خدا را مددی ای رفیق من
بکوی میکرده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب کند
که باز با صنیعی طفل عشق می بزم

بغیر صبا و شام نمی شناسد
عزیز من که بخیر با دوست دسام

سوادی تیر این آداب زندگانی ما
صبا پارس پی نخی خاک شیرازم

سر شکم آمد و چویم کعبه روی روی
شکایت از که کنم حکایت بخازم

ز جنت زمره شنیدم که صبح
نوبه حافظ خوش لعل خوش اوزم

وله ایضاً

در خرابات مغان گرد را افتادیم
حاصل خرقه و سجاده روان

حلقه توبه کر اهر و زوز نادم
خازن میکرده فرسودا کند و بزم

دور جو پروانه دست فرغانه بانی	جس بران رضی شمع بنو پروانه
ماجرائی لکم پست نمک ویم با پس	زانکب جرت غمت نیست کی نسیم
حسرت حور خواهم که بودین قصه	با خیال نو که یادگری ازیم
سر سپوداتی در دیده عاندی بن	جشم زد امن اگر کاشنم ازیم
مرغ سان از پیش خاک سواشتم	با میدی که مکر صید کن شیم
کره بر روی پسری برین فط باشد	بجو زلفت همه را در دست افشان

ایضاً

کر دست پادشاه کنش پاینگارم	بر لوح بصیر خط بغاری نگارم
پروانه او کر رسد م طلب جان	چون شمع جانم بدی جان سپارم
کر قلب دلم را بنهد دوست عیار	من شعار روان دروش از دیده شام
دامن نشان از من خاکی که بر ازمر	زین درشواند که برد باد غبارم
بر روی کنار تو شدم غرق و آبید	از موج رشکم که رساند بکنارم

<p>امروز گمشد هر روز فای من اندیش زان شب که من از غم به یاد ز این پیمانه توبه لاری غشا داند قسری و بهر دستم ای باد از آن پیسی بمن آور کان بوی شفا می هزار برج حافظ لب لعش جوهر جان غز عمری بود آن لحظه که جان را بدم</p>	<p>امروز گمشد هر روز فای من اندیش زان شب که من از غم به یاد ز این پیمانه توبه لاری غشا داند قسری و بهر دستم ای باد از آن پیسی بمن آور کان بوی شفا می هزار برج حافظ لب لعش جوهر جان غز عمری بود آن لحظه که جان را بدم</p>
---	---

وله ایف

<p>ز دست کوتاه خود دیدم که از بالا بلندان شمسام کمزیر می گردم و گزید پیرشاید برام ز چشم من بر پس اوضاع که شب تار و زخمی شمارم بدین شکرانه می بودم جام که کرد که ز راز روزگارم من از بازوی خود دارم که زور مردم آزاری ندارم اگر گفتم دعای می نوشتان جباش حق نعمت می گزارم سری دارم جو حافظ لیکن بلطف آن سری ابد دارم</p>	<p>ز دست کوتاه خود دیدم که از بالا بلندان شمسام کمزیر می گردم و گزید پیرشاید برام ز چشم من بر پس اوضاع که شب تار و زخمی شمارم بدین شکرانه می بودم جام که کرد که ز راز روزگارم من از بازوی خود دارم که زور مردم آزاری ندارم اگر گفتم دعای می نوشتان جباش حق نعمت می گزارم سری دارم جو حافظ لیکن بلطف آن سری ابد دارم</p>
--	--

کمن عیسم بخون خوار کی زن	که کار آموز اموی تمام
تو از خاکم نخواهی برگزین	بجای اشک اگر گویم بیارم

ایضا

کمره افتاد ز زلفش کز جی کام	بجنان چشم کشاد از کز شمسارم
بطرب حمل کن برخی رویم که عوم	خون دل عکین بیرون بی از د ^{خارم}
پرده مطهرم از دست بر وزن	آه اگر ز آفتاب درین پرده نشین ^{بارم}
منم آن عسرسا که با فسون	ازنی کلک ستم قدر و شکری ^{بارم}
بصدا میدنخ ^ی بدم درین بادیا	ای لیل دل کم شسته فرو کلام
چون ترا در کد ر بادینه می یارم	با که گویم که بگویند سخنی یارم
دیدم بخت با فسانه او شد ز خوا	کونی پی می رغایت که کن پیارم
باسبان حرم دل شده ام شسته	تا درین پردرسترانیش او کلام
دوش می گفت که حافظ سحر رو ^ی	بجز از خاک در شش پاک بود باز ^ی

در نهان خانه غمگین صحنی خوش دارم	کز سر زلف و رخسار فلک دارم
عاشق زندهم و بی خواره باوان	و من منصب از آن جوهری دارم
گر بکاشانه زندان می خوابم	نعل شکر و سکر می پیش دارم
و ز نور زینست مرا ای سامان	من آینه سحر زلف مشوش دارم
و ز حبسین چهره کشاید خط زنگاری	من رخ زرد بخوبانه نقش دارم
ناوک غمزه پیروز زلف که من	جنگها بادل محب و روح ملاش دارم
حافظا چون غم و شادی جان گذر	بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

وله ایضا

تو همچو صبحی من شمع خلوت بحرم	تنه سی کن جان بین که چون بجای سپرم
چنین که بزل من زلف سرکش	بنفش زار شود ز تیرم جوهر کرم
بر آستان امیدت کشاده ام	که یک نظر فکری خود فکری از نظر
غلام مردم بشم که با سپیادی	مزار قطره بیار دجو در دل شرم

جستگر گویمت ای خیل غم عفاک	که روزی کی خیر غم روی در سرم
به نظر بت با جو میکش کن	کس این کرشمه ز پند که من نمیم
بجاک حافظ اگر یار بگذرد خون	ز شوق در دل ان شگفتا کنم

ایضاً

من که باشم که بران طر عاظم	لطفنا میکنی ای خاک در تنج هم
دلمه انده نوازیت که آموخت بگو	که من این طن قریبسان سرگز هم
عستم بد ز راه کن ای طایر قدس	که درازست ره مقصد و من نو
ای نسیم سحری بندگی من سان	که فواموش کن وقت دعا بحرم
خسرم آن روز گزین حله بر	وز سر کوی نو پر سپند رفیقان
ما فطاشید اگر در طلب کوه	دیدم دریا کنم از اسب و غوطه
پای نظم بلند است و جهانیکوی	تا کند باد شب در زبان کرم

وله ایضاً

مرا عهد سبست با جانان که تا جان دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع جگم

بکام و آرزوی آن بودم خلوتی حاصل

مرا در خانه هر ویست کز در سایه قیام

نزد که خاتم العرش ز غم لاف سبلم

خدا را ای قریب آفرز مانی دیدم

کرم صد شکر از خوبان بفضائل گمن سازند

بود کلزار اقبالش خسرا نام بکار آمد

برندی شهرو شد حافظ بس از جبین و رع لیکن

سواداران کوشش را جو جان خورشید دارم

فروغ چشم و نور دل از آن اختر دارم

به فکر از خجسته گویان میان آنچن دارم

فراغ از سر و پستانانی شمشاد و سخن

جوا پسیم اعظم باشد چه پاک از اتم

که من با لعل خاموشش نهانی سخن دارم

بجاء و المنه تی شکر شکن دارم

نه بر کلاه و پیرین میل نزن دارم

چه غم دارم که در عالم معین دارم

وله ایضاً

دوشین دایرش کفتم ز سر هر کس

قامتش را سر و کفتم سر شید از من

گفت کوز پنجه تا تیر این سخن کنم

دوستان از راستی بری بخارم

مکنه نام سپیده گفتم زلمه معذور غشوه فرمای طبع سخن موزون کنم	زرد روی بی بره مردان طبع ناز ساقیا جامی بد قهنا چهره را کله کون کنم
ای سیم نمل سلی خارا تیکه ربع را برسم زخم اطلال را چون کنم	من که ره بروم کنج چسب نیلایان صد کدای بسم خود ابد از بن فزون کنم
ای مصاحب قران زبده حافظ ناروغای دولت آن بود افزون کنم	

ایضا

ماشا که من بموسم گل ترک می کنم مریاف عقل منیرم کان کی کنم	مطرب کجاست تا همه حصول در کار بانگ بر بط و آوازی کنم
از قال و قیل در سه عالم لرز یک خدایت خدمت متعوق کنم	کو یک صبح تا کلماتی بنوا با آن خجسته طلعت فرخنده کنم
کی بود در زمانه وفا جام می پیا تا من حکایت جم و کاه و طوی کنم	با فیض لطف او صد ازین نایب کنم

آن را دست که بجا فطیر دبار

روزی خوش منم و پیغمبر کی

وله ایضاً

من آن بدم که ترک شایه و ساعه کنم

مختب دانه که میکان و سبک کنم

چون صبا مجموع کل را باب لطف

کردم خوان کر نطس بر صفت و فم

لاذ ساخیر و کرمست و بر من نفق

داوری بسوی باب کرد اور کنم

عشق در دست من غواض دریا میکده

نفس و بر دم در اینجا با کی بر کنم

کر چه کرد آلودم شرم با دارم

کر باب خیمه خورشید و آن ز

من که دارم در که اسی کنج سلطان بی

کی طمع در کز شش کز و ن دو ن

عاشق از اگر در آتش می بسوزد لطف

سنگ جیم کز نظر چشم کز و ن کنم

عماد و پیمان فلک را غنیمت خدایان

عبد با پیمان بندم شرط با ساعه

باز کش می دم غمان ای ترک شهر شو

تا ز سنگ چهره را پر ز کرم کنم

مر که عیب تو بکاران کرده باشم با

تو به از منی وقت کل دیوانه باشم

دو تن لعلش غنوه میداد حافظ را
من اتم کز روی نافسانها بودم

انصاف

بمعنم تو بجز کثمت استوارم	بهاز تو پیشکینم رسد جبارم
سخن درست بگویم نی توانم	که بی خوردند حریفان من نظارم
بدو رلا دماغ مرا علاج کن	که از میانم نرم طرب کنارم
ز روی دوستم چون گل مراد	خوارم دشمن لبک خارم
یخت کلن شام بی جوی طارم	ز پسندش سار طوق بارم
که ای میکده ام لیکت می من	که ناز فلک حکم بر پسترم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرستم	بر اندامت زنده شتابم
اگر ز اعل لب یار تو پیچم	چو آن شوم ر سوز نکی دیوارم
ز باد و نور و نمان مول شد حافظ	بیانک بر بطونی رازش آشکارم
چو غنچه با لب خندان بیاد غلش	بیاله کبرم و از شوق جانم

لی نواهی سپر و روان کل کل شش کلیم

آه که ز طعنه بدخواه ندیدیم روی

بروای زاهد و برورد ^{خود} کشتان خود

برق غیرت جوین می جهاد ^{غلبه} کلیم

مددی که ز خراغی کند آتش ^{خست} طور

شاه ترکان جو سپید و بجام ^{خست} اندا

حافظا خلد برین خانه مورث ^{سخت} من

الف بند که چشم عارض سوخت کلیم

نیست چون آینه ام روی من کلیم

کار فرمای قدر میکنند من کلیم

تو بفرما که من خسته خرم کلیم

جاده نیر شب اوی ایمن کلیم

دست گیر از شو بطف مهین کلیم

اندر من نندل و براندیشیم کلیم

وله ایضاً

صنما غنیم عشق تو چند پسر کلیم

دل یوانه ازان شد که بدبرد ^{مان} دور

با سز زلف تو مجموع پر شایسته ^{خود}

از بند در دست بحر تو کشیدم ^{سخت} بیبا

با یکی در غم تو ناله شپکر کلیم

مگرش هم ز سز زلف تو زخم کلیم

سکو محالی که یکا یک ستمه ^{خود} کلیم

در یکی نامه محال است که تحریر ^{سخت} کلیم

در اطرش رخ خوب تصویر کنم	آن زمان کار زوی دیدن چنانم
دل و دین همه در بازم و تو یس کنم	کر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
من آنم که در کوشش تنم و بر کنم	دور شو از برم ای اهو پوهه کوی
چون کلفت بد چنل پست بدم	نمیت ای صلا حنی فدا و فط

افسانه

صد باز تو به کردم و دیگر نمی کنم	من ک عشق و شاد و سنا غم
با خاک کوی و ست برانمی	باغ بهشت سایه طوبی قصر حور
گفتم کنایه و مکر ربه نمی کنم	تلقین در سال نظر یک اشار
تا در میان میسکه مر ربه نمی کنم	مرگز ربه شود ز پر خور خور
گفتم بخشم گوش بهر خبر می کنم	یشتم بطر کلفت حرامست مخم
ناز و کرشم بر سپهر می کنم	این تقویم تمام که باشا هان شهر
مخارج خاک نیست بران می کنم	یشتم بطر کلفت بر تو ک عشق کن

حافظ جناب پیر معانی است

من نرنگ بوی این بیگم

ایضاً

روز کاری شد که در میان خدمت میکنم

در لباس کار مال دولت میکنم

ناکی اندر دام وصل ارم تدوین خوش

در کینه و اشطار وقت صبر میکنم

واعظ با بوی حق شبنم شکرین

در حضورش نرسیده ایم غیب میکنم

جون صبا افتان خیران ببرم

وز رفیقان استمداد هست میکنم

خاک کویت رحمت با بر تبارش

لطفا کردی به تخیف رحمت میکنم

زلف لبر دام راه و غمزه اش تیرنگ

یا و دارانی که خدایت بصیرت

دیدم بدین پوشان ای کرم پیش

زن لبرها که من کج خلوت میکنم

حاش سکر حساب روز خرم سیم

فال نرسد و اینم امر و روز عیش

حافظم در محفل دردی شدم در مجلس

بکراش شوخی که چون با خلق صنعت

از عین شش امین میکنم روح الامین

جون دعای بادشا ملک ملت میکنم

خروا ابدواج جاہ دارم زین ل | القاس استیلاجی حضرت بکیم

وله ایضاً

جباب چہرہ جان بشو و بدارم	خوشاومی کہ از چہیں پرده بزم
چنین فہمیش نرای بوم خوش الحان	روم بکشتن رضوان کمرغ انجم
عیان شد کہ جر آدم کجاست	دریغ و درد کہ غافل کار خویشم
بکونہ طوف کنم در فضای عالم قدس	جو در سراج کربیب تختہ بندارم
اگر خون دلم بوی شوق بیست	عجب مدار کہ سم در دماغم
مرا کہ منط حورست مسکن ماوا	جر اکبوی خرابا تیان بوی و طعم
طا از پیر سن ز کشم میبوی نفع	کہ سوزناست نمانی درون پرستم
پیاویستی حافظ ز پیش او برار	کہ باوجود تو کس نشود ز منم

ایضاً

بل سال رفت و پیش کہ ملایف منم | اگر جا کران پر مغفان کمتر منم

مرکز بدین طغف پیری خوش	ساغیت نشانی صاف و شوم
ازین عشق دولت زندان باز	پوسته صدر مصطفا بود کسم
در شان من بر روی کشته فلک بزم	کامود کشت جامه ولی پاک دانم
شبه از دست ما دشمن بار باره	کز باد برده اندامهای شبنم
حیفست بیللی حوس اکنون در قفس	بالین غریب که خاشاک سوختم
آب و هوای فارغی ب سغد پرور	کو سحر سی خمیر از خاک برکنم
حافظ زبر خسرو ققنوس نامی کشته	در بزم خوابه پرده کار برافکنم
توران شنجخته که درین فضل	شربت مواهب اوطاق کزدم

وله ایضاً

دیدم دریا کنم صبح بر افکنم	واندر کین دل خویش بریا فکنم
از دل شکسته کار برارم آید	کاش از کین آدم و حوا فکنم
خوردنم تیر فلک باده با ناست	عقد در بند کز نشن حوا فکنم

جرعه جام برین تخت روان فشانم	غلغل جنگ درین کین بینا فکنم
بایه خوشدلی اینجا سیت که دل را بخت	میکنم چنانکه خود را کمر بچا فکنم
بکشت بند قبا ای نه خوشبخت	تا نور لغت سر سود از ده دریا فکنم
حافظا تکیه بر ایام جو سوت	من چراغ تر است امروز بر دافکنم

ایضاً

جرانه دلی غمزم دیار خود باشم	جرانه خاک سرکوی یار خود باشم
غم غری غری غمت جگر نمی تالم	بشهر خود روم شیر یار خود باشم
ز محرابان پیر پرده وصال	ز بندهاگان خرد و نیکار خود باشم
جو کار شمر سپاست باری ^{اولی}	که روز واقعه پیش بخار خود باشم
دوست بخت کران این کار بی سامان	اگر کنم کله را ز دار خود باشم
همیشه پیش من عایشه ورنه بود	و گر میگویشم مشغول کار خود باشم
بوف که لطف ازل منمونه شود	و گرنه تاباید شمر سار خود باشم

خیال روی تو چون بکدر روشن چشم	دل از بی نظیر آید روی روشن چشم
پساکه لعل کعبه در رخسار منم	ز کج خانه دل میکشتم بخشن چشم
سزای کینه گشت منطری نمی پسندم	منم ز عالم واکش شمعین چشم
پیر شکست و انغم سرخانی داشت	کرم نه خون بس که میکشتم قاشق
نخست روز که دیدیم رخ تو دل می گفت	اگر رسد خلی خون من بکدرن چشم
بیوی خرد و وصل تو تا سر شمع	براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمزدی که دل در دمنده حافظ را	فرز بنا و کد لید زمره دکن چشم

وله ایفگ

فتوی پس معان ارم و فو قسیم	که حراست می بجاکه نه بایستندیم
جاک خوانم زدن این لای بای کلیم	روح را صحبت نه اجس عداست الیم
تا مگر جسد فشانید جانان بن	سالها زان شد راهم بر در بجانم
مگر ش خدمت ویرن من از یادیر	ای نسیم سحر ی بادوشن عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سپهر خاکم گوری	سر بر آرد ز کلمه نقص کنان عظیم
فکر پیسود خود ای لاری دیگر کن	در دعا شوق نشود به بعد اوای حکیم
که بر معرفت اندوز که با خود پیوست	که نصیب ذکر است نصیب یوسف
و اتمختگی که یار شود فضل خدا	در نه آدم نبرد ضرور شیطان
حافظ اریسم ز دست نیست ^{باش} شکر	چه به از دولت لطف سخن و طبع

ایضاً

در خرابات معان نور خدای پسم	از عجب بین که چه سری ز کجای نیم
کیست در وی کش آن میکده بارب	قبله حاجت و محراب دعا می نیم
جلوه بر من مغر و شای ملک العرش که تو	خانه می پنی و من خانه خا اسیب نیم
منصب عاشقی و زندی شاه بازیم	سمر از تربیت لطف شما می نیم
در عطار ندید از شرف مشک	انجمن سحر از باد صبا می نیم
نیت در دایره یک کوزه حلاف انتم	کرم این مسله بی چون و سراسر می نیم

سردم از روی نوبت زندهم زایل
بسر تا که درین پرده جهانی بستم
مردمان عیب نظر بازی حافظ کنید
که من و راز محبت شایسته بنیم

وله ابیض

پایان کل بر افشایم می در سارایم	فلک راستف شکافیم طرح نور
اگر غم شکر آید که خون شکان	مرد ساقی بهم سازیم و بیاور
شراب رغوانی را کباب اندر قج	نیم عطی کرد از اسکر در محسرایم
جود و منت روی خوشن بگو مطرب	که دست افشان غزل خوانیم و با کوبان
صبا خاک جود بامداد علی خباب	بود کان شاه خوبان بر منظر انداز
یکی از غفلت بی لاف و کلمات	پیا کین او ریه را به پیش او رانداز
بهشت عدن اگر خواستی با ما بهیچانه	که از پای خیمت روزی عوض کوثر انداز
سخن افی و خوش خوانی نمی ورزند در	بیا حافظ که تا خود را بیک دیگر انداز

ابیض

مجلس انس و حریف سمد و شرب نام	لش نری و جوانی و شراب لعل نام
م نشین نیک کردار و جوی نیک نام	ساقی شکر دمان و مطرب شیرین
کلاشی پر مهرش چون و صد السلام	بزمکا دل نشان چون قصر فردوس
دوستکاران صاحب اسرار و جویان	صفه نشینان نیک خواه و پیشکاران
دلبری چسب و غولی غیرت نام	شاهری از لطف و پاکباز کی
لش از لعل نکار و لعلش از باغ نام	باد و گلرنگ و تیر خوش خوار
زلف دلباز برای صید کشتی نام	غمره ساقی به بنای سر و دست
بخشش آموز جهان فروز چون	نمست نهانی بد که چون غنچه شیرین
و اکمل این مجلس بخوبی بداند کی و نام	مر که این عشرت نخواهد خوشدلی

وله ایضا

خیر مقدم به خبر با کج راه کلام	مر جبا طایر مرغی خیره نام
که از خصم بام آید و مشوق	یارب این فادر لطف از نام

جای من معشوقم ایام است

چشم پیدار خواب نه خور

نور حسنی برین چرخ

کل حاجت بر تو قسم بکرم رخ بنمای

مرغ روحم که بی روز سر سپردم

زلف دلدار بجز زاری

حافظ ارمیل با بر تو نوحه دار داش

سر جبهه آغاز ندارد برید با خام

من لب قیاس داء و نیکی نیام

ذاک و عواک و با انت و ملک الایام

سرو فی زده خوش شیت خال را بخیم

عاقبت دانه خال تو کف دستم

بروای شمع که شربترین با خرقه حرام

جای در کوشه محراب کنند امان

ایضا

ترا می پسندم و در دلم بادت بکنی

بسا غم نمی پرسی غم چه بگری

نه راست است اگر بگری چرا خاک

ندارم ست از دامن بخور خاک انام

هرامی پس می بیلم زیانت میشودم

بدر مانم غم بگویش غمیدانی بگری

کداری آرو بازم پریشان خاکست

که بر خاکم روان گری بگری

دما را ز من بر آوردی نمی گوئی اولدم	مرد و رفت از غم غمت دم می بید
رخت میبیدی نم جانم بر لعلت با من جویم	شبی را با ناریکی زلفت با من جویم
کر دم نهادم بر لبست لب را بوجان افرا	کشیدم در برت ناکاه و شاد ز ناکه
سردم جو گری از تویی نیم چاک از خشمم	نور خوش می شن حافظ برو که خشمم

وله ایضاً

مر که که یاد روی تو کردم جوان شدم	مر خدیو چه خسته دل و فغان شدم
بر مشای تمت خود کا مران شدم	شکر خدا که مر ج طلب کردم از خدا
با جام می بکا نم از و پستان شدم	در شاه راه دولت سر تخت شدم
ایمن رشت رفته آخر زمان شدم	از آن فتنه شربت بکار شدم
در سایه تو بیل باغ جهان شدم	ای کلن جوان بزلت بخور من
در مکتب غم نو پنین گشتن شدم	اول از صوت و حرف خودم خبر نمود
چندانک این چنین دلم جان شدم	قسمت حوالتم خرابات میکند

من پس سال و ماه بنیم بایست

ان روز بر دلم در معنی نشوید

دو ششم نوید و ادعایت که ما
فطا

بر من جویم میکند پیران

کز ساکنان در کسپ معاش

باز که من بگویند مست ضامن

وله ایضاً

بشرعی سلامت حلت الذم

آن خبر کجاست که این نسخ شده

از بازگشت شاه از طرفه نرسیده

چنان شکن بر اینده کرد و پیشه

می جست از سحاب اهل حقی و

در نیل غم قفا و سپهرش نظیر

ساقی پاکه عشقیت و وقت کل

بشنو ز جام با ده که از آن نوع و

ساجد معترف غایت النعم

تا جان فشانم خور و رویم

است ختم تو پس پیرایه

آن العود و عند ملک النبی عم

بجودیده اش معاینه چیزی نادر

آلان قریب است و یا تبع الذم

پیش آرد جام سجده غم

بسیار گشت شوم چون کینا دو

ما فطوره عام جم مطلب عام می بخواند | اکین بود قول میل پستان ای جم

ایضاً

کر ازین منزل غریبت بسوختی روم	دگر اینجا که روم قفس و فزاید
زین سر کریدانت بو طمانی	نذر کردم که سم از راه پخته ایم
نابگویم که چه شوم شادان بیروسلو	بر در صومعه یار ربط و پیمان
آشنایان و عشق کرم نخورند	ناله کم کر بشکایت بر پیکان
بعد ازین ست من لطف جز بیکار	جست و جوی از بی کافم از یوان
کریه پنجم ابروی جوهر شایان	بچه شکر کنم و زنی شکران
خسرم آنم که جو حافظه ننوا	سر خوش از میکره بادوست بکاشان

وله ایضاً

خرم آن روز که زین منزل فیران	راحت جان طلسم و زلی بان و دم
کریه دهم که بجای نبرد راه غریب	من بهوی سزان لطف پرتین

چون سببا بدل جایزین بی طا
 دلم از جشت زندان سکن بر بگر
 در ره او خوفم که پیرم بایز
 تذر کردم کرا زین رسم بر ایم
 بهواداری و ذره صفت نقصان
 تازیان اج غم از حال کربارا
 و بر جو حافظ سرم ره رپان

بهواداری آن پس روزمان
 رخت بر بندم و تخت سلمان
 بادل زخم کش و دیده کریان
 تا در می که شادان غزلوان
 تالب چشمه خورشید درختان
 بارسیان و دی نا خوش آسان
 عمره کو کب آصف دوران بریم

وله ایصاله

مرده وصل تو کو کز پیر جان خرم
 بولای تو که گریه خوشم خوان
 یارب از ابروایت برسان
 بر سر تربت بانی می مطرب نشین

طایر قد پیم از دام جان خرم
 از سپر خواجگی کوئن مکان خرم
 پیشتر از آنکس جو کردی بمان خرم
 تا بهوت زلی نقصان خرم

بیز و بالا نای بست شیرین حرکا
کز سر جان جهان دست فشانیم

تا محر که ز کنار نوجوان بچیم

ایضاً

خیر تا از در میخاک کشادی طلسم
بر در دست نشینیم و مرا بی طلسم

زاد راه جسم صل ابریم مکر
یکدای ز در میبکده زادی طلسم

اشک آلوده ماکر به روانی
بر سالت سوی او پاک نهادی طلسم

نیت ز غمت بزل با جالم
اگر از جو غم عشق تو دادی طلسم

نقطه عال تو بر لوح بر توان
مکر از مرد کم تبیه مادی طلسم

عشوه از لب شیرین تو دل هوا
بشکر خنده لبست گفت مادی طلسم

تا بوی خوش عطری ل سو د از ده
از خط غایبه سانی سوادی طلسم

چون غمت را نتوان یافت مکر ذل
ما با بی غمت خاطر شادی طلسم

بر در سر نه خنده نشینی عافط
خیر تا از در میخاک کشادی طلسم

عمر بیت تبار غمش و نهاده
 طاق و رونق در پیشه قبل و قال
 هم جان بدان دور پس جان و پرده
 بی وصل روی تو سر سودای طلال
 عمری گذشت تا بیا به اشارت
 تا بحر چشم بارجه بازی کن که گاه
 نهاده ایم بار جهان را ضعیف
 مالک عاقبت نه بلسکر گرفته ایم
 کشتی که حافظ دل بر کشته است کجا

روی و ریای خلق یکسو نهاده
 در راه جام و ساقی نهاده
 هم لیدان دو پس نبل من و نهاده
 همچون شمشیر بر سپهر زانو نهاده
 جنتی بدان دو گوشه ابرو نهاده
 بنیب و بر کشته جاد و نهاده
 وین کار و بار بسته یکسو نهاده
 ماتحت سلطنت نه بیا زو نهاده
 در حلقهای آن کسمیو نهاده

وله ایضاً

بای غمان مست دل از بس نهاده
 بر مایه بیکان ملامت کشته شده

سحر از عشق هم نقش جام باده
 نامکار خود را بر روی جانان کشته شده

ای کل بود و شغل بصورتی	مان شفت یقینم که با دغ زایم
پیر معن ز تو به ملول شد	کو باد صاف کنی بعد از این
کار از تو میسر و دوزی	کا نصف میسر میسر ز راه افشا
جولانی میسر قیج در میان	ان غلغله بین که بر دل رسون نهاده
کفتی که حافظ این همه گنجین	نقش غلط بخوان که همان ساده

ایضاً

مادر من سر در مهر نهاده ایم	اوقات عا در ره جانانه نهاده ایم
در خرد صبر زاهد عاقل زنده	ان غلغله که ما بر دل بویانه نهاده ایم
سلطان زل کج غم عشق نهاده	تاریخ زمین سنبل برانه نهاده ایم
در دل ندیم به پس از من مستبانه	مهر ای بر در این خانه نهاده ایم
ای که زاهد زینش مستبانه	از روی صفا بلب جانانه نهاده ایم
در خرد ازین پیش منافع نهاده	بنیادش ازین شیشه رندانه نهاده ایم

جان در پسران کو مریکدانه	چون میرود این کشتی کشتی که
از آنکه خسرو و فرزندها	المنته که جو بانی او دین
یار برب جگر اهنمت و فرزندها	فط قانع ز جبابی ز تو بودیم ح

وله ابیض

از بی حادثه اینی بیاهام	ما برین بی بی خمش و جاها ایدیم
تا باقیلیم و خود این سر راه	ره روم نزل عشقم و ز سر حدیم
بطلب کاری این محسوس کیا اید	بسر خط تو دیدیم و ز نشان
بکدای بی بدر خانه اید	با جنسین کنج که شد خازن و نوح
که درین سر کرم غم زرق کناه	لنگر حکم نوای کشتی توفیق کجا
که بدیوان عین نامه سباه اید	آب رویه و دای بر خطا بویان
از بی قافله با تشنه اید	حافظ این سر قه بشیمه پندار که

ابیض

تیر خستہ صوفی بحال استیم	دلن طامات بنا را رخ افاتیم
نامہ خلوتان جام صبوحی کیند	بجنب صبحی در پر مناجاتیم
ورمند درہ ما خار ملکات را	از کلت نشین زندان مکافاتیم
شرمان با در شبنم الودہ خویش	که بدین فصل و کرم نام کراتیم
قدری وقت از نشاندن او کاری	بر حال تک ازین حاصل اوقاتیم
سوی زمان قلم بر برہ آورد	دلن و سجاده و پر سجاطیم
بانتوان عهد کہ در وادی یمن بستیم	بجو موسی ارے کوی عقیقاتیم
فشنہ بی بارہ ارس تقفست معرین	تا پمچانہ بناہ از سیمہ آفاتیم
کوپن نامو پس تو از لنگہ عشق	عالم عشق تو بر بام عموالتیم
خاک کوی تو بصر افقایت	سمہ فرسرق سرازہر مہالتیم
حافظ آب رخ خود بر در سطل	حاجت آن کہ بر فاضی حاجاتیم

وله ایضاً

بکد از ناست رع بجان بکدیم

جای که تخت و پست ^{ساد} جم مبرود

تا بگو که دست در کمر او توانم

روز نخست خونم ز مانی دیم و ^{عشق}

و اعط کن نصیحت ثور به کان که

کز بهر سر و سیمه محتاج این دیم

گر غم خویم خوشنود بی خویم

در خون لپشته جو با قوت اهر

شرط آن بود که سر ره این ^{سیر} شود

با خاک کوی دست بفرز ^{نگرم}

زان پیشتر که سر گرانجا بکند

جون صوفیان کالت و رقص ^{مقدار}

از حرم خاک زمین و لعل ^{تو} فست

حافظ خوره بکنده کلخ و وصل ^{بشست}

بکد از نامق بل روی تو بکدم

ما نیز سم بشعبده دپستی باوریم

پچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

با خاک آستانه این بر سپریم

وله ایضا

صلح از ما چه بچوئی که پیش ساز ایم ^{صلح گفتیم}

در بنیاد ام بکشت که برنج از خانه ^{بکشود}

بدور ز کس متنت سلامت را دعا ^{گفتم}

و ما گفتیم ^{و ما گفتیم} کرت باور کن روز نهی این بود

من از چشم تو ای ساقی خراب افتادم ^{بکن}	بمای که حیدر ^{گفت} بر من تراشیدم
قدت کیتم شمشیرت بر خجلت ^{اورد}	که این نسبت چرا کردیم و این چرا گفتیم
اگر بر من بخشای شبی بمانی خوی آذر	بخاطر دار این معنی که در خدایت گنجیم
بگر چون لاله ام خوشتر کم ز بیم ^{بایست}	سزای تکب باز لغت سخن از ^{نقطه}
نوازش کشتی ای حافظ ولی ما ^{بگرفت}	ز بد عمری کل کوی حکایت با ما

ایضاً

ما بر آیم شبی تو دعا می کنیم	غم حیران ترا جاره ز بجای کنیم
دل تبار شد از دست رفیقان ^{بی}	ناطلینش پر آیم و دوای کنیم
خست شد رخ طرب راه خرابان ^{بکاست}	نادان آب و شونوهای کنیم
انگ بی جرم بر نچید و به شیعه زدور ^{فشت}	باز شل لب خدا را که صفای کنیم
در نفیس کرد و پینه بستند ^{بود}	تیر آبی کشت بیم غم سزای کنیم
مود از خاطر زندان طلب ای ^{نور}	کار صعبت مباد که خطای کنیم

سایه طایرکم حوصله کاری کند
سجی است
دل از پرده بشد حافظ خوش لجه

طلب سایه میمون تاسی کنیم
ناتقول و غرض ساز و نوای کنیم

وله ایضاً

مانگویم به میل ناختن کنیم
رقسم مغلطه برده نشستم
عیب زویش تو اگر کم و پیش بد
خوشن اینم جهان در نظر راه روا
آسمان شتی ارباب نرفی شکند
شاه اگر جرعه زیدان مجرت
کر بکی گفت حمود می نفی ریجید
حافظ از خصم خطا کردیم هم بد

جایه کس پیوه ذلق خود از تن کنیم
سرخ با ورق شعبده ملحق کنیم
کار به مصلحت است که مطلق کنیم
فکر اسب سیه و زغن غرق کنیم
کتب آن که برین بحر معلق کنیم
آفتاب بی صاف مرق کنیم
کوته خوش باش که ما گوشن غرق کنیم
ورغی گفت جلای سخن غرق کنیم

ایضاً

مژداران چشم باری داشتیم	خود غلط بود آنچه میخواستیم
تا درخت دوستی کی بر نه بود	حالی فرستیم نمی گماشتیم
گفت و گو آیین درویشی	ورنه باتو با جبر داد داشتیم
شیره چمنست نویز حبله	ما غلط کردیم و صلح انکار داشتیم
گمنام رفت و حکایت کرد	جانب حرم فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بادل	ما محصل کسی گماشتیم

وله ایضاً

دوستان فت کل آن که بعثت گواشتیم	سخن پر مغالت و بجان میبوشیم
نیت نه کس که قوت طرب میکرد	جازه است که بجاده میبوشیم
خوش هواست فرخ رخسار خایان	ناز می که برویش می کلکون
ارغنون ساز فلک ره زن مال سهر	چون از قصه نیاله و چراغ شوم
کل بخشش آمو از بی زبانش	لاجرم زانتش حرام میبوشیم

بیکستم از فتح لاله شراب موسوم

حافظ این حال عجب است که نتوان

جشم بدو در که بی مطرب می درخشم

بلبلانیم که در موسیم کل خاموشیم

ولایه

صوفی سپاکه عامه سالک پیش کشیم

نذر قنوج صومعه در وجه می کشیم

سر خدا که در تنغیب نیست

پیرون چشم منزه خوش از نرم صوفیان

کلام از جهان بران که بخش خدای کناه

کوه عشو ز باروی همچون لاله

فروا اگر نه روضه ضوای پند

حافظ نه تشنه جنبین لافزارو

وین نقش ز تنق را خط بطلان کشیم

دل تو دیار باب خرابات کشیم

مستانه اش ثعالب ز رخسار کشیم

غارت کنیم باده و شاه بدر کشیم

روزی که خفت جانمانی زگر کشیم

ناگوی پسین زخم جوکان کشیم

غلمان ز سر زده حور زنت بدر

پای از بیکم خوشی حرا پیش کشیم

ایضاً

گر چه باندگان بادشیم	بادشاهان ملک صحاکیم
کنج در اسپتین و کیستی	جامیستی غای فاکیم
موشیار حضورست غو	بحر توجیه غو کیم
شاه پخت اگر شکم کند	ماش آینه رخ جویم
شاه پندار پخت را کرب	ملکبان اسپر و کلیم
کو غنیمت شمار صحبت ما	که تو در خوابت بادیم
شاه منصور و قفت که	روی تمت بهر جا که بینم
دشمن از خون کفن سایم	دو پستان از قنای تنم
رنگ تزییرش بانود	شیر بر ختم واقعی سیم
وام حافظ بلوک که باز د	کرده اغراض ما کویم

وله ایضا

بار گفتند ام و باز که میگویم که من لنده ام نه بخود میگویم

در بس آینه طوطی صقلم و شیشه	انچه آستانه ازل گفت مکتوب کلام
من با کرم و ورکل چمن اراسی پست	که ازان دست که او میکشدم مبروم
دو پستان عجب میل حیران کن	که مری ارم و صاحب نظری مجموع
کرجه بادلق بلع می کلکون عسیت	کمن عیب کز و رنگ را با شوم
خنده و کزیه عشاق را جانی در	می سراییم شب و وقت سحر می
حافظم گفت که خاک در میان نبوی	که مکن عیب که من مشک خن بوی

ایضاً

سرم خوشیت و یاکانک بلای بیکو	که من پیسیم حیات از پیا پیجوم
عبوس زن با بوجه خارشیند	مرید خرقه دردی کشان خوش بوم
کرم نه سپهر معان در بروی بکشت	که ارم در بر غم جاده از کجا بجوم
کمن بن جهم سزانش بخور و بوی	جناک پیر و شرم می بیند مبروم
تو خاشاک و خرابات در میان	میدین خدا کو اوه که مرا جاک هست با ویم

ز شوق برپست بلند بالا	جولاله با قسح افاده بر شوم
شام فسانه بکششکی ابروی و	کشید در خم چو کان چو کیم
غبار خاک طلب کیمیای روز	غلام دولت ان خاک غریبیم
پاری که بقوی ماقط از دلان	غبار زرق بعوض فسخ شوم

وله ایضاً

کرچه از آتش دل خون می درخوشم	مهر بر لب زده خون میورم و خاموشم
قصه جانست نظر در رخ بان کن	تو مرا این که در کجا ریان میگوشم
من کی از او شوم غم منم ان خون	مندی لعل بنی حلقه کن ز لوشم
حاشا که نیم معتقد طاعت خویش	این قریب است که که قدحی نوشم
مست امیدم که علی غم	فیض عشقش نهند بار کنه بر دوشم
پروم رضای او کنم بفرو	تا خلف با شتم اگر من بجوی نفرو
خرقه بوشی من از غایت من آری	پرده بر سر عجب نهانی پوشم

من که خواهم که تو ششم بچین از راقی	جگم که سخن سپهر بخانی پیشم
کر ازین دست زدم طرب بجلد عشق	شعر حافظ بر وقت سماع از شوم

وله ایفک

کر من از سرشش معیان آید شمش	شویه پستی و زندی ز رود از شمش
ز مادر ندان تو آموخته راسی بدست	من که بدنام جهانم به صلاح اند شمش
شاه شوریده پیران بخان من بی سامان	ز آنک ز کرم خدی از نیمه علم
بر چنین نقش کن از خون دل من	نابد آنکه قفس بران کافر شمش
اعتقاد بی غم و بکدر بهر	تا ندانی که درین خرقه چند از شمش
شعر خون بار من ای بایر بایر بخوان	که زمرگان پیسیر بر کجای از شمش
دامن از رخساره خون دل در چشم	که از دهن تو دهان گزراشی از شمش
من اگر زدم و کر شمش جکارم	حافظ را ز خودم عارف وقت خوش

ایفک

مشتاق بندگی دعا گوئی لستم	بازای سابق که سواخواه خستم
پروین شدنی طلائع حرم	زاجا که فیض جام سعادت فروغ
ناشنای غم شدیم ز اهل حرم	هر چند غرق بحر کنا هم رعد
کیون دسر نوشتی دیوان فطرت	عیبم کم نندی بدنامی ای بی
ان موبست رسید زین ان بختم	می خور که عاشقی بگست و اخبار
فکری کنای صبار مکافات غم	کز م زنی زطره مشکین آن کجا
آورده و کشیده و متوقف غم	در ابروی تو بید نظرها بکوشش
در عشق دیدن تو سواخواه غم	من کز وطن غم ز کبریا هم غم
ای خضبی خسته مدد ده بهتم	دریا و کوه در ره و من پیسته و
لیکن جان و دل ز بقیان خست	دورم بصورت از در دولت
در این خیالم ارباب غم	حافظ پیش ختم تو خواهم پس و جان

ولایت

بجز از اکس بشاد من آتش از دستم	بیا بگو که ز عشقت حطوف برستم
اگر چه در من عسرم غم نوداد	بجاک پای عزیزت که عسرتیم
جوزده که چو عسرم بدین ولت	که در سواهی خفت چون عمر پیوستم
پیار باده که عسرت نامن از سر من	کلیخ عاقبت از بهر شش تشنیم
اگر ز دم شبیاری ای نصیحت کوی	سخن بجاک میفکن چرا که من مستم
بگو نه نمر خجالت بر او رم بردو	که خاتمی بسنار بنیاد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز	که هر سبی بهر پیتم جو خاطرش خستم

وله ایضاً

دوشش عیاری خشم تو بر دار دستم	لیکن از لطف نظر صوره جان منم
عشق من خط مشین تو امر و نیت	دیر کا پیست کز چنم پلا میتم
عاقبت خشم مرا از من میجاذب	که دم از غایت زبان ده اتم
دره عشق از آن پسوی فضا صخره	نانکوی که جو عسرم سر ادرستم

بوسه بر درج عقیق تو خلاست	که با فوسه پیش خفا مهر و وفا شستم
بعد از نیم غم از تیر که اندازد	چون محبوب کمان بروی تو پیوستم
از شات قدم اکینت خوش اید	بر سپر کونجی از پلای طلب شستم
ز بت زان ش حافظ البک برشته	کرد غنچواری شمشاد بلند شستم
ضمیمه شکریم غارت دل کرد بوسه	اه اگر عاطفت شانه گیر دو شستم

ایضاً

من بپسندار روختن موی لکشم	مردوش چشم مستی صاف شستم
در عاشقی کزین باش ز ساز و پیوست	ایستاده ام جو شمع قمر سان شستم
من آدم بهشتیم اما درین سر	حالی اسپر عشق خوانان شستم
بخت از دود و خاک که شستم	کیسوی خور کرد فشاندر مغش شستم
شیر از معدن آب است و کاه پس	من جوهری مغیسم ابرام شستم
از بس که چشم مست درین شهر شایسته	حقا که می نمی خورم الکونین شستم

شربت پر کشید و حوران زش	چشم نیست و زنه خدیار ششم
نقش سپهر عمارت کند بکوی	آنکه بگویمیت که دو چانه در کش
حافظ عروس طبع مرا جلوه اند	آینه نزارم از آن اه می کش

وله ایضا

خیال شش تو درگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری ندیدم
امید خواجگیم بود بنار کی تو پستم	موا ای پلطمم بود منت تو کردیم
اگر چه در طلیعت سم عنان بدشلم	بگرد پیر و خرامان منت رسیدم
امید در سر زلفت بروز می کشتم	طمع بد و روانت ز کام لبر کشتم
کنا چشم پیما بود گردن جلوه	که من جو آموی خوشی زادی بیدم
ز شوق چشمه نوشنت به قطره کاف	ز لعل روح قزایت چه عشو ما که خبرم
ز غره بزل ششم جبهه پاک کش	دی رغص بر سر گویت به بار ما که کشیدم
ز کوی بار پیرانی سیم صبح غباری	که بوی خون لیش از آن نرات کشیدم

خوب عجب برم از کوی و کدشت نسیمی که پرده بر دل غوین پیوی او بدیدم
 بجاک پای تو کس و نو زید ^{حافظ} که بی رخ تو فرسودم از جراح ^{دیده}

ایضا

دی شب بیل اشک خواب نیزم ^{نقش} پیاد خط نور آب نیزم
 روی نگار در نظرم جلوه نمی ^{وزد و بگو سپهر} بر رخ نهان نیزم
 ابروی یار در نظر فرو خفته ^{بای پیاد} کوشه محراب نیزم
 چشم بروی ساقی و کوشم بقول ^{فانی} محشم و کوشم من باب نیزم
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحم ^{بر کارگاه} و بید خواب نیزم
 سر من فکر کرد پسر شایع طرب ^{بازش} طره تو بغض نیزم
 ساقی بصوت آن غزلم کاری ^{بیکش} من سپرد و بی باب نیزم
 خوش بود حافظ و فانی ^{بر نام} عمر و دولت جاب نیزم

وله ایضا

فاش بیکویم و از گفت خود ^{نشدم}
 طایر کشتن قدیم ^{فراق} شرح
 من ملک بودم و دوس ^{جا بود} من
 سایه طوی و بدوی ^{حوض} حور و لب
 نیست بر لوح ^{سست} لم خرافت دو
 کو کبخت مرا ^{سخت} بخت
 تا شدم ^{عشق} خلق بکوشن منجان
 بجهور ^{سست} و خون لم مردک چشم و منرا
 پاک کن ^{سخت} چهره حافظ بستر لاف

بنده شتم و از مرد و جهان ^{زادم} زادم
 که درین ^{زادم} امده حادثه چون افتادم
 آدم آورد درین ^{زادم} بر خراب آبادم
 بهوای ^{زادم} سپهر کوی تو بر توبه آبادم
 جلتم ^{زادم} حرفت کز یاد دادا ستادم
 یارب از ما ^{زادم} کسیتی بچه طالع زادم
 مردم ^{زادم} آید غی از نوبه مبارک زادم
 که جلال ^{زادم} بیکر گوشت مردهم زادم
 ورنه ^{زادم} این سید مادم بی زیادهم

وله ایضا

عاشق و حوچی خوش نو خاستم
 عاشق و زرد ^{فاش} نظر بازم و میکویم

و ز خاشا دی ^{فاش} غم با خواستهام
 تا بهانی ^{فاش} که بخت من مرا آید

شترم از خست و آلوده خود بیا	که بر پیاره بصارت چیده پرستیم
خوشن سوز از غمش ای شمع که ^{پیش من} آید	سم بدین کار میان بسته و برخاسته
چنین خرم از دست شد ^{کار} ص	در غم افزوده ام آنچه از دل جا
همو حافظ بخوابات روم جانیه	بلو که در بر شدان بر نون غایتیم

ایضا

سالمای روی سوب رندان کردم	تا بقوی خرد و حیرت ندم
من پس منزل عثمان بخود بدم راه	قطع این مرحله با مرغ پیلیمان
از خلاف آه عادت بطلب گام	کست جمعیت از این لطف پایشان
سایه بزدل ششم فکن ای کینه مرا	که من این خانه بسود تو می بران کنم
توبه کردم که بنوسم لب ساقی ^{کن} انکو	میکرم لب که چرا گوشش ندان
نقش مستوری موی تبتی بدست من و	این سلطان از کف بکنان کردم
دارم از لطف از آن خست ^{س طبع} خود	که در دانی بنجایه سر او ان کردم

که پیراهنم صحت یوسف بنوا

اگر صبر سست که در کله ازان کنم

صحیح خبری و سلامت طبعی جان

مرجه کردم همه از دولت توان

کرد یوان غنزل صدر ششم

سالمه بندی صاحب دیوان کنم

وله ایضاً

زلف بر باد مده ناندی بر بادم

نار زنیاد مکن تا مکنی نسیب دم

رخ برافروز که فارغ کنی از کلم

قد برافراز که از سر و کینه آرام

زلف را حلقه مکن تا مکنی بر بادم

طره را ناب مده ناندی بر بادم

شمع هر بسج مشو ورنه پسوزی

رام شو تا بدید طالع سوزی

شهر شمشیر شو تا تنم پیکر کوه

نار شیرین بنما تا مکنی نسیب دم

می خور باد کران تا خورم خون بکر

یاد هر قوم مکن تا زوی از یادم

حافظ از جو رنو حاشا که بنالدوز

من از آن روز که در لب زلوا م

درسم کن من شکیب و نغز بادم

تا بجاک در آصف زرد و بادم

کرجه پاهل جفا کرد جو خاک را سم	خاک می بویسم غنچه شکر را سم
من انم که بجور از تو بنالم حاشا	جا که معتقد و بنده و انچه با سم
پستد ام در سم کیوی تو میا	ان مبادا که کند دست طلب کو تا سم
زده خاکم و در کوی تو ام وقت خوش	ترسم ای دوست که بادی ببرد تا سم
صوفی صوفی عالم قدیم لیکن	حالیبا دیر معانت حواله تا سم
پیر نیجا بحسب جام جهان پیسم داد	واندران آینه از پیر نو کرد تا سم
با من راه نشین خبر و سوی پیکه ای	تا دران حلقه پی می که چه حاشا سم
مست بکشتی و از فطرت اندیشه بنود	اه اگر دامن چسب نو بکیر د آسم
خوشم آمد که بحر خمر و خاوری	همه باد شنبه و نور انشا سم

ایضا

در دم از یار است و در مان نیسم	دل فدای او شد و جان نیسم
ان که میکوشی بران بهتر من	یار ما من دارد و ان نیسم

مرد و عالم یک فروغ روست	گفتمت پدا و نهان ببرم
داستان در پرده میگویم و	گفتند خوانا بد پستان نبرم
باد باد آنکو بقصر جان ما	عمر ما شکست و چنان نبرم
چون پسر آمد دولت بهای وصل	بگردا یا هم بران نبرم
خون ما ان کر پس مستانه ریت	وان پسر زلف پریشان نبرم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلک بر گردون کردن نبرم
عاشق از قاضی نترسد می پیا	بلک از مرغوی سلطان نبرم
مختب داند که حافظ عاشقیت	واصف ملک یلیمان نبرم

وله ایضا

دیدار شد میسر و بو پس کنار هم	از بخت خود بسکرم و از رونگار
زاهد برو که طالع اگر طالع من است	جامم بپست باشد زلف کنار هم
ما عیب کن کن ندی و پستی نمکنم	لعن نان خوشست و می خوشگوارم

ای دل بشارتی محبت بخاند	از می جهان پرست بخت می کسار
ان شد که چشم بدگران بودی	نصم از میان بخت و سرشت از گداز
خاطر پرست تفرقه دادن زیر	مجموعه بخواه و صبر حاجی
بر خاکین عشق نشان جرعه شرب	تا خاک لعل کون شود و شربت
چون نبات جلای تو زنده	ای آفتاب سایه ز بار و بارم
چون بسوی لاله و گل فضا خست	ای ابر لطف بر من خاکی بیارم
حافظ ایسر لطف تو شد از خاکستر	وز انصاف آصف جم اقدار
بر آن ملک و دین رست و زار	ایام کلین بچین شد و دریایم
بر باد رای انوار و آسمان صبح	جان بیکند ز فرا و کواکب شام
کونی زمین بوده جوکان عدل	وین بر شیده کین نبیلی حصارم
تا از تنجین فلک و طور و دوراوت	نبیل ماه و سال و خزان بهارم
خالی مباد کلخ جلالت ز سروران	وز سابقان پیرو قد کلا انم

بجز اسحر نهاد جمال بر ارم	بجستی غلام تناسم و سوکن بخورم
ساقی بیا که از دینت کاس ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر
راستم زن بصف زلال خضر که من	از جام شاه جرعه کش آب کوثرم
جای بدو بمن بشادی و شاه	پیر این سپهر سوای خوش است سرم
شاه من را بر عرش رسانم سر بر فل	ملوک این جام و پیکر این
من سر و نو تنم بزم بودم هزار سال	کی ترک انجور دکن طبع خو کردم
و ربا و رست نمی شود از بنده این حدیث	از گفت کمال مثالی بیارم
گر بر کنم دل از تو و بزارم از مهر	آن مهر بر که افکنم این کجایم
منصور بن طغرل غایت خرد من	وزان نخست روز بر اعدا منظم
عهد است من همه با عشق شاه نو	وز شاه راه عسکر بن عهد بکار
بال و پری ندارم و این طغیانه ترک	غیر از سوای منزل بیخ و سرم
شاهین صفت جو طبع حشیدم در	کی باشد الشات بصید کونورم

شعرم بهین من تو صد ملک کن	کوی که شیخ تست زبان منم
برکشنی اگر که شتم جو باج	نی عشق سپرد بود و نه شوق بود
بایر اثر فکرم داوریت	انصاف شاه باد درین قصه بودم
مستی آب یکد غیب منست	من سال خورده پیر خرابات بودم
شکر خدا که باز درین لوح باز	طاووس عرش می شود بهشت بودم
نامم ز کار خاند عشق محو باد	کر خرم محبت تو بود شغل دگر
مقصود ازین معالیه باز اینست	نی طوطی فروشم و نه عشوه بودم
شب لاله سبید دم حله کرد	کر لاغرم و کر نشکار غصه بودم
بوی نوی شنیدم و بر باد روی	دادند ساقیان طرب یکد ساغوم
کردون جو کرد نظم تریا بنامه	من جو و جراح بنین مکنم از که کم
ای شاه شیر کبر که کرد دانه	در سایه تو ملک غایت بودم
ای عاشقان وی نواز دره پیر	من کی رسم بوسل تو کر ز ملکتم

تا دیده ابرو لک غیرت برآورم	بنا بمن که منکر چرخ کویت
و اکنون فراغت ز خوشید خاورم	بر من قناد سایه خورشید سلطنت

وله ایضا

تغیثن یارب مبارک باد بر سر و سمن	افسر سلطان کل پادشاه ازهر
ناشنید مری کنون کای خوشین	بر کای خویشین بود آن پیش خرو
نفسین بوی رحمانی وز دباد از	تا بد معمور باد آن غایت خاک درش
کاسم اعظم کرد از کوکناه و امین	خاتم جم را بشارت ده بحسن خات
در همه شه نامها شد دانستان	شوکت بوسشک و تیغ عالم کبر
شهباز را چون پیدان آمدی کوی ن	حتک جوکانی جرت رام شد در
نود و خرت عدل نشان رخ جوانان	جو بیار ملک را آب انر شمشیرت
خیزد از صحرای ابرج ناف شک خن	بعازین شکفت اگر با کنت خلق خو
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ بر	کوشه کبر ان اشطار خلوت خوش میکند

مشورت با عقل کردیم گفت حافظی
ساقی می ده بقول مستشار مومن
ای صبا بر ساقی بزم انامک عرضه دار
تا ازان عام در افشان بسرع

ایضاً

منم که شربت شکریم نقش زین
منم که دیده بیا لوده ام به دیده
و فاکیم و ملامت کیشم و خویشم
که در طریقت با کلویت بچین
بی پرستی ازان نقش خود بر آب
که تا زراب کنم نقش خود بر سینه
به پیر میکده کفتم چیست راه بجای
بخواست جام بی کفوت را برپوش
عنان بمکده خواهم تا نماند من
که و غطبی علان و اوست نشین
مرا و ما ز غمهای مانع عالم چیست
بست مردم از رخ تو کل جبین
بر حمت سز زلف تو و انتم یکین
کش جو بنود ازان جو شود شید
رخ یار پیاموز مهربان رخ خوب
که کرد عارض خوبان خوش کز دیده
بمویس خراب معشوق و جامی
که بست ز به فروشان خط سیدین

ترا بعل کش و روی بر چندان بین

بیز لعل طبع مکش و ما دارند

بخش من و جهان سپر فرو می آید

کره ز آب روی پرسم نمی کشاید

حدیث عهد جنت ز کس نمی شنوم

اسیر عشق شد آره خلاص است

عبارت طاهر حافظ بر صفت عشق

علاف میباید جانان بین

هر از دوستی آن گونه آستینان من

و مانع و بگره دایان خوشه پسنان من

نب ز مال دل و ناز نازنینان

و فای صحبت یاران هم نشینان من

ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان من

صفای نیت با کان پاک نینان

وله ایضاً

شاه شمشاد فغان پر و شیرینان

مست بکشت و نظر بر من درویشان

تا کی از سیم و زر کینه نمی خوانند

کمر از ذره نیت شو مهر بوران

شکند

که بگره کان شکند قلب صوف

سخنان

گفت ای ششم و حوائج همه شیرین

بنده من شو و بر خور سیم بران

تا بخلو که نور شبدری بر خور زان

بر جهان گیسو کفن ز قیامی	شادی ز مهر چسبان ^{کشتن} رویان
پر پانه کشش که روش خوشن	گفت پرینه کن از ^{سختن} صحن
با صبا در جن لاله سحر	گفتم که شهیدان که اند ^{کشتن} این سخن
گفت عافیت تو محرم ^{نمان} روز	ازی اهل حکایت کن ^{دفعان} زمین
دانش بست ^{کسل} روز دشمنان	مرد بزدان شود و این ^{منان} کد را نام

ایضا

خوشتراز فکری و جام ^{بودن} خواهد	تا به چشم که ^ن پسر انجام ^ن خواهد بود
نعم دل جنب ^{نماند} نتوان رخ ^{که} دید که ایام ^{که} بر	کوند دل کشش ^ن ایام ^ن خواهد
مغکم جو ^{نماند} صله را کوغم خود	رحم انگیس ^ن کند ام ^ن خواهد
با ده نور غم ^{نماند} نور وین ^ن مغلد	اعتبار سخن ^ن عام ^ن خواهد بود
پرمیخانه ^{نماند} جو خوش خواند ^ن معاشی ^ن دوش	از خط جام ^ن که ^ن فرجام ^ن خواهد
دست ^{نماند} رخ تو معاش ^ن که ^ن شود ^ن بکام	دانی ^ن خسر ^ن که ^ن بکام ^ن خواهد

بردم از ره دل حافظ بفرستد عجب دل
تا جزای من بنام چه خواهد بود

وله ایضاً

بکمرک را ز سبیل مشکین نشان کن	ببستی که رخ بوشن جهانی خرا
بکجا بشیوه کنی خواب را	وزر سبب چشم ز کنی رخا خواب کن
بفتان عسوق ز چهره و اطرا	فناغرا
ایام کل جو سمر رفتن شب کرد	چون شیشه های باده با پر کلاه
بوی نهفته بشو زلف نکار کن	ساقی بدو باده کلگون شب کن
بمحو جان بده بروی قشای	بکمر بر یک لاله غم شراب کن
ز ابجی که رسم و عادت عاشق گشت	و ز عجز را قیاس جو آب از جبار کن
حافظ وصال مطلب را زده	با دشمنان قروح کشش و با عاشقان کن
	یار برب نه عای پسته لالان میخاک کن

ایضاً

بمحنت ساقی قدحی ز شراب کن
دوزخک در کف نهاده شتاب کن

را از پشتر که عالم فانی شود خرا	ما را ز جام باده کلگون خراب کن
نور شیدی ز ساعه مشرق طلوع	گر برک عیش میطلعتی ترک خواب کن
روزی که حسن رخ از گل ماکو زنا	ز نهار کاسه سپر ما پر شراب کن
ما مرد ز بهر تو بود و طاعت نیستیم	با بایم باده صافی خطاب کن
کار صواب با و پشنتیت حافظا	بر خیز ز روی غم بکار صواب

وله ایفگ

میکنم جیف ندان نظری بهتر ازین	بر در میگرد میسکن گذری بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که میفرماید	نخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین
آنست قدرش گزه از کار جهان	کو در من بکنست بهر ما نظری بهتر ازین
دل این رود کرامی جلیم گردیم	ما در دهر نداریم پیری بهتر ازین
ما صبح گفت که خبر غم منی دارد عشق	گفتم ای خوابه عاقل منی بهتر ازین
گر بگویم که قبح کبر و لب ساعه	باشنوائی نکود دگری بهتر ازین

کفک حافظ شکر میوه بنایت
که درین باغ نیایه شعر بنیاد

وله ایضا

جو کل مردم بهویت جامه در تن
ز غم جاک از کرمپان بیا من

شت را بد کل کوی که در باغ
جو پستان جامه را بدریدرتن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان بر شتی از دو
که کرد و سپیک با دست دشمن

شت در جامه جون جامه باده
دلت در سینه جون در بیم آسن

بیارای شمع اشک از چشم خوین
که سوز دل شود بر خلق روشن

م و کز پینه ام آه جگر سوز
بر اید هیچ دود از راه روز

دلم را مشکین در پهن ساز
که دارد در زلف نو بیکن

جو دل در زلف است توست حافظ
بدینسان را و در پامنیکن

ایضا

بغیر رشتن ناموس سحری	کرم کش کن بازار سحری بشکن
کلاه کوش تا بین بلی بشکن	بیاد ده سرود پستار عالمی بشکن
بغیر کوی که قلب سحری بشکن	بزلغ کوی که آیین سحری بشکن
پسرای خوریده رشتن	برون خرام ویر کوی خورانه
با پروان و ناله سحری بشکن	با سوان نظر شیر آفتاب بشکن
نوعیتش سحر رلف بغیر بشکن	جو عطرسای شود رلف سحر از دم
نور روشن سحر کشتن در بشکن	جو غالیب فصاحت فرو شد

وله ایضاً

بحران بلای باشد یارب ملک بکند	میسوزم از فراق تو یارب ملک بکند
تا او بر در آید بر رخسار بکند	نه جلوه می نماید بر رخسار بکند
بر سر کلاه بشکن بر رخسار بکند	بقیامی غفل و درین پیرون خرام بکند
کردن بخور می چون صبا بکند	مرغول را بر افشان یعنی برسم بکند

ای نور چشم پستان عین پریم	جکی حسن جامی بنوازی بکردار
دوران جوئی نویسد بر حضرت خطو	یارب نوشته بد از یار بکردار
حافظ ز غور و بیان قنعت جز این قدر	گر نیست وصالی حکم قضا بکردار

ایضاً

جز آنکه کفتم غم طایبسان	درمان مکرده بسکین غم سپان
آن کل که مردم در دست بخارید	کوشم بادش از غدا پسان
مادر دهنم نایا گرفتیم	ثوان نهفتن دراز طایبسان
یارب امان نه با پرید	چشم مجان وی طایبسان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب بیاد کام طایبسان
ای نعم خسر بر خوان طاعت	تا خبر باشیم از بی نصیبسان
حافظ کنشتی شیدا کیستی	کرمی شنیدی بند او پسان

وله ایضاً

ای روی با منظر تو نو بهار کن	حال و خط تو هرگز لطافت ندارد کن
در چشم پر خازن و نهان فوج بحر	در زلف پیقرار تو پید افروز کن
ماهی تافت بجو نواز برج بیکو	سروی تاخت بخت ز بخت ز بخت
خرم شاد از حیات تو عدد	خرم شاد از فصاحت تو دوز
از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل غنچه شسته شکار
وایم بملطف صنع ملک انبیا جان	می پرورد بن از ترا در کار کن
کردت بنفشه از آن زده و زده	کباب حیات منور از بوی سار کن

وله ایضاً

خدا را کم نشین با خرد بوشان	رخ از زمان بی سمان بوشان
درین زرقه بسی لودگی پست	خوشایقت صفای بده بوشان
جو شستم کرده پیشور بشین	جو نوشتم داده پیشم نشین
تو نمازک طبعی و طاق نبای	اگر انبهای شتی تو بوشان

در من صوفی و نشان دی ندیدم	که صافی باویش من و نوشان
پیا و زغن این سالو سپیان بین	صرا بے خون ل و بر بط خوشان
لب میگون چشم مست بکشا	که از شوق لبی لعلست جوشان
ز دل کریم حافظ بر خدایا	که دار و یسین چون زکیت جوشان

وله ایضا

بالا بلند عشوه کشش ازین	کو تاه کرد قصه ز راه درازین
دیدی دلا که اسیر پی می نه علم	یا من بکر کردید معشوقه بازین
از آب دیده بر سر نشستم	کو فاش کرد در آفاق رازین
می ترسم از خرابی ایمان که می بُرد	محراب بروی حضور غارین
منست یار و یار و یار	نمکن ذکرش خیر ساقی میکین
سگتم بدلق زرق بیوشتم عشق	غماز بود اشک و عیان کرد رازین
یارب که آن صبا بوزد گزینم	کرد و شامه کشش کار سازین

بر خود جو شمع گریه کنان خیمه	تا با نوسک زل بکند سوزان
تقش بر آب بنرم از گریه جان	تا کی شود تو من خنجر بجا زین
حافظ ز غصه خنجر کو حاشای	باشاه دوست پروردشمن گدازین

ایضا

یارب آن آسوی مشکین سخن باز	وان سب سپر و زار این باز
دل ز رده مار به نسیبم بنواز	بغنی آن جان ز تن فست به نواز
ماه و خورشید ز نظران جهانم نواز	یارمه روی مرا بنسبم این باز
غنای نیست که باقی تو نخواهم جیا	بشنوای یک خبر کبر و نغان
دیدم تا در طلب اعلی جان خون	یارب آن کو که رفتان عین باز
دیدم ای طایر همچون میمون طلعت	پیش غما سخن راغ و غن باز
انگشتی وی بلفش دیده حافظ باز	بمراوشن غریبی وطن باز

وله ایضا

در در او بستن منور کن
 چشم و ابروی خان پیده ام کن
 ز خاک مجلس مای سیم باغ
 بجای دیده ادراک شد شعاع
 طمع بقدر وصال تو خام
 لب پال لبو پس آنکهی بهشت
 بو شایان حمن ز پرست حسن تو
 پستار شب بجران نمی نشاند
 فضول نفس بکایت بسی کنایه
 از نمرود و خرفه نیک در شکم
 بس ز ملاحت عیش و عشق مهر و با

در باغ مجلس و جانبان معطر کن
 در او را و غمناشی طایق و
 به شمامه و باغ و عطر مجر کن
 پیا و خر که خورشید را منور کن
 حوالینم بدان لعل بجزو شک کن
 بدین ققیبه و باغ خرد مغر کن
 کرشمه بر سمن جلوه بر صنوبر کن
 پیام قصر بر او سماع بر کن
 نو کار خود مدد از دست و می باغ
 یک کرشمه صوفی و شتم قلندر کن
 رکاز ما که کنی شعر حافظ از بر کن

وله ایست

دانی که چست دولت دیدار تبار	در کوی او که ای بر سپهر کوی
از میان طمع بریدن آسان بود	از دوستان چنانی مشکل بود
خواهیم شد به پستان چون عجب بادل	و اینجا بنیک نامی پستی درین
که چون نسیم بگل پیوسته راز	که پست عشق بازی از بیداران
بوسیدن لب یار و آن دست	که کار ملول کردی گرفتار
فصحت شمار صحبت کز این	چون بکدریم دیگر شنوان بهم
کوی فریت حافظ از بادشا بنصو	یار بر پادشاه در دوشین

ایضا

ای نو چشم من بخی است کوثر کن	چون با غرت پرت نبوشان خوش
پیران بنی بخت بر کوبید گفت	مان ای سپر که پر شوی بکوش
بر شوخند پس پله نهاده عشق	خواهی که زلف با کشتی ترکس
تپش و خرقه زت متنی نبردت	نعمت در عمل طلب از می فروس

دوستان مضایقه در عرومان	صد جان رای باز بویخت بنوش کن
در راه عشق و سوسه اسیر من است	مشن از و گوشه ان پیام سروش
برک و نواته شد و ساز طرب نماید	ای جنگ ناله برکش ای فیض
ساقی که جامت از می صافی تنی بیا	چشم غیبتی بمن در دوش کن
سرست در قیای زرقاشان جو	بکری یک بوسه ناز حافظ بسمبوسه

وله ایفگ

چون شوم که ریش امین پندازن	و بر کویم دل کرد ان کو بگرد اندازن
عارضه کنین بهر پس می نماید بکل	و بر کویم باز بوشان باز بوشان دزن
که جو شمش پیش میرم در غم خنده جو	و بر بخشم خاطر نازک بر بخاندن
او بخونم نشسته و من لبش نشسته	کام پستانم از و یاد او پستان
دوستان خون خوردم از نذرانش	که بگریختن خون با نذرین
چشم خود را گفتم از کینه برش	گفت منو اسی مکر تا جوی خون را نذرین

ختم کن حافظ که گزین نوع نواهی عشق
عشق در هر گوشه افسانه را مینویسد

ایضا

مکنه دلکش کوییم حالان زبون	غفل جان را بسته زنجیر انگیخته
عیب دل کردم چو صفت اچمن شاد	گفت ختم نمیت ترک آن اموت
زلف دل در دوشین صیارا بنادر کرد	باموا خوانان زمره قویب در
عابدان از آفتاب بلرغافند	ای ملامت کو خدا را روپن
انکس بر جنت و جوش از خرد کوی	کنش بخت و نیندیشش از مر سوبه
مغف ز نقش عاشقانه باد صبا	جان صد صاحب دل انجاسی
حافظ از در گوشه محراب و مالد	ای نصیحت کو خدا را ان خم ابرو

وله ایضا

فاتحه جو آردی بر سر پشته بخوان	لب بکشا که میده لعل لب نموده
انکس بر پیش آید و فایز خواند	کو نمسی که روح را میکشم از پیش

ای که طیب خسته رویان بین	کین دم و دود سینه ام بارود
کر بخت استخوان بن کرد مهر گرم	بجویم بنم رود اش مهر از
جان دلم جو حال تو هست بر شش	چشم از آن دو چشم تو خسته
باز نشان حرارت ز آب دود	نص مرا که مبدای هیچ ز زندگی
انکه در ام شیشه ام از می عشق داده	شیشه ام از جوی بر دمس
حافظ از آب زندگی طبع تو داد	ترک طیب کن بنیچه شربت تو

وله ایضا

ای آفتاب آینه در آجال تو	مشک سیاه مجسمه کردان تو
صحن پیرای دیب ششم و بی	کیون گوشه نیست در خون خیال تو
مطبوع تر ز شکل تو صورت نیست	ظفر انوس بر روی شکیں تو
در اوج ناز و نعمتی ای شاهین	یار بر مباد تا بقیامت زوال تو
این نقطه سیاه که آمد از نو	عکسیت در حقیقه نبش تو

کوشیده ز مقدم عب وصال	بایست بخت باز و رسم بخت
کوکوشه زابروی چون بلال تو	تا آسمان رطقت بکوشان نشود
کاشقه گفت باد صبا شمع مال تو	در چرخ لغزش ای لیسکین چگونه
ای تو بهار من رخ رخساره تو	بر غایت بوی گل در آشتی ای
شرح نیاز مندی خود با ملال تو	در صدر خوابه عرض کرد این کنم
سودای کج مسر که بنیشت	حافظ در کین سپهر کشان

ایضاً

احوال کلن بیلن پستان سحر لکمو	ای پیکرستان خبر یار لکمو
بایار آشناسخن آشنابکو	ما حرمان خلوت از غم مخور
بارن غریب با جد گشت از موی	دلها ز دام طمره جو بر خاک می
بعد از ادای خدمت و عرض دجا کو	کرد بکیرت بران در دولت کد بود
کوان سخن معاینه در ششم باکو	سر کنگ گفت خاک در دوست نه نیست

خجمن عجب بر نوش میگریست

آفر تو واقفی که جگرست ای صباکو

در راه عشق فراق غنی و فقیر نیست

ای بادشاه چسب نخن با که الکو

آن می که در پیسول صوفی بگشود

کی در فراق کرشمه کند ساقیاکو

صوفی که منع ماز خرابات میکند

کو در حضور پیر من این با چرا کو

برسم جویندگان تنه زلفین مشکبار

با ماسرجه داشت بدوای صباکو

جان پرورست قصه ارباب معرفت

تغری بر ویر سپهر جیشی پیاکو

برافق قیصر نامه آن حشمت بخوان

با آن که احکامیت آن بادشاه کو

حافظ کرت بحلس و راه میند

می نوشش نرک زرق زهر خا

وله ایضا

مزن پسر فلک بدم و اس نو

یادم از شسته خویش آه و سنگام

کشم ای بخت نجفیدی و خورشید

گفت با این همه از سابقه تو میشو

کنیکه بر اثر شب کرد مکن کن

تخت کا دوس بر دو کمر کنجو

کر روی پاک و مجرب و سحر	از جانی تو بخوبی شب در سحر
آسمان کو منور شد از غنیمت کاند	خسرم من بخوبی نوشته بدو
کوش و از رول لعل ارجمند	دور خوبی که است بخت
چشم بد و زغال نو که در عرصه	پیدا می راند که بر از و نور
آتش زرق و برق من و نوا	حافظان خسرو و شیشه

ایضاً

ای قبیله بادشاهی را ست بر	دینت تاج و تکیه از کور و الا
آفتاب رخ را مردم طلوعی	در کلاه پیروی رخسار می
جلوه گاه طایر عشق ایشان شد	سایه اندازد تهای جسته گردون
از رسوم شرع حکمت با نوازان	گفت که مرگ نشد فوت از دل
آب حیوانش ز منتها رغبت بچکد	طوطی خوش نغمه می ملک شکفا
کرده نورش فیکد خرم و جراح	روشنای بخش آب و خاک بای

بچه اسکندر طلب کرد و ندانش روز
عرض حاجت در حریم تختش محتاج
خسرو پیرانه سر حافظ جوانی کند

جرع بود از زلال جام فرانی
راز کپس مخفی ماند بر سر غانی
بر امین غفور جان بخش کینه بخشای تو

وله ایضا

تاب نبشته میر طاهر مشکسای تو
ای گل فروش پیسم من بیل خوش را
خرق ز راه و جامی که جبهه در خور
شور شراب سوز عشق آن تو زیاده
مکن ملوک شتی از نفس فرستگان
هر خست شست من خاک در
دولت عشق پیکر چون از سر فرو
دلن کدای عشق را کج بود در استین

پرده غمش میر درخت نه لکشتای تو
کز سر صدق میکند شب شب دعا
ان نغمه شمنم در طلب سواي تو
بکس پسر بیوس شود خاک در سرا
قال و مقال عالمی شمش از برای تو
عشق تو منوشت مرا حجت من رضای تو
کوشه تاج سلطنت می شنید کدای تو
زود سلطنت رسد مر که بود کدای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال
بای دعا ست شاه من تو بنیاد
نوشینیت عارضت خاصه در بهار
حافظ خوش کلام شایع سخن خوش

ایضا

خط عذار یار که گرفت ماه ازو
نوش خلقه ایست لیک بخت ازو
ارو چی مست گوشه محراب دوست
انجا مال چسب مر حاجت بخواه
ای جرعه نوش مجلس جم سینه ک
کاینه البست جام جهان بین
سلطان غم مرا نه تواند بگوین
من برده ام بپاره سروشان
کردار امل منورم ام کرد می پر
این دو دین که نامه من شد بپاره
ساقی جباری بی رخ آفتاب
کوب بر سر روز شعله صبحگاه
آبی بر روز نامه اعمال افشان
بتوان مکر پست ز حروف کنه ازو
حافظ که ساز مجلس شاق ساز
غالی بسا دعو صه این بر مکار ازو

وله ایضا

اخر ازین خیال که داری که ای شهر

روزی شود که باد کت بادشاه

وله ایضاً

کلبش عیش میبرد ساقی کلزار کو

باد بهار بی وز باد تو کلزار کو

هر گل نذر گلر بنج باد کی کند

کوشش سخن شنو کجا دیده است

مجلس عیش اغالیه مراد

ای دم صبح خوش نفسانه مشبک

حسن روشی کلمت تحمل ای صبا

دست زدم بخون این برغانکار کو

خیز که شمع صبحی هم لاف عارض تو

نغمه زبان دراز شد خنجر لیدار کو

گفت مکر ز لعل مین نه داری

مردم ازین معشوقی قدرت اجتناب

حافظ اگر چه در سخن فغان کنج حکمت

سخن گزار

ارغسم روز کاره و ن طبع

ایضاً

ای خون بهانی نه چرخ خاک راه تو

خورشید سایه بر و رطوف کلاه تو

ن کر کس که شرم می برد از حد و ن خرام

ای جان ای شیوه خشم سایه تو

از دل نایابش که نویسد کن تو	مهر و نور که هیچ ملک با جان ل
زان شد کن روید که گاه تو	آرام و خواب خلق جهان را ^{نوی}
از حسرت فروغ غم بگو ماه تو	بهر پستاره سرو کارست هر شمع
ماییم واپستانه دولت شاه تو	یاران عیشین همه از هم جدا شد
اتش ز بحر من غم آید تو	حافظ طبع میر غایت که عا

وله ایضا

که نیست در سر من جز هوای خود	جان پر خرابات و تنگنای تو
پیار باد که پست طهرم بر	بهشت اگر چه جای کلاه کارا ^{نست}
که ز بخت مان نش محبت	جرع صاعقه آن بحار و بش ^{باد}
مزن بیای که معلوم نیست ^{بنیاد}	بر آستانه بینانه که سری منی
نویزداد که عادت فیض ^ر	پیار باد که دوشم سروش عالم ^{غش}
که نیست به مصیبت ز مانی ^{شد}	مکن عزم حقارت نگاه در من

دام خست تو جافط بیا ده در کرو	مگر ز خاک خرابات بود فطرت
نمی کند دل من میل نه و تو یی	بنام خواجہ بگو شیم و فودو

وله ایضا

ما خست خوان فشان بستان کارو	ازان
غلام ختم آن ترکم که در خواب خوش	جهان رفت نه خواهد دید ازان چشم
مللی شش رشم زن عم که با طرای	سنگار کن کشش رویت و مشکین پیا
همیشه ختم شست و کمان حسن دوز	که از پشتی ترا و کشد بر کمان
ز قیافه فل و مار ازان چشم و چین	نه ازان کوتاہ پست و حاجب در میان
و که حور و پری را کن گوید با جهان	که این چنین چشمست و از این جهان
روان گوشه گیر از این چشم طره کلان	که بر طرف چمن زارش می کرد و جان
نوکا و دل فی بنی بلف و سم	که محرابم بگردان خمدن لستان
اگر جرم زیر کت بود حافظ در هوا	بیتز غره صیدش کرد چشم کمان

از ماه ابرو آنست شرم بار	گلش برون شری تماشای ماه
غافل حفظ جانب باران خود شو	عزبت تا دم زقیان زلف
کجا نماز نافه شکیں نیم	مغروش عطر عقل بندوی
آنکه عیب آن شود که رسد بوم	شم و فای و مهر زین کینه شزار
از سیر اختران کمن پیسیر و مانو	ساقی پار باد که رگری بگو
از افسر سیاهک و فکاهه زو	شکل ملال مر سرنه بی پیش
درس حبیب عشق و خوان شو	حافظ جناب پر مغال با مرغ فاست

وله ایضاً

خداوند ابراهان که آن	وصال او رسم جاودان
که را ز دوست از دشمن بیان	بشیرم ز دو با پس نکشم
که آخر کی شود این توان	ندار از طبیب من بپرسید
ز مهر و آید گو شمع در جهان	بشی مسکفت چشم کس ندید

دلا: ایم کدای کوی او باش	بکلم آنک دولت جودان به
بخله سم دعوت ای زاده منور	که این سبب زنج زان بوستان
کلکی با جلال سروما کشت	بود خاکش ز خون بارغوان
برایغ زندگی مردن درین درد	بیان او که از ملک جهان
جو حافظ سرمتاب از بند پیران	که رای پس از نجات جوان
اگر چه زنده رود آب نسیج	بود شیراز ما از صفهان به

وله ایضاً

سحر کاهی که محو شبانه	گرفتیم باره بانجک جفانه
منادم عقل را رده نوشناز	ز ملک عاقبت کردم روا
نکار می فروشم عشوه داد	که ایمن شستم از مکر زمانه
ز سبایه کمان ابرو شنبکم	که تیر ملاحت ^{ای} رانشانه
زبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را به منی منبانه

بروان دام بر مرغ ذکرند که غفار بلند است آشیانه

ندیم و مطرب ساقی سما و خیال آب کل در ره پنهان

که بنده طرف حسن از وصل که بانو و عشق باز و جاودانه

بده کشتی می نانوشتن یایم ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معایست حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه

ایضاً

دوش رقم بدربیکده خواب آلوده خرقه ز دامن سجاده شراب آلوده

آه افسوس کنان مرغ باده فروش گفت پیدارشوای ره رو خوا^{الوده}

ش و شوخی کنی انکه بخرابات نامکرده ز تواریج بر خراب آلوده

بهوای لب شیرین بران جود جوهر روح بیا قوت نداب آلوده

بطهارت که ران تزلزل پی و مکن خلعت شبیب جوتن زین شبیب آلوده

آشیان ره عشق درین کعبه عمیق غرق کردند و نکردند آب آلوده

پاک و صافی شود و از جاه طبعیت برآید	که صفای در آید آب ز آب الوده
گفتم ای جان جهان شکر کل عیسی	که شود وقت بهار از می آب الوده
گفت حافظ لغز و نکته پیران مغرور	از لب لطف با نواع غبار الوده

وله ایضاً

عیشم یاد است از لعل دلخواه	که کارم بجا نیست الحمد لله
ای بخت سرکشش کیش	که جام زرشک زلف دلخواه
مار با پستی فسانه کردند	سپهران چال شیان کمره
از قول زاهد کردیم تو	وز فعل عابد استغفر
بانا بگویم شرح قیامت	جستی و صد غم جای نه صده
کافر مینماید و بنعم گزیده	لذات منت سرواز عار
شوق لببت برد از باد و فضا	درس شبانه و سحرگاه

ایضاً

کریج باره در کوی آن ماه	کز نهنایم المسم
من زنده عاشق و آنکاه تو	استغفر الله استغفر الله
آمین تقوی من نیست زانم	لیکن چه چاره باخت کراه
ما شیخ و واعظ مکر شایم	یا جام باره قضا کوناه
مرد تو بر ما عکسی بکند	آمین رویا آه از بخت
الصبر مرد و المعرفان	یا لیت شعری خام الغاه
حافظ بنودی کج نه پیدل	کری شتودی بند کونواه

وله ایضاً

از خون دل نوشتم نزدیک دوست	انی را بخت در مرا من بحر القیامه
مر جنت کاز مودم از نوبی بنوم	من جرب المجرى حلت الندامه
دارم من از فراق تو در بیهوده	لیس الدموع عینی ناله العدا
بسیارم از طبعی احوال دوست	فی این ما عذاب فی قبرها السلامه

و اما ما را این بو با ملا	لشتم ملا من آید کر که بر بخت کزیم
حتی بدوق منه کا سامن اکرامه	حافظ جو حالت آید حاجی شهن

وله ایضاً

سنگام کل که بپشت بی قی قح نه	عبدست و موسیم کل ساقی پادشاه
ساقی بدیه شربانی دل شود کشاد	زین باد و بار ساسی بکرفت خاطر
امروز پیش مست تقوی بیاد داد	واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
کر عاشقی طرب جو باشد ایدانه	اس یک روز دیگر کل غنیمت ن
بی بانک رود و جکی بی بار و جامه	کل رفت ای حریفان قل چرا نشیند
کپس غار ساقی در جام می قناده	در مجلس صبیوحی دانی چه خوش نماید
از طرز شعر حافظ در برم سازاده	مطرب جو پرده ساز و شیارا بخواند

ایضاً

نشسته بر و صلا می نشن و شاد	در سرای مغان رفت بود و آب
-----------------------------	---------------------------

بسوختن همه در بن کبیر شسته کمر	ولی ز ترک کله خیمه بر عیان زده
فروغ جام و قح نور ماه پویند	عدای معجکان آه آفتاب زده
کرشته ساعو غشت نو شسته رخت	ز جبر بر رخ نور و پری کنگار
ز ناز و عریبه ساقیان شکار	شکر شسته سمن خیمه بر باب زده
عروس تخت در آینه بانو اران	کشته و همه و زلف شگفتاب زده
سلام کردم و بامین وی خندان	که ای خاکش مفسد شراب زده
که کرد آن تو کردی بضعف همت و رای	ز کج خا خنده خیمه بر خراب زده
وصال و ملت پیاوستی میند	که خفته نور در آغوش بخت خوا زده
فلک جنبه کش شاه نصره الدین	پای پین فلکش دست در خیاب زده
خود که غمیت کبر شرف	ز روی غم صدف بر لبه بر کار
پایه بیکره حافظ که بر نو عرض کن	نزار صفت دعا نای منتخاب زده

وله ایضا

و از من گشتان همی شد در شراب زاده
 از تاب آتش می برگرد مار ضعیف
 یا قوت جان فزایش از لطف
 آن اموی پیبیه خشم از دام باز
 ان لعل دلکشش من آن خنده پر شو
 تا کی کشم غبارت از چشم دلم
 لغوی فصیح شیرین قد بلند جا
 ز بهار ناتوانی ابل نظر مبار
 بس شکر با کویم در بندگی خوا
 مافط
 کر خاطر شریفیت رجیده شاد

صد ماه روز رشک چو قصبه زاده
 خون قطره های شبنم بر برگ گل چیده
 شمشاد خوش حراشش ز ناز پرور
 بیا در آن جبهه بار ساریم با این می
 ان ز قن خوشش من آن کام آید
 روزی که شمع کنای نور مرده
 روی لطیف دلکش خشمی خوش
 و دنیا و فانی را دای نور مرده
 کرا و نقد بد پستم آن میوه رسیده
 باز که توبه کردم از گفته و شنیده

وله ایضاً

ناکمان پرده بر انداخته یعنی
 مست از خانه برون ناخسته یعنی

للف در دست صبا کوشش نهمان	این چنین سن همه در خست یعنی
شاه خوبانی منظور کدایان شده	قدان تر به شش خست یعنی
نه زلف خود اول بود پشتم	بازم از پای در انداخته یعنی
خست در مژگان گفت و کمر میباید	وز میان تنج بمن خست یعنی
که پس از مهره ز نو بختی شل	عاقبت با همه کج خست یعنی
حافظ در دل شکست جو فرو داد	خانه از بغیر نه در خست یعنی

وله ایضاً

ای که با پس پند زلف در از آمده	فرصت باد که دیوانه نواز
پیشانی لای تقیرم جبهه بجه	که بکسر حال برانده ناز آمده
آتش هم از رخ و لب	خشم بدور که خوشش تبعیده
ساعتی ناز غرما بگردان عادی	چون بیدار بیا بیا
آفرین دل زخم نو که از مهر توان	کشته غمره خود را بنماز آمده

ز دین نوبه پسینی که بیجانی لم	مست و اشفت بخلوت که رازا
گفت حافظ و کرت خرقه نثر الو	مگر از غیب این طایفه باز آمده

وله ایضا

حسب زیمعت بر شامه دلخواه	که در سوای تو بر خاست باد بگاه
دلیل راه شوای طایر خسته نقا	که دیده آب شد از شوق خاکین ^{درگاه}
پادشخص ترارم که غم خویش	بهار از کف افاق گشتند نگاه
منم که بی تو پیش منیر غم زخی	مگر تو غفوی و ز به چست عذر ^{کنه}
ز دوستان آموخت در طریقه ^{مهر}	پسینده دم که صبا جان زد ^{سیاه}
بعش روی نوروزی که از جهان ^{روم}	ز تبتتم بدمد سپرخ کل جای ^{کینه}
مده بخاطر نازک ملالت از من ^{راه}	که حافظ از نو خود ارجط گفت ^{بسم}

ایضا

از من اشوک توام نور دیده	آرام جان و مولی قلب ^{رمیده}
--------------------------	--------------------------------------

از دامن دست ندارند عاشقان	پیران صبیح سبوری ایشان دیده
از چشم زخم خلق مبادت کردند	ازان
منعم مکن شوی ای معنی نان	در دلبری بغایت خوبی سب
زن سزاش که ز ترا دوش ^{نقطه} طا	معدود از دست که توانا و ابد
	پیش از کلیم خوشن کز یکا بشد

وله ایفک

جرع وصل ترا شمع پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خسرد که قید جانین شوی می	بیوی خلق زلف تو شست پروانه
بخرده جان بصبا داد شمع مر	ز شمع روی تو اش چون رزید پروانه
بیوی زلف اگر رفت جان بیاد	هزار جان کرامی فدای جان
بر آتش رخ ز پای و بجای سپید	بغیر خال سیاهش که دید پروانه
من ریمده ز غیرت با فادام	نکار خویش چون دیدیم بدست پیکان
چون شمشیر که بر آنکس خنجر و سودا	فزون ما بر او کشته است افسانه

مرا بر لب زبانت مست پیمانی

که بر زبان بسرم خبر جانی

حدیث مدرسه و خانه کموی

فنا در سپر حافظ سوای میخانه

وله ایضاً

احمد علی میرزا العطار

احمد شیخ ابولحسن بلخانی

خان بن خان شمشاد شمشاد

اکمب نیز پیرا کر جان جانش خوا

دیده ما دیده باقی تو ایجان

مر جانی چنین لطف خدا را

ماه اگر یی تو بر آید و یس

دولت احمدی و معجزه سلطان

بر شکم کل نرکان که در طالع

بخشش و کوشش خاقانی و جگر

جلو بخت تو دل می برد از شاه

چشم بد زور که هم جانی و هم جان

کر چه دوریم پیاد تو قریح می نویسم

بعید من ل نبود در سفر و جا

پسر عاشق که ز خاک ز معشوق

کی خلاص من دار محنت سرگردا

ای ییسم سحر غی ک در بار پیا

اکت حافظ از دیده دل نور

با مدحی کموبد اس عشق و مستی	با پیر بلبل زد در درویش پرستی
عاشق ثواب روزی کار جهان	ناخواند نقش مقصود از کارگاه
در مجلس معانم ووشش ان ضم جوش	با کافران حکایت کربت نمی پرستی
در گوشه سلامت تنور جوش	ناگز پس نوب با کموبد پرستی
با آستانان از آسمان پیش	کز اوج پیر بلندی نئی بجاکستی
خارج جان بکاه کل عذران بخوا	سست تلخی می در جنب فوق
با ضعف و ناتوانی بخواهیم سخن	پیماری اندرین ره خوشتر نیستی
سلطان غن از لغت شکست	ناکی کند پیاسی جبین دراز
آن روز دیده بودم ان فتنه که فرا	کز سرکشی زمانی مانمی شپستی
تا عالم عقل مینی بی معرفت	یک نکته است بگویم خود پرستی
صوفی پیاله پیا عابد و آید در	ای کوته آستینان ناکی دراز
در مذبح طریقت خانی نشان	آری طریقت دولت جا کجاست

در آب دیده عافیت ناید برونست
با جمله سرملب ری شایه حال

وله ایضاً

پیار باوه و باز هم رمان ز رخسار
که هم سبب ده توان کرد دفع محمور

ببسیج و جود نخواهد فروع مجلس
مگر بروی نکار و شراب انگوری

ز سحر غمزه قنار سحره میباش
که آزمونم نمودی ندانست مغروری

ادب چند حکایت کند که عشق
اگر چسبند ادب این سخن نوری

بعشق زنده بود جان مرد صبا
اگر نو عشق نداری برو که مغرور

رسیده دولت وصل و کثرت محنت
نهادش و دل از روی محمودی

هر کسی توان گفت در دوا
که بگوید آنکس که شدت محنت نوری

ایضاً

ای فلان دم که خراب از می کلکون
بی زرو کنج بصیرت فارون

در مقامی که صدایت بشنود
چشم دارم که بجای از این فزون

یک بیت صوفیانه بگویم جاز
ای نوز دیده صبح از شک و دوازی

وله ایفگ

ای باو پییم باید اریه	زان ناموشک بازای
زنهار مکن از دپستی	باطره او بکار داری
ای کل تو بک بر روی پیا	او مشک تو کاروبار داری
ریان بک و خط بر ش	او تازه و تو غبار داری
ز کس تو بکا و خشم تش	او پیر خوش تو غار داری
ای پرو نو با تو بکنش	در مانع به اعتبار داری
ای غل تو با جو و عشقش	در دست به اعتبار داری
روزی برسی بصل حافظ	کر طافت اشطار داریه

ایفگاله

بیم خواب دوست که مایه می
کز عکس روی او شب بجران سر آمد

ای کلج مرجه زودتر از دردمی	بهر رفت و باز کرد میرسد
کز در مدام با فتح و غم آمدی	کز شش نیر ساقی پیکین نوازم
تا با صحتش سوی بار میر آمدی	نوشته دیار خواب بدیدی بار
چون روح محض جسمه کنان بر آمدی	جانش نثار کردی آن دلنواز اگر
اکی کشکی که باشش بشکی بر آمدی	استموز انک دل کرد رنمون
آب خمر نصیبه کند آمدی	فیض از آن نور روز را آمدی بد
دایم پیم یار و خط بد آمدی	آن عمر یاد باد که از باقم در آمدی
مطلومی از شبی بدزد او را آمدی	کی باقی رقیب تو خدین محال ظلم
دانا دلی بچوبه دلبری آمدی	خانان ره فرست جود اندر عشق
مطبوع طبع شاهنیر پر آمدی	ورج بگری شیوه حافظ زدی

وله ایضاً

آدم بکوش تا کهم اواز بیله	رفتم بیان جسدی خیم کیله
---------------------------	-------------------------

میکن جو من بعلش کلی شسته مبتلا	واندر جن فکده ز فیه یاده غلی
می شتم اندران جن باغ دم بیم	میگردم اندران کل و بدیل
کل رخا شسته و بدیل قرن عشق	این تغییر تو ان را بند بیل
چون کرد در دلم اثر او از غنا	شتم چنانک هیچ نمادیم غلی
پس کل شکفت میشودان	کس یی بلای غی رنجست از کوی
حافظ ما را امید شرح زین مدار	دارد مرا عیب ندارد نقضا

وله انیس

زان عیش کن بخت شوم خفا	که جرمه رمضانست پیاور جا
روزه هر جب که همان غیرت	صحنش مویتنی دان شدن انفا
من ز یک بدر خالکون	که نمادست به مجلس غلی
که از زاهد بودم کم رسم است	که جو صبح بد در شیش قشای
بار من جوین غم را بد تنهای جمن	برسانش من ای یک صبا

کوه چینی که شش و نوزده صاف کشند	بود ایام که گشت یار در درویشان
روز مارفت که بخت من میکنم	ساق شمشاد قوی ساعد بیم
حافظا کرده داد دولت آصف	کام دشوار بست آوری از خود

ولایت

بروز یاد بامیدی که داری	که دارم بخت نایب وار
بجزر سانجه دارد لاله در دست	پاسای قی پاور تاجه دار
مرا در شسته دیوانگان کش	که پستی خوشتر از شویا
بیر نیز از من ای صوفی بر تبر	که کردم تو به از پر هسیرا
پاد دل در خرم کبوی او بند	اگر خوابی خلاص از رختار
بست کل خارا تو به شکن	که عهد کل ندارد ایتسوا
عسیر از نو بهار عمر بخت	جو بر طرف جمن باد بهاری
پیا حاقن بیدار کن نوش	جرایم بی بغلت میکاری

محرکه روی در پس زمینی	همی گفت اسر همدان
که ای صوفی شراب نیک شود	که در شیشه برادر یعنی
که اگر انکشت یلما بی نباشد	چه غاصبت بر نقش کبکی
خدا از آن خرقه پیر است صبا	که صدمت باشد در آب
دو نهایتی رهش باشد که از	جراحی کردند خلوت نشینی
مروت کردی نامی بی نیت	نیازی عسر و خنک نازینی
ثوابت باشد ای دارای خرم	اگر در کجی کنی بر خوشه چینی
غنی بنم نشاط و شیش در کس	نه در مان دلی نه در دینه
نه صحت را امید پس بدار	نه نقش عشق بر لوح چینی
اگر چه رسم خوبان باشد خوب	چه باشد که بر بازی غمی
نه غاف را حضور در حق خلوت	نه دانشمند را علم الفینی
در مینج نه تا بایر پس	تا آن خویش را از پیش مینی

سليمي من عقلت بالعرايے

اللاقي من سوانا مالايے

الا ای ساربان محل دوست

الايشے لايايم الفوايے

خسرو در زنده بود اندازوی

بکلبا نک جوانان عرايے

بسا ذای مطرب خوش خوش کوی

بشتر نازی و صوت عرايے

جوانی به بازی آرد پیادم

سمی عجب دست افشان

بی باقی به ناست و خوش

پیاران بر شام عمر بایے

پاسایے به رطل کرانم

سنگاک اسکل اسل الدمايے

دمی بانیک نامان متفق نباش

غنیمت زن امور اتقايے

ز غیم العیش فی مرغی حکم

حاکم الله یا عباد الله

عوسعی پس خوشی ای خضر

ولی که که پس زوار طلایے

سیجای محب در برابر

که با خورشید سازد قشایے

دموعی بحر کم لا تخفوا

بحکم بحر عین من سوايے

وصال دوستان روزی با
یکو حافظ غزلهای ترا

وله ایضا

سحر باد میکشتم حدیث آرزو شد
خطاب آید که واثق شو با لطاف

قسم را آن زبان نبود که عکس نماید
ورای حد تقریر است شرح آرزو شد
دل اندر زلف لیلی بنو کارار غفل
که عاشق را زیان از و منقالات خرد

بسحر غمره فتان و انجمنی در د
بچین لعل مشک افشان لا و برقی لبندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت
مغفور
بدر را باز پرس آخربا که شاد فرزند

جهان پر رغان و موت در حلیت
ز مهر او چه سحوی درو سیمت چندی

سما جی تو حق عالی قدر حرص استخوان سهل
در نبع ان سایه میمون که برنا مال افکن

درین بازار اگر سبیت با درویش
غدا با منم که در آن بدر و بوشی و خرد

دعای صبح و آه یکدیگر کنج مقصود
بدین راه و روش مهر و که با دلدار

نخویان دل ده حافظ بهمن این بیبا
که با خوار در میان کردند زنگان سحر فند

سید جهان کشمیری نرکان سمرقانی

بشر حافظ شیرازی فیض رومی

وله ایضاً

و جاویدت المنانی و المثالی

و دار بالوی فی رقی الزالی

و ادعوا بالتوازی و التوازی

بجمعیت اشتغالی

و ذکر کرمونی فی کل حال

مباد از شور سودای خالی

من بدنام رند لایالی

رخسار صد جمال بیکر افروزی

بران شاعر قدرت افروزی

بهر منکر که روار و خدا

سلام اندام کار الملیالی

علی وادی الاراک و علیها

دعا کوی غریبان جهانم

منال ای که در زنجیر لغز

انجمن راحتی فی کل حین

دل سودای من ناقص است

کجا یابم وصال چون تو شایسته

رخسار صد جمال بیکر افروزی

بران شاعر قدرت افروزی

بهر منکر که روار و خدا

نوعی باید که با منی ورنه سهل	زبان ما به جایی و ما به
خداوند اندک حافظ را غرض	و علم احد چندی من سوا به

ایضاً

سلام جو بوی خوش آشنای	بدان مردم بدیده روشناسی
درودی چون در دل بار بایان	بدان شمع خلوت که بار سب
نمی پسندم از حدیث کج	خون دل شد از غصه ساقی کج
می صوبی نه افکن کجای	که در تالم از دست زهریاب
ز کوی معن رخ نمود	فروشد شمع مشک کشت
رفیق جان صحبت بگشاید	که کوی نبوت خود آشنای
عروپ جهان کج در حدیث	ز حدیث بره شیوه پیونفا
دل خسته من کز شمع	تجو اهر سنبلین لان مویا
بیاموزمت کیمای	ز هم صحبت به جایی خدا

مرا که تو بکار ای نفس طامع

سی با شایسته کم در کار

کمن جفا از جور دوران سکا

جدا بی نه تو ای بنده کار خا

وله ایضا

شریست پر طبعان ره مطرف

کار یاران صلا می کنند

چشم فلک پند زین زده جواتی

در دست کس نه پند زین خور سکا

جسمی دیده باشد از روح افیده

زین جا کبیا من دابر دانی

می بخت شتاب قتی خوشیت

سال ذکر که دارد امیدو مبار

در بوستان حریفان ناله و کل

سر یک کوفه جامی بر باد روی

چون این کرکشیم بن از خون

در دی بخت درد کجای سبکی

چون بن شیشه را از پیش خود جدا

کم غایت توقع بویست بکار

مترانه موی فطرت زلف و جی

مشکل توان شستن در این جانی

ایضا

صبا تو گشت آن زلف مشک بود از	پیاد کار بجای نه که بوی او دار
دم از مالک خوبی جوافیات	تزار پس که نلایمان رود از
دل که گمراه عشق حسن در دست	توان بدست تو دامنش نکند از
قبای پس فروشی تبار از دو	که بجز کل همه این گشت از
نوا می بلبلت ای کل کجا پسند	که گوشش روشن مرغان زده کو از
در آن شایل مطبوع مسج نکند	خزان قدر که قریبشان شود از
یکجور تو سرم نکشت نوشت	نود از کدام خمرت این در پیو
بسرکشی خود ای سپرو جو پار	منار که گریه وری از شرم سر فرود
ز کج صومعه طوطی کوی عشق	قدم برون اگر چست خو

وله ایضاً

گشت قصه شوق و مبعی باکی	بیک که بی نوب جان مردم زینا
بساک گفته ام از شوق یاد و یاد	ایمان از لیلی فانی سلما کی

ان اضطررت قبلا و قابلی تبارک	عجیب و غریب عالمی است
که بخو قطره که بر برگ گل جلد یا	که اراده کن عیب و امانت
که جو کلمه وضع رقم ز برای خا	که ز خاک بای نوشد آب روی لاله
که و مات شسته کرم مطیب الزا	که صبا پیرقان شست سابقا بر خیر
که کز اود راه روان حقیقت و جالا	که وع النکاسل نعم نقد حریش
که اری مآثر مجبای من مجبای	که اثر نماند ز من با شمایلت آری
که جان بدیع جالی بای و خا	که بآب روی گل و خاک پای هر که
که که چون صفات الهی رای ادر	که ز وصف روی تو حافظ حکوند نظی

وله ایام

چون نیک بدیدم حقیقت را از	گفتند خلایق که نوی بو
ای خیر و خوبان بیزمن زمانه	بیزمن ترازای بشکر خدای که گو
هرگز ننویدم غم بدین شک و مایه	تنشیه و مانست ثوان کرد نجی

صد بار گفتی که دهم زان دست کلام	چون سو پس از او جبراً جلد زبک
گفتی بدکم مت جانت غم	نرسد ندی کام و جانم بسته
خشم تو خد نک از سپهر جان کنده	پیار که دیدت بدین سخن گمانی
چون شش پند از شش ای نیم	از آنکه دمی از نظر خویش رانی
در راه تو مافظت تو فکرم گزشت	چون با جبر بر یکدیش از لطف تو خوا

وله ایف

ترا که هر چه هست به جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان نماند داری
بخواد جان از بند و روان تبار	که حکم بر سپهر ازادگان داری
میان نداری دارم چه مرا	میان محبت و جوان کنی میان داری
پای من می زان نیست تو را	سواد می از خط مشکین بران داری
بنوش می که بک دمی از نظر	علی الخصوص من هم که پسر کران داری
کمن غیب از من و جور بر من	کمن مرا بخود توانی که جایان داری

بغض تو من خسته در جهان داری	بجایا کرت صابر تر خفا
که سبیل است اگر یار مهربان داری	بکشتن غماز رقیبان ام و خوش حال
برو که نه به مراد است در جهان داری	بوصل دوست کرت دست میباید
به غم ز ناله فواید باغبان داری	جو کلن با من از من باغی بری با

وله ایضاً

پیر کن قدح کی می مجلس اردا	مخمر جام عشم ساقی به شربا
مطرب بزن نوای ساقی به شربا	عشورخ جو ماست ز پرده را
در عشوه وصال و خیال و خوا	در اشتهار و رویت و امید روز
بیکر ز در زاندا مار بهج با یی	شد حلقه قامت من باغ ازین
پیاران و لعلم آخر کم از خوا	مخمر آن دو چشم ابای کیست
کی تشنه سیر کرده از لمعه سرا	حافظ خون نهی تو دل بر خیال و خیابان

ایضاً

سیند مال در دست ای بر بعام	دل ز شاهی جان او خدا را سعاد
خیز تا خاطر بران ترک ستم	کر با نشین یی خون مولیان
چشم آسایش که دارد اسپهر	ساقیا جایی پیروز با نام
زیر کی را کفتم این احوال	صعب روزی بویوب کار ریش
خوشتم در جاه جبر از بهر آن	شاه ترکان فل است از حال
در طریق عشق بازی ام آسایش	ریش با آن دل با در ز نو خواهم
اکل کام و ناز را در کوی رندی	ره روی با به جهان بوزنی خامی
آدمی در عالم خالی نمی آید	عالمی دیگر سپاید خست و ز نواد
کر به حافظ چو پستی پیش استغای	کان درین طوفان غماید

وله ایفک

ساقی پاک که شوق لاله پر	طامات تا به جزو خرافات
که رز که نماز که دست روز	چس قنای قصب و طرف کلای

شیرشو که مرغ جمن کشت یان

فوشن از کانه‌ی جی‌ای شاخ نو بهار

بر مهر بسج و عشوه و اعتبار
نسبت

فردا شرب کوثر و حور برای ما

باد صبا ز عهد صبا یادمیکند
میدانه

حشمت مبین و سلطنت کل که کُتر

زرد و پیاد حاتم طی جام یک منی

آن می که داورک طبعیت بارعوا

بشکریه مطربان حرم را
سپید کرد و دانه

میں نے مانع کر کے بخیریت جوینا

حافظ حاجی شمس الدین

پیدا شو که خواب عدم در پیستی

کاشغری مبارک الله اشوب بودی

ای وای بر کسی که شایسته این مکر و

وامروز بنبرستانی مهر و نوبی جام

ای صبی
جان داروی که غم به درده

فراشیدن در ورزش را نیز بپای

تاتار نامه پیا به بخیدان کهنه طی

په و ن فکند لطف عرق اندر خورشید

اسمک جنگ و ربط و مرغول نائی

استاد است سرو و کمر بسته است

ناہ مصروحین باقصائی و مومور

وله ایضاً

سبت سلی بصد غبا فوادی	وروحی کلن تو م فی تادی
خدا را بر من سپدل بخشا	و د ا صلی علی رعم الاءا دی
امن انگری عن عشق لیلے	تزا دل ان اری کوئی نوادی
که تجو مت بیوتن دل اوی	عسیرن عشق فی بحر الوادی
بی تا جان غمت بر عمرین	غمت مکملی دروشتی ازادی
که غمت دل بو اتن خوردن جادار	و غمزه او سی انخت نوادی
کنکار انعم سودای عشقت	نوکلن علی رب العبادی
دل حافظ شاندر چش زلفت	بیل مطلم و اعدا وادی

ایضاً

سوا خوانه تو اسم جانا وید انعم کمی	که تم نادیده می بینی و تم تشنه می خواهی
مداست کرجه دریا بدید عشق	نه پند چشم ناپن خصوص لهر اینها
نشان زلف و صوفی را با بازی و بر	که از سر رقعہ بقشش از ان نشینش

ملک در سجده آدم زین لوح میکوشد	که در حسن خیزی یافت پیش از طور انسا
جراغ افروز چشم ما بنی زلف خواب	مباد و این جمع را یارب غم از باد پر
درین عیش شیکری که در باد حرکت	بدانی قدر وصل آنکه که در جحران
مول از تهر آن بودن طریق کار دانی	بکشت و شواری تهر آن یاد عهد اسانی
نبال خبر زلفش فریت میداد	حافظ بگریختن حلقه اقبال نامکن بجنبانی

وله ایضا

بای حضور و شستن این سر	زین در شادمانی و غم طرب
ای کاخ دولتی ز جی خاکی که مادر	در شاخسار کشتن تو سایه سما
هر صبح در سوای رت میکند	همیشه تخت جریح یام جهان
باد تو همچو آتش موی خسته بی	خاک تو همچو آب خضر زندگی قرا
مرغول بسیل از دم لطف تو خوش	زلف صبار خاک جناب تو مشکنا
خورشید در سوای تو چون به پای	جمشید در حرم تو چون کانا

خود بخت تو صبار که گشتی	فرزنده بوکل تو جن ایات
جای کانه داشت خود نظر ازین شربت	حافظ مقیم در که او باش و عیش کن

ایضاً

شرح جمال حوز ز ریت رویی	ای قصه بخت ز کویت حکایتی
و آب خضر نوش ثبات کنی	اتاق عیبی ز لب لعل لطیفی
هر سطر ارفصال تو از حجت انی	هر باره از دل من هر قصه
کل اگر نبوی تو کردی رعایتی	کی عطرسای مجلس جان شری
یاد آورای صبا که نکردی حمایتی	در آرزوی خاک ره یار سویم
ساقی پاک نیست ز دوزخ شکایتی	در آتش از خیال خشن دست میداد
آن پسوزان در آن بکنار هم برایتی	بوی دل کباب من افق را گرفت
صد باید داشتی و نکردی گفتی	انجیل مرز و دانش و غفلت سپارد
از تو که شمشیر ز خرم و عینیت	دانی مراد حافظ از من هر قصه

لبسم صبح سعادت بران نشان تو دانه
 تو بیک خلوت رازی دیر بر سر
 بگو که جان صیغوم دست رفت خدا را
 من این دو حرف تو جان غیر ندا
 امید در گزشت چگونه بندم
 خیال و تو با ما حدیث نشنوا
 یکمست ز کی و نازی در معامله ^{فط}

لذت بکوی فلان کن بران که بودا
 بگرد می نه بفرمان بران جهان که دانه
 ز لعل روح و آتش بخش از انکه تو
 تو هم ز روی کرامت جان کن تو دانه
 دقیقه ایست نکار در این میان که تو دانه
 این خوشی کز قی بش جان که دانه
 حیرت عشق تان کن بران که تو دانه

وله ایفگ

یا بسما بخالی در جامن اللابی
 حالی خیال و صلت خوش میایدیم
 دل فک و دیر خوشی تن خست جان
 دل خوش نشدم ز تنش از با و چشمش

یا رب چه در خور آمد کز خوش طالی
 تا خود و بخش باز داس صورت خیالی
 فی العش مجبات ما بین فی التوا
 او بیت لدریا ماللوی مایه

خوی تو گز کرد دهر گز کرد گز کرد
عاشق من جو ایند عارف من جو ایند

دلیبر عشق بازی خنوم ملال دانا
قنوی عشق خوشتانی سر هوا

از جا رہیں مگر مگر زہر کی قس
امن شہر اب پیغمبر مشوق و جانانی

خی که اگر چه ششم نام بسیار عالم
نوم که توانی و از لطف لازم

حونست نشتر دوران ریحان
حافظ کیم بنگایت نامی خورشید

ساقی ساراسه برین کن
تا در یکدفعه شمشیر را باری

جام ...
توبه ...

صافیت خاطر از دو اصل
مقام پستی و

الملک قنبا می مشی جی وجہ
و شوکت

مستفوز دولت کان سگوه | برهان ملکیت بنو نصر بوالمعاذ

ایضاً

روزگار نیست که مرا نگران می دارد
بندگزار نبوض دگران می دارد

کوشه چشم رضا می نیست باز شد | این چنین غزل صاحب نظران

بنکارانہ وضع دکران می دانی

این جنین غزت صاحب نظران

مکل از دماغ غمت نیست ببلبل در باغ

ساعتان که بیویش تو جواز بهر

پیرنج به آخر نوی ای دل زو

خست
کبسه بیم و زرت پاک بیاید ز دا

دل و دین رفت و ای رست نمی بوم

ای که در دلق طبع طلبی ذوق خصو

جو سر جام جسم از کان بی در گشت

جوغ
جو نوی ز کس مانع نظر ای چشم

تو خواند

ناصر با بر کل و بلبل و رق حسن

مکران روز رسالت مستحفظ

سمه را نغز ز زمان چاه دران می

داری
دست در خون این پسران می

داری
طمع مهر و وفازن پسران می

داری
این طمعها که نواز بیم بران می

داری
که من خست زل تو بران می

داری
چشم سری عجب از پیران می

تو شمار کل کوزه کران می داری

داری
سر جبرابر من دل خسته کران می

داری
سمه را شیفته و دل مکران می

چه توقع ز جهان که ران می داری

وله ایضا

داری
جم و وقت خودی رست بجای

داری
ای که در کوی خرابات معافی

فدای که بازلفت و رخ بایر که آری	فرصت باو که خوش صبحی و ساری
وی که با وصل دلام کزیدی خلوت	بنیغت شمعان عیش گدایی
ای صبا بر سرده خوشستان	کر ازان پارسه کرده پیمائی
مهر بان شد فلک ترک جماعه	تو سبای ک درین شبیه دوائی
خال سبز تو خوشدیش	بر کنار جنبش و که بدای
بویان از لب خندان قیاس	بشنوای خوابه اگر زانکه ساری
بس عای بحرت مونس جان خواهد	کنو که چون حافظ شبین غلامی

ایضاً

ساقیا سیه ایرست و بهار بوی	من بگویم چه کن را مالش با خود نوبوی
بوی یک رنگی ازین شش غمی	دل آلوده صوفی بی نیای شوی
سعاد طبعت جهان برکشیدن	ای جهان دیده ثبات قدم از غله مجوی
و نصیحت کنت بشنو و صد کج	از در عیش در او بر عیب پیوی

روی جان طللی آینه را قابل است	ورنه که کل و سپرین مدرسن روی
روی بنمای که لبس نفعان مسکن	خواجہ تقیہ مفسر کل نجاری روی
کفشی از حافظ با روی ریالی باد	آفرین نقیست باد که خوش روی

ابصار

نوبهار است در آن کوشن خوش	که بسی کلید مبارز تو در کل باشد
من نکو بجم که کنون با که شینو	که تو خود دایه اگر بر کل قاشی
جنت در برده پی میت بند	و غطت انگاه کن که قابل باشد
تقدیرت بر دغصه دنیا بکرا	که شب و روز درین قصه مشکل باشد
در جن مروزی صورت حال در	جیف باشد که ز حال همه غافل باشد
کرجه را سبست پراز نیم زمانا بر دو	زمن آسان بودار و اقفتم بر
حافظا که مدد از بخت بلندت	صید آن شایه مطوع بل باشد

ابصار

جو سرواگر بخبر رانی دی بجزاری	نشود ز غیرت روی تو سر کلی غاری
ز کفر زلف تو هر حلقه واسوبه	زین چشم تو هر گوشه و چاروبه
مرو جوخت من ای حممت یار بخواب	که در پیست ز سر سویتا بیدار
نثار خاک است تقدیر جان من هر چند	که نیست کج روی از ابر تو نهان
ولا همیشه من رانی زلف و لبندار	جو تیره رانی شدی کی گشاید
سرم برت و زمانی بر نشانی کما	دل گرفت و نبودت دل گرفتار
جو شط کفتمش اندر میان دایره ای	بخنده گفت که حافظه جای بکاری

وله ایضا

میل ز شمع سرو بکجا ملک بملوی	میخواند و روشن مقامات مغنوی
یعنی پاکه آتش موسی نمود کل	تا از درخت کلمه توجیه شبنوی
مرغان باغ قافیه پس بخت بد بملوی	تا خوابی خورد و غم ز لای بملوی
خوش وقت بویا و کلامی خواب	که کن عیش نیست در خور و رنگ خرو

مخورت مباد که خوش میرو ^ی	خشت بفره خانه مردم خراب کرد
ز نهاردل منبر بر اسباب و نبوی	عجید بر حکایت عالم از جهان بفر
کای نو دیشتم من بخار کشته ندر ^ی	و متقال خورده به خوش گفت با
مارا کشت یا ناقاس عسوی	این مکر عجیب شنو از بخت و از کلو
کاشفته کشت طره و پستار مولو ^ی	ساقی مکر و طیف عاف و زیاده

وله ایضاً

ای سپر جام میم ده که به پیری	عمر بکشت و بی صلی و بوالهوی
قلعی لک آت شهاب قبی	لمع البرق من الطور و است به
شاهبازان طریقت بمقام کسی	به شکر ما ست درین شهر که فاع ^{اندر}
جان و بیم بر تش نبی خوش نیسی	تا جو مجسمه نفسی جان کبرم
وه که بس پسر از غفلت خندن ج ^س	کاروان رفت تو در راه نمیکند بخوا
گفت ای پسر ای پاره تو باری ج ^س	دو تن خیل علما ن در شش بر قسم

با دل خون شده چون تو خوشن	که که مشهور جهان کشتن شری
بال کشتای صغیر از شحر طویله	جیف باشد جو تو مرغی که ایسر
جسد بیدیهو اتی تو زمر سوما	بیرا طریقا یک یا ملتقی

ایضا

که بر بتر دشان من که ایسا	که که بگوی فی سروسشان و تراجم
شده ام خراب و بنام و منور	که زبده خلایعیم بدعای سبک
تو که کیمیا فروشی نظری نقیب مکن	که رضاعتی نایم و فکدی اتم
عجب از وفای جان که نقدی	نه بنامه و پیاپی به پیش و سلا
سر خدایت تو دارم خرم و مطف و	که جویده کمتر افتد بیکار
بکجا برم شکایت که گویم این	که لبست حیات با بود و نایب و
اگر این شراب غامت و کرین	بهر از باره بهتر زمر از بخته خا
زرم منقش ای پسر ده انهای	که جو مرغ زبرک افتد نقد و

بروید بار ساین برتبار ساسی	نیاب در کشیدیم و غمانی کونا
کشتای تیرم کاش بریز خون	که جان کشته را کمن کس اشعا

ولایت

نقش از غنیمت دانان قدر که نتوان	تا دانه
کام نخی کردون سمر در عوض	حاصل از جیاتان این دست
پیش راه از رندی هم فرنگ نشو	بعد کن که از دولت و داد عیش
بادی شب تیران ای شکر زمان تیر	با طیب نام محرم حال در بهانه
یوسف عزیزم فرست ای برادران	در بهانه یک اسمست خاتم سلیمان
راه بهر شیطان از ذوق باد و هوا	کر غم نشین دیدیم عالم گیر کعبه
باغبان جویند اینجا بکدرم حرا	عاقلا کمن کاری کاورد و شیشه
میر روی و مهر کانت خلق	نشان
دل ناکوستم کوش داشتیم	کر بجای من پیروی غیر دوست
	تند میروی جان از سمست فروما
	ابروی کمان رت می برد پیش

بند عاشقان بشنوز در طرب	ایکین همه غمی از دست غل و غمی فانی
نم شکنینم داند این قدر که صوفی را	جنس غمگی باشد بجهل و لعل پای
جمع کن با حسابی حافظ پیشانی	ای سنگ کیست مجمع پرست
کر تو فارغی از من ای نگار سبک دل	عال خود بخوانم گفت پیش صفت

البصله

ای لک بوی عشق کداری نمی کنی	اسباب جمع دار نمی کاری نمی کنی
جوکان کام در گفت کوی نمی کنی	بازی جنسین ست و شکاری نمی کنی
امن خون معوج نه اندر هر جا	در کار رنگ و روی نگاری نمی کنی
ترپم کز جن جن می آستین	کز کاشتش تحمل غاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه در دست	و از فدا ای طس باری نمی کنی
میکن از ان شمع خلقت که خون صبا	بر خاک کوی دست کداری نمی کنی
ساع لطیف و پر می و می افندی بجا	و اندیش از بلای خاری نمی کنی

ما فطر برو که بندگی بارگاه دوست

اگر جلد میکنند تو باری نمی کنی

اول ابیضا

کمال

بگرفت کار حسنت چون عشق من

خوش باش ز آنکه بنود این حسن بازوای

در و هم می کنی که اندر تصور عقل

ناید هیچ معنی زین خویش چای

شد خط عمر حاصل کرد آنک بی تو

هرگز بعسر روزی روزی شود ص

آن دم که با تو باشم کیست روزی

وان دم که بی تو باشم یک لحظه است

چون من خیال رویت خانه خواب نیم

کز خواب نمی بیند چشم بحر چای

رسم آرد دل من کز مهر روی تو

شاد شوی تا تو انم باریک چون پای

حافظ کن شکایت کروصل دو

زین پیشتر یار بر بخت افتاد

ابيض

من ارجید بکردم که یار من باشد

قرار بخش دل بی تو ازین

دی بکلی خزان باشان ای

بشی نیست لعل کو او ازین

جرانغ دیرینه دار من کردی	ایس خاطر ایوار من بایست
جو خیره ان ملاحیت به بندگان	نود در میان خد او نیکار من
از ان عقیق که غوین دلم بعثوه او	اگر کنم کله ران دار من بایست
در ان جمن که بتان بست عاشقان	سکرت روست بر اینکار من
شود غلخور شبیا صید لایع	اگر اموی حو تو یک شکار من
سبب بوسه کرد دولت کرده و ب	اگر او اکنی قرض از من بایست
من ان مراد به پیغم بعمر خود که شمی	یجای انگ روان در کنار من
من ارجه حافظ شهرم جوی غی از من	مکر تو از کرم خویش با من بایست

وله ایضاً

تو مکر بر لب آبی بهوش شینی	ورنه فرتنه که منی سمه از خود
بخدای که نوی بنده بکریده او	که برین جا کردیرینه کسی بکرینه
صبر بر جور قیبت بکنم کر کنم	عاشقان بنود جاره بکسر بکینی

کرامات بسلاست بر هم نهاییست

بی دلی سهل گذار بنودی و نه

منجی بی غرض از بنده مخلص شو

ای که منظور بزرگان حقیقت بی

نازنی خون پاکیزه دل پاک نهاد

بهر نسبت که با مردم به بینی

چشم آید که خرابی تماشا حین

که تو خوشتر ز کل نازده ترا زار

ادب به شرم ترا خیره و بر رو

آفرین بر تو که شایسته صد

عجب از لطف تو ای کل گشتی

طاهر اوصیای خوش درین

شیشه بازی سر شکم نگری از جیب

که برین منطمنش نفسی نشینی

سبیل این اشک روان صبر و دل

لمع الطاقه عن مقبله یعنی پنه

تو بدین نازکی و سر کشی ای شمع جگر

لابق بر که خواج جلال الدین

ولایفک

دو یار ز برک و از باد کهنه

فراغی و بختی و کوشه جبه

من این مقام بدینی و آخرت بهم

اگر چه در بیم افتند مردم

هر آنکس که بخت کج دنیا	و دوست یوسف مصری بکترین
چاکه قسمت این خانه کم نشود	بزدل همچو نوی بافتن بجهی
ترشد باد حواش غمی تو آن بن	درین چمن که کله بود است بختی
ازین موم که بر طرف تو تن بکشد	عجب که رنگ کفایت بختی
بروز واقعه غم با شراب بپاید	که اغیار بکشت در چمن قتی
بپین در این جام نفس سیدی	که پس بیا بدارد چنین عجب
مزاج دهر به شد درین بلا فط	که است فکر حکیمی رای بر بختی
نکار خویش است خسان غم	چنین شناخت فلک حق حاکم

ایضاً

اخر سزود که من ارم در شراب	و من قریب معنی غرق فی باب اولی
چون عمر تنه کردم خندان که کز من	در کج خرابی تان افتاده خراب اولی
نابی سرو یا باشد اوضاع فلک	در سر موس ساقی در دست شراب اولی

زود و خوش
چون مصطفی اندیشی دور است

سم پسته پرانش هم دیده پراش

من گفتم
من گفتم ترا هر با خلق خواهم

ان قصه اگر گویم با جنت در باب

از بجه نود لاری آن ننگم آری

کر تا بشم باری آن لغت تاب

ای
چون پر شدی عطا از بسکد پند

رندی مو پس سکی در عهد شبانه

وله ایضاً

در همه دیر معانت جو من شیدا

خفته جایی کرو باد و دفر جا به

دل آینه شایسته بخاری از

از غلامی طبع صحبت روشن باد

شعاع کن گشت که شمع بر آرد

ورنه پروانه ندارد سخن پروای

گشتی باده بیاور که مرا بی رخ دو

گشت سر کوشه چشم ز غمش دریای

جو بیبا پسته ام از دیده بیا من

در کنار من نشاندی بالای

کرده ام تو بیدار ضمیر باده فرو

که در کعبه خورم بی زخم

سخن غیر مگو با من مشغوفه پرست

کز روی جام شهنشست کس بر

تو مرغ

آر کس از لاف زبانش بود چشم

این عریسمن خوش آمد که سر کمر می

کر مسلمانان نیست که حافظ دارند

آه اگر از بیامی امروز بود تو

اینگاه

می خواه و کلکشان کن از دم چو می

سپید بکشان تا شایان

تا بخیزد از دست دولت که خوان داد

شمن و خزان کنج انس کلکشان

چون شمع کور و بی راه که بر باد

ان کس که هر جوش صدایه چمن از تو

امروز که بازارت پر جوش و خیزد

مرغ بیستانی در کلکشان آید

در بابت بنده کنی از مایه بگو

بلبل بنوانی خوش حافظ به عاقل

اس گفت سر که کل بلبل نو چو میگو

لب کبری موج بوی می نشی کل بوی

ای شایخ که عطا ز بهر که میر و بی

تا سپر و پیامور از قدر تو بگو

طرف منبری بر تراز مایه بگو

خوش بودی اگر بودی پیش تو خوش خوشی

در بابت بنده کنی از مایه بگو

بلبل بنوانی خوش حافظ به عاقل

حرم یافتن بجان بدو لطف است	گفت بازی که در بر این کجاست
مجموع جسم حرمی کشش ز تنه ^{جهان}	پر تو جام جهان بین دهرت کجاست
بر در میگرد ز نمان فلان در ^{شمار}	که پستانند و دمنده افشانند
خشت ز بر سر و ز بارک منفعت ^{جایی}	دست قدرت نکرد و من جابجایی
سراود در بجان که طرف با من	بنگش بر سر دیوار بدین کوتاهی
اگر سلطنت فقر بخشای ^{دل}	کمترین ملک تو از ماه بود ماهی
با که ایان در میگرد ای ساکت	باد بباش اگر از سر خا اکا
گذرت ز طاعت است بخور ^{حرم}	که در من مرطوب بسیار بود کما
حافظ خام طمع شرمی از ^{یار}	علمت چیست که فردوس بین خواهی
تو دفتر زندانی زندان ^{است}	منصب خواهی من در تو را نشانی

وله ایضا

بصوت بیل و قمری اگر نوشی	علاج کی گفت آخر الدوا لکی
--------------------------	---------------------------

ذخیره بنه از رنگ بوی فصل که میر پسند زبانه زمان هم

جو کل ثواب بر آفتاب و مرغ زده من ز دست پیاله به میگی

خزینہ داری میراث خوار کان بقول مطرب و ساقی گفتوی

زمانه بسج نه بخند که باز پستان مجوز سفاک مر و ت که شسته

جوست آب حایت بدت شنه قلا غمت من الما و کل شنه

سکوه سلطنت حکم کی شانی و افتر ز تخت جم غنی مانده است

نوشته اند بر ایوان جنب الموی که مر که عشوه دبی سیرید و ای

سخا غامد بخن بیطه کتم شراب گئی بد به شادی روح و روان

نجیل بوی خدانش و پیاها پیاله نوشش کرم و دزد و الضمان

افضل

نوش کن جام شراب کی منی تا بدان مانج غسم از دل بر کنی

دل شاده دار چون جام شراب سر گرفت جنب چون نم دبی

رون ز جام بخودی رطلی گشته / کلم زنی از خویش لاف کم ز

سنگ سان شود ز قدم بی عجز / جمله رنگ اینری و نر دایمنه

دل سیمه ز بر نادرانه وار / کردن ساکو پیش و تقوی بسگنی

خبر زو جمدی کن حفوظ / نویشتن در پای مشوق افکنی

وله ایضاً

ای که بر ماه از خط سبک نشانی / لطف کردی سایه بر قباب انداختی

تاجه خواند کرد با آتش رنگ عا / جالیا نیز رنگ نقش خود بر لب انداختی

کوی نویی بری از خواب / جام کجمر و طلب کا فوایاب انداختی

هر کس شمع رخسار تو جوئی عشق با / زان بیان و اندر اضطراب انداختی

طاعت من کجرا از پستی خراب / کاندین شغل با بی صواب انداختی

خواب پر از ان برنی توانم از / تهنی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ بر فلک یک نظر بطو / وز جاجو رو پری زاد حجاب انداختی

نخ

ما فط خلوت نشین از شراب اندا

سایه دولت بران کنج خراب

چون کند خرم ملک رقیب اندا

از سر تقسیم بر خاک خراب اندا

از نف شمشیر چون آب اندا

تشه لب کردی بگریز اندا

شاه مقصود را از رخ ثواب اندا

از فرب زگر محمود و لعل می پر

کنج عشق خود نهاده دل بران

وز برای صید در گردنم زنجیر

دور دارا شکوه پس که ناه اقا

نصرت الدین بجای ای خصم ملک

زینهار از آب شمشیرت که شیران

باده نوش از جام عالم پس که در اور

اینگ

از من بادار مدد خواهی چراغ دل برافروز

که فاروق را غلطه داد سودای زلف

کلاه سروری است که زان تو

که کلم آسمان نیست اگر سازی بگوش

ز کوی بادی آینه سپهر باد نوروز

جو کل کرده داری خدا را صرف

طریق کام نجش نیست که کام خود

بدان با زینت کنون نهان

نمایم نو قمری بطرف جویاران	کمر او بس بر بخت من می دارد باز
نخن در پرده میگویم ز خود چون	که پیش از پنج روزی نیست حکم منور
می آرم بوجانی مصونی میکنند	خدا با هیچ عاقل را مبادا سخت
بپستان و که از بیل رموزش	بجمل ای که حافظ غزل گفتن سپا

وله ایضا

زین خوش تر کنم بگل خدای	خط بر صغیف کل و کلزار می کشی
اشک حرم شین بنان خانه مرا	ز انسوی معنت پرده ببارد می کشی
کمال روی جو باد صباران بوی	مردم تقی و پس پسله در کار می کشی
مردم پادان لب میگویند چشم	از خستونم بجای خدای می کشی
گفتی ز توبسته و ترک مانده	سهلست اگر ز حجت امن باری می کشی
با چشم و بروی تو چه ندیدم دل کنم	و زین گمان که بر دلی باری می کشی
باز که چشم زخم زخمت دور میکنم	ای تازه کل که دامن از من جاری می کشی

ما فطد و کرجه میطبلی انیمیم
فی جنوری و طبرستانه لاریستی

الف

ان غالب خط کرسوی مانا	کر دین و دین منشی و دین منشی
هر خبر که بحسب ان عمر و صلوات	و سنجان جهان کاشکی این تخم کشتی
امزش ثوابت کچی که در اینجا	یار است جو حوری سر اسی جو
شما نم کعب دل است کرده	در سر قری صومعه کشتی
در مصطفی عشق تو غم شوان	چون بالش ز نیست سبازیم
مفروش باغ ارم و تجوید	یک شیشه می نوش و لی بستی
تا کی غم نیای نی ای لانا	جیفت ز غمی که بود عاشق
آلودگی زرقه خرابی نیست	کوداه روی ملایم پاک سر
از دست جرمشست نزلت	تقدیر حبیبین بود که کردی

وله ایضا

ی که بهجوری عشق تو را می دار

تشنه با دیده را هم زلالی دریا

دل بودی بجل کردنت ای لعلین

ساعی ماکه حریفان کرمی تو

ای کس حضرت یسوع نه جولا نکه

توبه تقصیر خود افتادی ازین محروم

حافظ از یادش باین بخت طلبند

عاشق از بزرگوشتین عیای دار

بیب ری که درین بخیاری

به ازین دارنگاش که مرا می

ما بخل کنی هم از نور وای دار

عرض خود می بری بخت مانی دار

از که می نالی و سیر یاد جانی دار

سکارا کرده به امید می دار

وله ایضاً

بیهودی از دل آن ماهی زبان بودی

کرم زمانه پیر فزادشتی غنیمت

بگشتی که به از زویم طره بوست

عیان ی که به پست خاک بایش را

که حال ما به جنسین دی از جان بودی

سر بر سر غم آن خاکستان بودی

کرم بهر سپهر موسی فرار جان بودی

اگر حیات کراغایه جاودان بودی

ر پرده کاش برول بری جوی قطره	که بر دو دیده ما حکم او روان بود
براست خوشای باجم شادی یاز	گرش نشان مان از بد زمان بودی
اگره دایره عشق راه ربستی	جو نقطه حلقه پیرل در میان بودی

ایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش	کجاست یک صبا که می کند
قیاس کردم و پذیر عقل در عشق	جو شمعیت که برب می کند
پیکار خسته من که بر من می کند	زمان قفس پنی با من در ب
دل گرفت ز سا کو پیش طبل ز بیم	به انم بر دینجا بر شمع
طیلس راهش بر عشق	بر و بدست کن ای مرد دل
میکنم کله لیکن بر حمت	بکشته زار جگر خستگان
پیکار وقت شناسان و کون نفوذ	یک پالای صاف و صحت
و ام عشرت شمع ز شعله عشقت	اگر معاشرهای خوش عالم غمی

پیاره کیس رو پیاس از عمر خوشی	حدیث چون چراوردی دهر زان
که کرد صد شکر افشانی از نی	چرا یک لی فندش نمی خرد پس
جز از نیاز شبی معنی صبحی	سزای قار تو شایا نیست حافظ

وله فی المثنوی

مرا با نشت بسیار آشنایم	الای آموی و یخه بجایم
دود و دام و دود و دست از پیش تو	دو شتا و دو سپهر گردان بی
مرا دهم بجویم ارتو اینم	ببنا حال کی نیکو یابیم
جس را کامی ندارد خوش	که می بینم که انشت مشوش
رفیق کیس یار غریبان	که خواهرت بگوید ای قبان
زین جمنش این ره پیرایم	مگر خضر مبارک بی درآید
که عالم لا تدری نه فردا	مگر وقت عطا پروردن آید
بلطفش گفت زنده نشینی	که روزی ره روی در پی زنی

کرای ساکب چو دربانان دار	پیادای پی به کردانه دار
جواب شن او کف دادم دارم	ولی پسر مرغی بیدارم
بکفتا چون بست آری نشنش	که از بانی نشنش
جوان پسر و سهی شد کار دار	ز پای سرو و نیکن دیده بای
مرد جام بی و پای گل از دست	ولی غافل بایش از دست
نیاز من چو وزن اردو بیان ساز	که خورشید غنی شکست ساز
لب سر خم و طرف جوی	نم اشکی با خود گفت کوی
پیاد فرستگان و دو پیادان	موافق کرد با ابر بستان
جوانان آمدت آب روان	بخشش ز آب حنم خویش
نمود آن مردم دیرین دار	مسلمانان پسلمانان
جناب بی رسم ز رسم جامه	که کوی خود نبود آشی
رفت و طبع خوشن نامش کرد	برادر با برادر کی بیسن کرد

که این نه سال بدان شهر رساند	که هر خضر مبارک بی تواند
بطریقی کان نکرده شهر یکسر	نوکوهر بین از خسر مهر یکسر
تواز نوون القلم می پر پس تفصیل	جو من مای کلک آرم بقدر
که معلومت شرح از برخوا	رفیقان قدر یک یک بر باد
که حکم انداز بحران در کمینست	مقالات و نصیحت گویند
وز و تخمی که حاصل بود ششم	روان از با خسر در درم ششم
که معشعرو مغر جان اجزا	فرج بخشی درین ترکیب پیدا
مشام جان معطر ساز جاو	پا و رنگت آن طیب امیر
که آن آمو که از مردم نفوذ	که آن ماه و زچین چپ خور

وله ایضا

ز تلافی پنباسی اندر دم	پایست آن می گز و جام
وزن مرد و صیقل افتاده	بحسن ده که پسین لاف داده

پیا سایی آن می که حال آوردن سکر است فزاید کمال آورد

پیا سایی آن که میا فتوح سکر که پنج فارون بدست فرج

بدون تار ویت کشاید باز در کار این عسکران

پیا سایی آن می که پیش عالم کیخسرو چشم و سینه سپارم

بدون تار ویت باو از آن که جیشید کی بود و کاویون

دم از پیران بر دیرین صلا می به نشان پینه زن

حان مر حله است این دور که کم شد در و شکر سلم و تور

حان لبت است این جهان خراب که دیدت ایوان افراست

کجای رای پیران لشکرش کجای شیده ترک فخرش

نه نشاند ایوان و قصرش سکر پس ز خمه برفتند از دژ

پیا سایی آن جام جسم مرا تو فلک کن دم بدم مرا

بخوش گشت جیشید این کج که یک جوید دسرای هیچ

پاسانی آن آتش ناباک

که زد دشت پیچوش زبر خاک

بمن ده که در کیش زندان

چه آتش پرست و چه دیار پرست

پاسانی آن جام چون سپید

که دل را بفر دو پس مانند لیل

بمن ده که طنور خوش گفت و بیه

که یک بر روی بند بهیم و یک

پاسانی آن بکر پیوست

که اندر خرابات دارد نشیست

بمن ده که بدنام خوانم شدن

بر ندی می جام خوانم شدن

پاسانی آن آب اندیشه سوز

که گر شیر نوش شود شیر سوز

بدنه تاروم بر فلک شیر کبیر

بهم بر زخم دام آن گر کبیر

پاسانی آن می که هوش

چرخ ملائیکه در آن می هوش

بدنه تابخوری در آتش کتم

شام خرد تا بدخوش کتم

پاسانی آن که شامی

بیایک اودل کوایست و

بمن ده که سلطان حرم

اکنون ورم از وی که الوده ام

میم ده مکر گردم از عیب پاک	برارم بعزیزت سر از این میکانک
نوشد باغ رو جانبان میکنم	در اینجاست تخت بند شوم
شیرابم ده و روی دولت من	خرابم کن و کنج رفعت من
من انغم که چون جام گیرم بدست	به منم در آن آئینه مهر بدست
بمستی در پادشاهی زغم	دم چپ روی در کد ایست زغم
که حافظ جو پستان سازد پیشتر	ز خورشید زمره او ایزد
منفی بجای می دونه بزن	سپک نای او دونه بزن
بمستان نوید سرودی قوت	پادان فرشته درودی قوت
منفی بجای می بکلی نکند	پاد او ران چپ روانی سرود
که ناهو جارا کار سپازی کنم	برقص آیم خوشه بازی کنم
بمستی توان در امر گرفت	که در پنودی رازش توان نهفت
باقی از بهیم و دارای تخت	بین میوه خیر وانی درخت

مهر برج دولت شه کامران	قد بوزین باد شاه زمان
زن آسایش مرغ و ماسی است	که تمکین اور کند شاهی است
ولی نعمت جان صاحب ز لان	فخر و غرور و دین بستان
نخچسته سروش مبارک نظر	الای های مجایون اثر
فریدون جم را خلف چون تو	فلک را که هر در صاف چون تو
بدانادلی کشف کن جاها	مجاای سگت در بمان سالها

ولایت

کنام بلندک ایشان تعاب	یکی کوه باره پیراندر سحاب
ز تیغش زحل را پیراندر خط	ز افق صد شش حلقه اندر کمر
دم از دم دارد دم مار او	مر اسپند دبو از در غار او
که باکر پیشش عرش سمر بود	جان فلقه اشش کردن از فراز

ایضا

در ره منزل بدلی که خط ماست	شرط اول قدم نیست که بخون
کاروان رفت تو در خواب پیش	کی روی ده ز که بری مکنی خون
تاج شاهی طبلی کو مرزاقی بنمای	ور خود از کو حشر و غیور بدو
قدحی نوش کن جری بر اهل کفشان	خند جسد از لی ایام جگر خون
نقطه عیش نمودم توان سگو	ور نه خون بسکری از دایره پیر
حافظ از فقر مکن ناله که کر شعرا	میسج عاقل سپید که نوخیز

وله ایضاً

طیقل پستی غنچه آبی و پر پی	ارادیت بنما تا سعادت پی
ی صبح شوگر خواب صبحی تم	بغیر نیم شبی کو تو فریاد
جو مستعد نظریستی وصال	که جام جسم نه رسد وقت بی
پاد سلطنت از ما بحر مایه پس	وزن معامله عاقل شو که خف
دعای کوثره نشینان کرد اند	براکو شتر خمی مایه مکر

طریق عشق طریق عجب خط است

ز بحر و وصل تو در بحر است

نزار جان مقدس لب خوش زین غیر

جو خورشید که شبنم روی پیر

که کوشتن خواج و از عشق بی

مر ازین ظلمات انکس نهایی داد

بیونی لغو رفت میروندی

زمن بحضرت آصف که می بریم

پیا که وضع جهان را چنانک پیغم

به عین است حافظ امین است که باز

تغویز با دعا کرده بقصدی

نه در برابر شستی غایب از نظری

که هر صبح و شمع مجلس کریم

ازین بس من شاد می و صفی

که بنده را بخشیدن بی

دعای نیم شبی بود و کرب

صبا بغالبه سایه و میجلوه

که یادگیر و صبح ز من بلفظی

که امتحان میکنی می خوری غم خوری

اری اسامر لیلی لیلیه القری

وله ایفک

ای در رخ تو سپرد انوار بادشاهی

در فکر تو نهان صد حکمت الهی

کلمت باریک در ملک و کشاده	صد بحر آب حیوان از قطره بسیار
براس من بناید اقوام اعظم	ملک آنست که خاتم فرمایم ^{خوای}
در حشمت بیدمان کس شک نماید	بر عقل و دانش از خاندن مرغ ^س
باز ارجه کاه کاسی بر پسر نکلا ^{سی}	مرغان قاف از اندر این بادشا
بنوعی که آسمانش از فیض خود در آید	شهاب جهان پیکر بی منت سپاسی
کلمت تو خوش نویسد در شان یاقوت ^{اغیار}	تغوی جان قوای افرون عمر ^{سی}
ای غصه تو خلاق از کیمیا ی غر	وی دولت تو ایمین از صحت ^{تبا}
عمریت بادشا با کز می تنهیت عام	اینکه ز بنده دعوی و بگوای
دائم دلت بخش بر بخش نشین	که حال ما بر روی زیبا و صفا ^س
حاشی که برق عصیان آدم صیغه ز	بار جگه نذرین دعوی بی گنا ^س
که بر توی ز غیبت کائنات ^{اقتد}	با قوت سرخ روبرو بخش ^{کاسی}
ساقی پادشاهی از چشمه خرابان	تا جاها بشویم از عجب خاشا ^{سی}

حافظ جو بادشاہت کا گاہ پر دہام
رخش بخت منہا زار بعد ز خواہ

ولہ ایضاً

بشش یے بوسم و در کی شمشیر	باب زندگانی برده ام یے
نارارش بیے تو انم کت بکس	یک پس را می تو انم دید باو یے
کمل از خلوت بیاع اور و	بساط زہ را چون غنچ کن طے
بدہ جام می و از جسم کن باو	کہ میب راند کہ جسم کی بود و
بشش می بوسد و خون نیخو و	رخش می پسند و گل میکند خوی
بزن در جبک ای ہ مطرب	دلش بخیراش تا بخروشم از وی
خوشمست را مجور کد ار	پیاد لعلش ای ساقی بہ یے
بخوید جان از آن قلب جدای	کہ باشد خون عاش درک و یے
زبان را در کشر ای عطر ز ما یے	زبان بی زبان شنوا زبانیے

ایضاً

ی بادشاه خوبان داد از غم نهایی	دل ییبه نوب جان بد وقت
مشافی و جهوری دور از تو خیم	کز دست بخوابد بایاب شکی
ای درد تو ام در مان بستر نکاه	وی باد تو ام نو پس از کوشه نشاء
در دایره مینا شطربه بر کارم	اطفای تو ایندیشی حکم انگ
فکر خود و رای خود در عالم رندی	کز دست من سبب خود چو منی خود
یار بیکه شاید گفت این قصه که در عالم	رخسار بکس تمود ان شاید مرعا
وی شب کله زلفش باد صبا گرم	کشتا غلطی بکد رزن فکرت سواد
صد باد صبا اچایی پس پله فی	ایست حریف ای لایا بدنه
ساقی چمن کلر لبی روی نور سبکی	شما و خدایان کن قانع بار
وایم کلن پستانا شواب	در باب ضعیفان در وقت توانا
زین ابرمینا خون جگر میده	تا حل کنم این مشکل در ساغینا
حافظ شب جبران خوشی بار	شاید بیت مبارک باد ای شاد

انت دواج زید الحی و زاد عرابی

پیام دوست شبنم سعاد^{مست} و سلا

پیانشام غم پیا^{پین} آب و دیده ما

بسی مانند که روز سراق با ریش

خوشاد می که در ای و کویت بسلا^{مست}

امیدست که زودت بکام خوش^{مست} بنم

من ارجیح سج^{صحب} ندارم سزای

جو سلا^{حافظ} خوش ثابت نظم پاک

من البیع غنی الی سعاد سلا

فدای خاک در دست باد جان کرا

لسان بادیه صافی در اکیه چنه

رایت عن حصنات الحی جام^{مست} خام

فامت خیر قوم نزلت خیر قفا

نوشا کشته بفرمان می من بغلا

ز بهر کار توانم قبول کن به نغا

که گاه لطف تن می بر دز نظم^{مست} نغا

وله ایضاً

ای که از ان راه رخندان بدرا

شاید که بانی ملک دست بکند

مشش دار که کرو سوسه عقل کنی

هر جا که روی زود و شیمان بدرا

کرشته لب از جسمه حیوان بدرا

آدم صفت از روضه رضوان بدرا

جان میدهم از حسرت بیدار تو جو	باش که جو نور شب در خندان
جدا آن صبا بر تو کارم دم	کز غنچه جو کل خرم و خندان
از تیره شب بخر تو جام بلب	وقت که همچون تلبان بیدار
در خانه غم خیزد شیشه می مست	وقت که از دولت سلطان
بر خاک است تبه از دیده دو صد	تا بود که تو چون سپهر زمان بیدار
حافظ کن اندیشه که این بو خوان	باز آید و از کلبه نران بیدار

انصاف

ای که در کشتن ما سجده را کنی	و در سپر یا بی سوزی مجامعتی
در دندان بلا زمره ملاطفت کنی	قصاید این قیوم خطا باشد و مان
در دمار که توان دیکه گوشه	شرط انصاف نشاید که ما او
دیده ما بامید تو جو در دست چرا	به تفریح کذری رلب در بستان
مثل هر جور که از خلق کریمت	قول صاحب غفانت تو ایها

از خدا حسرتی و معشوقی نمائمی	که برت جلوه کنش پادشاهی
که دغای ریسر صدق خیرانی کنی	ما فطابحه ابروی جوخ کن

وله ایضاً

تا راه رو بناشی کی راه رسوبی	انچس برکوش که صاحب خبر شوی
مان ای سپر کوش که روزی پوری	در مکتب خیال و پیش ادیب عشق
تا کیمیا عشق پیای در رسوبی	دست از من خود جو هر دانه
اندر ریبی بعشق که خواب و خوروشی	خواب و خور و نغمه عشق دور کرد
خفا که از آفت فلک جو تر شوی	که نور عشق در دل و جان نوازد
در راه ذوالجلال جوی باو سپر شوی	از پای ناسرست همه نور خا
کز آب منعت بحر یک موی شوی	یک دم غریق بحر خدا شو
زین پس شکی نماند که صاحب خبر شوی	وجه خدا اگر ثنوت منظر نظر
باید که خاک در کمال نظر شوی	که در سرست موانی صفا نیست

ای که دایم به نوشش معرود	چون زراعتش شیت معرود
کرد دیوانگان عشق مکرد	که بعقل عقیده مشهور
پستی عشقش نیست در سرتو	رو که تو اب انکور به
روی زردست و آه درد الو	عاشق زراد و ای رنجور
بکدر از نام و نام و شکست خود	ساعی می طلب که محوری

ایضا

بشنو این نکته که خود از غم	خون خوری که طلب روزی مهاده
آخر الامر کل کوزه کراخ اشی	حایا فکر پربو کن که پیران باده
سر از آن و میانی که شست سو	عیشش آدی خدی پیری زاده
کتیب بر جای بزرگان شود	مکر اسباب بزرگی همه اما و ده
اجر باشدت ای خروید درین	که مگای فوجی سر داد و دل افاده
خاطرت کی تنم فیض بدید بهیا	مکر از نقش بر آینه و رق ساه

کار خود کبر بکرم باز کرداری حافظ
ای بسایش که بخت خدا داده

وله ایضا

پایا مامور ز این کینه داری	که تو صحبت دیرینه داری
بصیحت کوش کن کن دلی بی	از آن کومه که در کنج داری
بفریاد خار و علسان رس	خوار گری و شیشه داری
ولیکن یک نایب ز جبهه	نوک ز خورشید و ماهینه داری
بدرندان مگوی شیخ و شاد	که با مهر خدای کینه داری
غنی تر یی ز راه آتشینم	نودا یی ز خرقه شمیم داری
ندیدم خوشتر از شتر نوفا	بقرایه که اندر سینه داری

ایضا

بخت کرده ام ابروی سیمای	خیال پس ز خطی نفس بسته ام
امیدست که نشو عشق بازی من	از آن کا بنج ابرو و بطحا

در از روی سپرو چشم محسوس	هرم ز دست بشو چشم انتظار بود
پایه بین که گرامی گشت تابش	مکدر ستال آتش بخیزد و خام
بجا بود بر روع پستار بود	هر که از رخ او ماه در شستار
که نیستش بکس از تاج تخت پروا	عنان دل کمی اوده ام بر و
که جیف بشاز و غیر او شتاب	فراق و وصل ج باشد رضای دو
که میرویم بداع بلند بالا	بروز واقعه تابو بزم کند
اگر سینه عاقط بری بدربار	در ز شوق برانده میان

وله ایفک

کم می پشندن کاشان بودی	یجان او که گرم دست رس جان بودی
بدل در نی که یک زره مهربان بودی	برخ جو مهر فلک بی نظیر افتاد
بکم قمر در تن سیه خاکدان بود	اگر دلم نشدی پای بند طره او
که برود دیده محکم او بود	در آید ز دم کاشکی جو نور

خواب نیز می پیشان جانمصال	خوان نبود و ندیدیم باری الهی
ببندگی قش سرو متغیر کشتی	اگر جو سو پس از او ایش زبان دی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتاد	اگر نه سمد ممرغان صبح خوان دی

وله ایضا

خوش کرد باوری فلک روز داور	تا بشکر چون کنی و به شکر انداوری
در کوی عشق شوکت شامی می خزند	اگر در بندگی کنی و عجب کار می
آنمکه او فتاد غار ایش گرفت در	کو بر نوباد تا غم افتاد کان خوری
سایه غمزدگانی پیشان در می	تا بیکم از غم غم فنیابندری
در شاه راه جاه و بزرگی خطیب	آن گزین کریمه پس بیکار بکری
سلطان فکر شکوه سودای کنج فنا	در ویشش من فاجعه قلندری
حافظ غبار فراق و فضاغت ز رخ	کین خاک بهتر از گل کیمیا کرب
نیل مراد بر حسب فکر نیست	از شاه ندر خیر و ز تو فقیو باوری

مهر خسته دارد در روزگار
من بپستی و فتنه بپوشم بار

در بن خورشیدان عرصه ریخته
تو خون صراحی و غصه ریخته

همی مانم از دور کرد و شکفت
ندانم کرا خاک خوابد گرفت

فریب جهان قصه شنیت
به بین باز آید شب آهین است

ایضا

کمی تیغ و اندازدن روزگار
یکی را قلم زن کن کردگار

مغنی ساز آن نوای سپیده
بگو با حسد ریان با و از رود

که از آسمان فرود نهشت
مرا بر عدو غایت صفت

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول غزل قصه آغاز کن

مغنی نوای بکلیانم رود
بگو بوزن چروانی سپرد

روان بزرگان ز خود دست دکن
ز روز فر و ماند یک باده

مغنی از آن پرده نقش بیار
به بین بگو گفت از حرم پرده دار

چنان برکش آتشک از آوری	که ناسید یکه برقص آوری
منشی ز فوجک را سازوه	پاران خوشش نعم او ازوه
روی زن که صوفی بجایست	بمستی و صلت حوالت بود

وله ایضا

درین وادی بیانک بیکل شنو	که صدمین خون مظلمان سیکل جو
چربیل را اینجا پیروزند	که تازان کوه کان آتش فروزند
سخن گفتن گریه راست اینجا	تغالی الله چه استغناست اینجا

وله فی المقطعات

دل من بزی و اسباب او	ز آنک از وی پس فاداری
کس عمل بنیش از زن کان بخور	کس طب پیا را زنستان بخور
بیز مریادی جسر اعی بر فروست	چون تمام افروخت بادش در دست
بی تکلف مگر روی دل نهاد	چون بیدری خصم خود می پرورید

لنہ غازی پسر کو کتی نشان	اکت از شمشیر او خون می جکید
که پیکر جلد پای می شکست	که ہوئی قلب کای می زد
سرور از پای سبب میگردد بس	سر کشان رای سخن سیزی
از نبیشت چپ می افکند شیر	در سپاسان نام او چون می شنید
عاقبت شیر از تیر برز و	چون بحر که قوتش در سید
اکت و من جهان پیش ازو	میل در چشم جهان پیش کشید

وله ایضاً

دل مبتدای مرد بخیر و بر خای	کس بنی داند که کارش از کجا خواهد
روز نوکل کن نمی دانی که نوکل کلاک من	نقش هر صورت که ز در کوی گیر و
شاه مرموزم ندید و بی غیظ و کبر	شاه بیزدم ندید و مدامش کفر و سحر
کار نشانان جن نیست و نوازی	داوود زوری ساقی فتنه نشاند

ایضاً

خسر و ادا کرد استیبر دلا بحر کفا
 همه آفاق گرفت و همه اطراف ^{کشای}
 گفته باشد مکررت ملهم ^{احوالم}
 در پیه سال نخبه بند و شوم از شاه ^{و وزیر}
 دوش در خوابت خان بد خیالم که ^{سحر}
 بسته بر آخر او پستین جو ^{میخورد}
 هیچ تعبیر غمداش نشانی جهان

ای جلال تو یا انواع همه آراسته
 صیبت مسعودی و آوازه شه سلطانی
 ز انک شاد روز میزم ^{شظمانی} جو
 همه بر بود پیکدم فلک ^{جوجانی} جو
 که افتاد بر اصطبل شهم نهانی
 بزوافش ندیمن گفت مرا میدانی
 تو بفرمای که در فهم نداری تا

وله ایضا

بز تو خوانم ز دست را خلاق
 هر که بخشد اثرت جگر به جفا
 کم باشد از درخت سیاه کن
 از صدف بادگیر کشته حکم

آبی در وف و در بخشش
 همچو کان کریم ز بخشش
 هر که سنگت زندم بخشش
 هر که رود سرت کمر بخشش

روح القدس بر پیشانی بر پیشانی	بر قفسه طارم ز بر جسد
می گفت سحر کمان یارب	در دولت و شمت مخلص
بر پسند خمر روی عاناو	منصور منظر محمد

ایضاً

شمه از داپستان عشق شور لک	کشف اند
سیب چرخ کان دراز و غمر جادو	انچه آن زلف سیاه و خال مشکین
ساقی می نه که با حکم قضای پیر	قابل تعبیر نبود انچه تعین کرده اند
در سفایر کاپر زندان غم اری	کین چرخان حرمست جام جهان بین
کمندت جان بخش از خاک کوئی لبر	عارفان با شام عقل مشکین
خاکبان بی بهره اند از جرعه کلام	ان تطاول عمره شهباز و شتابین

وله ایضاً

بر سر بازار جان بازان منادی میزند	بشوی یاری سالکان کوئی ن
-----------------------------------	-------------------------

دختر ز بخار روزی شد که از ما کم شد	رفت تا که در سر خود مان جان ظاهر شود
جامه دارد لعل و نیم ناجی از جفا	عقل و دانش میرد تا قافله از وی نغوید
سر که آن تلخ دید جلوه ایها چشم	ور کند پوشیده و بهمان وز رخ در روید
دختری شب کز قلم بگریز کلر گشت	کر سپاسش سوختی نه حافظ برید

وله ایضاً

بعد سلطان شاه شهبانو اسحاق	بی بی شخص عجب ملک فارس بود با
نخست بادشاهی او لایب بخش	که جان خویش پرورد و دوا پیش
و کریم بی اسلام شیخ محمد الدین	که فایض به از و آسان بنار دبا
و کریمه ابدال شیخ امین الدین	که عین همت او کارهای بسته
و کریمه دانش عضو که در	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
و کریمه جانی قوام در بابل	که نام نیک میرد از جهان پیش
نظر بنداشته بود که شد	خدای عزوجل جله را به امر از

زبان جفا خور کز روی	هر کوی نزدیک جویش ز نیمی
زبان لغمه که صوفی را در معرفت اندازد	یک ذره و صد منی یکانه و صدیکم

ایضاً

که اگر کمر پاک داشتی در اصل	بر آب شعله شورش در آب بستی
و آفتاب کردی فروغ عالم	جراتی ز می خوشش کوی بستی
و کمر سپیدی جان را سرخرابی	بنای او به ازین استوار بستی
زمانه کز بر قلب داشتی در اصل	بیت آصف صاحب عیار بستی
جو روزگار بخران یک عمر پیش	بهر مهلتی از روزگار بستی

وله ایضاً

شام بامشیری به ششم رسیده است	رصوان پیر یوروش و سلسیل موی
خوش لفظ پاک معنی موزون بلند	صاحب حال نازک بکوه لطیفه کوی
کفتم بدین مراجع زهره ام	کفاز بهر مجلس شاه فوشته خوی

آنگون صحبت من مفسد جان رسیده / از یک خویش خویشش کام لاش

وله ایضا

در ظلمت سرانگی بوی دوست نشنیدم / کجی انکشت ز دندان کی بر سر زانو
پای طایر رخ پایور و روزه دو / عسی الایم ان تر جون فو ماکادی

ایضا

ساقیا پمانه پر کن زانکه صاحبست / آرزوی بخش و افسار منی ارد
جنت تعدست انجا بعش و غش / تازه کن زانک در جنت خایرینه بنوب
دور از آن دستکمان و جویان / پیشکاران یک نام صف نشینان کنوا
ساز جنگ استغثت صحن جلای / رقض غال شاید دانه دل زلف جان دارم
دور ازین بهتر کرد و ساقیا شورت / کزین عیشش ازین خوشتر نباشد بلراده
خواه

وله ایضا

بادشما شکر توفیق همراه تواند / خیز اگر بر سر زم تسخیر جهان کنی

با جبین و جلال زینکاهستی	اکلی و خدمت و لاهی که میکنی
با فریب رنگ آن نیلی خم رنگارنگم	کار بروفق مراد صفت میکنی
اکت و بهفت و نیم آوردی	نوصفت که صفت و نیم با میکنی

ایضا

ولا دیدی که آن فرزانه	جدید اندر خم طاق و تکیه
بجای لوح پیچید کنارش	فلک بر سر نهانش لوح بسکین

وله ایضا

فوت شاعر مجسم از فوطال	متفوق شده از بنده کزیران
نقش خوارم خیال بچون می	بانه اران کله از ملک سلیمان میر
می شد آنکس که خواجهان کز نشا	من نمی دیدم و از کالبد جان
چون کشتی شری میویش درین	سخت میکشید و دل آزرده و کربان
لایب سبار نمودم که هر سودنا	از آنکه کار از نظر حمت بردان میر

فیت

کان شکر لجه خوش خوان سخن آن بر

گفتم اکنون سخن خوش که بگوین

فیت
بکن رخوت از غایت جوان هر

خوان
بادشانی سر لطف و کرم بازش

وله ایضا

باشدت در شهریاری زرقار و بر

بخت
سال و حال و مال و فال و اصل و نسل و

اصل ثابت نسل باقی تحت عالمی

سال خرم فال نیکو حال سالم آن

ایضا

دزدان چراغش از کف برآشتی

ان میوه بهشتی کای پندت ای جان

سر جمله اش فرسوز خوان از بهشت

نارنج این حکایت که از بار پند

وله ایضا

دید اینچنان که در عمل الزمیر لایبوت

رحمن لایبوت جوان در شاه

نارنج این معامله در حسن لایبوت

جانش قرن حمت حق یاد نابود

ایضا

بهاء الحق والدین طالب متواہ	امام سنت و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان بن گنہ گری	بہا لفضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب از دای توان یافت	قدم در نہ کرت بہت از غفلت
بدن دستور ناریج و فاش	بدون آرا از خوف قرب طا

ولہ ایضاً

آصف عہد زمان جہان تور شاہ	کہ درین خزانہ جزو اند خیر گشت
ناف مشقہ بدو از ماہ حیکاف ^{الف}	کہ بکشتن و این کلین پرور ^ب گشت
آنک میلش سوی حق پی ^{بود} گشت	سال تارنج و فاش طلب از نیل ^{میش} گشت

ایضاً

سرور امل و عالم شمع جمع انجمن	صاحب صاب و توان جانی قوام الدین ^{حسن}
منقص و پچاہ و جا از جنت خیر البشر	مہر با جزا مکان ماہ را خوشہ و طین
سار پس ماہ ربیع لا خزانہ رینم ^ز	روز آدینہ بحکم کرد کار و المنین

من رنج و تشنگان حای آشیان ^{مرد} / آسوی مانع بهشت از دام این ^{طغیان}

وله ایضاً

خرد و کوی فلک در خم جوکان تواند	ساحت کون مکان صعب میان ^{تواند}
زلف خاتون طغر شیفته بر تن ^{تست}	دیده مشغ ابد عاشق جولان ^{باد}
ای که انشای عطارد صفت شکوت ^{تست}	عقل کل جا کر طغ آش ^{تواند}
نه به شهاب و نه به نباتات و نه ^{نجا}	هر چه در عالم است بفرمان ^{تواند}

ایضاً

بسمع خواب رسان جریف ^{شیر}	بخلوتی که در واجبی صبا ^{شد}
لطیف به میان آرو خوش ^{شیر}	به گشت که در شادان ^{شیر}
بس آشکش کرم از پی ^{شیر}	که کر و طیف تنها ^{شیر}

وله ایضاً

کوشش و شمشیر ^{شیر}	ز حضرت ^{شیر}
-----------------------------	-----------------------

که ای عزیز کسی را که خوار است	حقیقت آنکه نباید بر منسوب و ماه
بآب کوفت و زخم سفید شود	بکلم بخت کسی که بافتد سیاه

وله ایضا

ساقی باده که اگر خیر خجاست پیار	تا نهن خاکل با عین بفتا کرد آینه
چشم بر دوزخ ارم و جان کف	بسر خواجه که نماند نهی پست
بمحو کل در حمن از با میفتان این	ز آنک در پیای سرو جان افتان
بر نشان و شالت نواز ای مطهر	وصف آن ماه که در جبرج نزار دان

ایضا

مجددین سپهر سلطان	که زدی ملک زبان و شر از شرع
ناف شفته بدواز ماه رب	که برون رفت از غایت نظم و نسق
کنف رحمت حق متراوده آن	سال تاریخ و فاش طلب از رحمت

وله ایضا

اعظم تو ام دولت و درین ایام	از بهر خاک بوس نمودی فلک سجده
با آن وجود با عظمت زیر خاک	در نصف مادی قعده از حضرت ^{وجود}
تا کس امید خود ندارد زشکر	آمار حروف سال و فاشش ^{وجود} امید

وله ایضاً

صبح جمعه بدو سال ^{اول} بیع	که از دلم غم آن ماه روی شنایل
بسال مفضیلت و صفت بهار انعم	جواب کشت بمن حل این چنین شکل
در بیع و در دو تا سف یکا و ده سود	کنونک عمر باریک رفت سچیل

ایضاً

برادر خوابه عادل طاب ثنواه	بس از پیمانه و نه سال از وفاتش
بسوی رضو ^{سفر} رضوان	خدا را رضی را فعال صفاتش
خلیل عادلش نویسنده بر خوان	وز اینجایم کس سال وفاتش

وله ایضاً

سرای مرسته و بحث علم و طاق مرسته	جسود چون لانا و چشم بیناست
سرای قاضی نیرد ارجه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در اینجا نیست

وله ایضاً

تو نیک بد خود هم از خود گیر	جز از دیگری بایست محتسب
و من بقی الله یعمل	و یزرقه من حیث لا یحسب

ایضاً

حسن این نظم از بیان مستغنی است	بر سر رخ خور کنی جوید لیل
آفرین بر ملک نقاشی کرد	بگره معنی را جنین حسن چیل
عقل در چشمت بیاید بیل	طبع در لطفش نیاید پندیل
منجست این نظم با سحر طلال	مانند آرزو این سخن با جبریل
کس نماند گفت در غمی من	کس نیار یافت در غمی من پس

وله ایضاً

وله‌ایست در رباعیات

م‌دی ز کس نده در خیر پرس	واپس را که گرم ز خوابه قبر پرس
کرتشته فیض خویشانی	سر حشمت آن ساقی کوثر پرس

وله‌ایست

کر بجز من افتاده از نام شو	ای بس که خراب باد و جام شو
ما عاشق مست و زنده عالم زیم	با منشین اگر نه بدنام شو

ایست

در پنبش آویخیم از روی ساز	کفتم من بود از ده راجه ساز
کفتا که بکم بکس روز لغم بکار	در عیش خوش آویز نه در عمر دار

وله‌ایست

جون غمجه کل قمر اید از شود	ز کسپ هوای می قح ساز شود
فارغ دل آن کسی ماند حباب	سم بر سپر نبیانه بر انداز شود

خون با دهن زغم چه بایست جوشیدن	بالشکر غسمل نمی توان کوشیدن
بهرست لبست ساعه از دود	مار نی بر بستر نه خوش توان نوشیدن
وله ایضا	
زان با دهن دیرینه تنان پرورد	در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
پستم کن و بخیب ز احوال	ناتر جهان بگویم بیت ای سرمد
ایضا	
ای دوست زال از بجای در کش	باروی مکتوب شراب روشن در کش
با اهل منز کوی کریبان کشای	وز نااملان تمام دامن در کش
وله ایضا	
با آنک نهند مهر و ماه از بنگین	بر خاک جناب تو شب و روز چین
با دست و دل و زبان شکم منش	در آتش نشاط و فراعین
ایضا	

الشم که به خاستن بان نیشی	کفتا تو سلیم و ساده و یکنی
بر آتش اگر نشایم ششم	بر دیده اگر نشایم ششم

وله ایضاً

باد و ست نشین باره و جام طلب	بوس از لب آن سرو و گل اندام طلب
مخرج جو راحت جراح طلب	کواز نیش زین جراح طلب

ایضاً

تا حکم قضای آسمانی باشد	تا تمیثی که کامرانی باشد
جامی که ز دست تقمور نوش کنی	سرمایه پیشان و دانی باشد

وله ایضاً

ز دولت و نیا پستم می آرد	ز دلست پستش الم می آرد
ز صفت نه رساله شادی جهان	ان محنت بهفت روزه غمی آرد

وله ایضاً

در آرد وی بوی پیش کین است مردم	وز حرمت لعل ابد است مردم
وز مرک نترسم پس از کین است	از جستم نوش ابد است مردم
وله ایضا	
جانا خوشی تا تو بر آوردم	کر یی تو دمی بر آورم نامم
از مرک نترسم پس از کین است	از جستم نوش ابد است مردم
ایضا	
تا کی بود این جور خفا کردن	پهوده دل خدایق از دین تو
بنفست بدست اهل دل خون	کر بر تو رپ خون تو در کردن تو
وله ایضا	
لب باز که یک زمان لبم	تا برداری کام جهان از لبم
در جام جهان تو بنفشه برین بهار	این از لب یار خواه و آن لبم
ایضا	

گفتی که ترا شوم داراوش	دل خون کن و بر صبر کار اندیشه
کو صبر بر دل آنچه دلش میخوا	یک قطره خوشت ^{نزار} اندیشه

وله ایضا

عشق رخ یار بر من زار گیر	بر خسته دلتان خرده بسیار گیر
صوفی جو تو رپس پیدلان میدا	بر مردم زندگیت در کار گیر

ایضا

نی قصه آن شمع چکن نتوان	نی حال دل رنجت دل نتوان
غم در دل شگ من از انت زی	یک دوست که با او غم دل نتوان

وله ایضا

ماهی که قویش برو می ماند را	آینه بینه وی خود می آرا
دستار چو پیشکش کردم	وصلم طبعی خیالی که ترا

ایضا

قسم بهشت و دوزخ آن غفای	مارا نکند و که در اینم ز پای
نکی رود آن کرک باسی بکار	سرچی شیر افکند ای مرد خا

ایضاً

جز خوش تو در طری نیاید	جز کوی تو در کمر نیاید
خواب از خوشی و همه داد	خفا که بختم در نیاید

وله ایضاً

جست که فسون کنی بار دار	ز نهار که تیغ جنگ می بار دار
بسز و دملول شتی ز نیم	آه از دل تو که مشک می بار دار

ایضاً

سر دوست که دلم از وفادار	سر پاک می که بود در دامن
کوبید شب آستین و نیست	کوم زدی از که آستین

ای باد جایت من باش میگوی	از دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بان که ملاکش میدهد	میگو خنسی و در میانش میگوی

وله ایضا

اشب ز غمت میان خون خمام	وز بستر عافیت برون خوام
باور کنی خیال خود را بفرست	تا ذکر دگر که بی تو چون خوام

ایضا

گفتم که لبت گفت بهم اب حیات	گفتم منت گفت ز منی حبس
گفتم سخن تو گفت حافظ کفا	شادی همه لطیفه گویان صلا

وله ایضا

ما هم که خشن روشنی خور بگر	کرده خطا و دامن کوثر بگر
دلنا هم در جاده زخندان انداخت	و آنگاه سپهر جاد بعبور بگر

ایضا

چون چانه زن برش از شکر خال	حقا که طبع بر خود ندارد بکمال
در پینه لش ز ناز کی توان دید	مانده مشک خار در لال

ایضا

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر	و آغاز پری نهان پیمان عمر
شیر شوای خواب که خوش خوش	حال زمانه رخت از خانه عمر

وله ایضا

از جگر کینه می دارم بید	وز کردش روزگاری لرزید
کشتی که بس از سپاه رکنی بود	بس موی سپاه من چرا گشت

ایضا

ای کلج که بخت سازکاری کردی	با عور زمانه باریاری کردی
از دست جوانم جو بر بود غمان	پری جو رکاب باید کردی

وله ایضا

چشم تو که سحر بایست استادهش	حقا که قیوم نهان رفت از یادش
و آن گوش که طلق کرد در گوش حال	آویزه در نظر چشم فطرباوس

وله ایضا

بامی بیکار بجوی بیج بایب بود	وز غصه کناره جوی می بایب بود
اینست عمر با جو کل ده روبرو	خدا لب تازه زوی می بایب بود

ایضا

ای شرم زده عجب مستور تو	جیران خجسته ز کس مخمور از تو
کل بانو بر ابر کج بایر دگر	کونور زمه دارد و نه نور از تو

وله ایضا

اول یوفامی و صالم در داد	چونست شرم جام جبار بر داد
بآب دو دیده و پرازش	خاک ره او شرم بیادم بر داد

ایضا

خوبان جهان صید توان کرد	خوش خوش بر از ایشان بخور و بر
ز کس که در جهنم است	کو نیز چگونه سپرد آورد و بر
ایضا	
آن مامطرب شکار بردم	وان باغ و چون نکار بردم
آن می که بخور می پیر بود	دیوانه شدم پیر بردم
وله ایضا	
بر کیش ترا بطرب انکه پیا	بهان ز قیاس غله مستیز پیا
مشنو سخن خصم کشیم و	بشنو زمین ای نکار بر خیز و
ایضا	
در باغ خوش باد و صبا دایکل	ببست مشاطه وار پیر اکل
از سایه بخورشید اگر توست	خورشید رخ طلب کن و

این کل ز برسم نعلی می آید	شادی بلم از بوسی می آید
پوسته ازان روی گنم بشمار	کز رنگ ویم بوی کسی می آید

وله ایضا

عمری زبیه مراد ضایع ارم	وزد و رفلک صیبت که نافع ارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم	شده دشمن بر من که به طالع ارم

ایضا

من با کمر تو در میان کردم دست	بنداشتنت که در میان چتری
پای است که از میان بر بست	تا من ز کمر به طرف برجام

وله ایضا

شیرین سنان عهد بیابان	صاحب نظران عاشقی جان
مغشوق جوهر مراد و رای تو بود	نام تو میان عشق و زان

ای سر نغمی هماده برگف ساغر	یعنی بنود و دوستان باد آلود
مارای لعل نسبت جز در دیده	باری نو که در پیاله داری می خور

ایضاً

وقت که مستان طرب بر خیزد	واندر می و معشوق و شراب آونیزد
کینست قصاص عمر فانی شده را	در جام و قروح خون صراحی ریزد

وله ایضاً

آن بکه ز جام باد دل شاد کنیم	وز آماره و کد شسته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانبان	یک لحظه ز بند غفلت آزاد کنیم

ایضاً

دینی که در و یکدم می غم زنیم	شاید که ز جام می دمی دم زنیم
چون صبح در میان خیر و محام می	کین صبح بسی دند که مادم زنیم

بی نوشت که عمر جاودانی هست	بوی حاصلت از روز جوانی
سنگام کل و پسر پاران سر	نوشن باشی که زندگانی است

وله ایضا

باران جو بهم دست در اغوش کنند	ان کردش حرج را فراموش کنند
چون دور بمن رسد بنیاشم چرا	بر باد من این دور و کز تو شکست

ایضا

غریق رحمت بزدان کسی باز	که کاتب را با طحری کند یاد
-------------------------	----------------------------

خداوند کبریا	تم الکتاب بعون الملک	خداوند کبریا
	الثوب و صلی علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین آمین البعد نور الدین	

MAGYAKADEMIA
KÖNYVTÁRA

224.



225



P

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



225

Perzsa O. 2.

Perzsa O. 2.

Peraza. O.

2.